

FK
6495
K4D5
1874

Khusrau, Amīr
Divān

PLEASE DO NOT REMOVE
CARDS OR SLIPS FROM THIS POCKET

UNIVERSITY OF

RARY

بخوانند و در میان کمال و فضل خلاصه و در میان
 بزرگان و در میان کبار و در میان بزرگان

چهار ارکان شریعت و طریقت مزاج بلاغت و فصاحت معرفت و استواری



بدر عنبر مصر چهارم رباعی افضل و کمال بل دیوان عز و جلال است

در میان کمال و فضل خلاصه و در میان
 بزرگان و در میان کبار و در میان بزرگان

تقریبات نهایی سالکان طریق سخندان و پیشوای رهروان مراحل نکته را
افضل دوران و اکمل زمان جناب منشی ظهیر الدین خان بهادر در



بسم الله الرحمن الرحيم

سبحانک لا علم لنا الا ایتنا انک انت العلیم الحکیم

ای نام تو سرناسته یوان علی	نام تو بود نام خدا از همه بالا	از نام تو هر نام کنده نامها
سبحانک یا رب تقدس تو کمال	الحمد لمن خرم سحر الجمیع	الشعر هو السحر لقد کمال
آن باعث ایجاد عالم شده لولا	آلاف تحیات بران سید والا	آن منظره ذات احدی ختمه
قد فضله الله جمالا و کمالا	در خضر چو طالع شود آن مهر بخت	قد خجلت الشمس بدرا و هلا

بر ارباب سخن شناس نیکو ظاهر که هر چند مذاق سخن و طرز بیان تمام اهل سخن هر یک بطرز جدا
که یکی بدگری ننماید مگر کلام معجز نظام حضرت امیر خسر و علیه الرحمة راشانی و آخی در گستر هر که
دارد و داند که در خانه کیست و در نامه چیست فهم من فهم من از اندرون خانه چو آید نما برون
خود از لیکن بود مستوره از مکان هر یک از شعرا بقدر حصه از سبزه فیوض نصیبی داده اند که در آن
صفت تشنیه است مگر حصه این خسر و تعلیم سخن از هر صفت و هر صفت بهره دانی و نصیبی کافیت
ع انچه خوبان همه دارند و تشنه دار پیوست که هر علم و فضل و کمال الکتابی است که برون تحصیل از استاد
و تعلیم و تعلم حاصل نمیشود مگر این شعر و سخن و طبع موزون و محض هر بیست که محتاج تعلیم و الکتاب نیست
از نیجاست که شعر را تکامل الرحمن گفته اند و خطاب که اکثر آن ناخنده حرف نا آشنا که هیچ از

نیانی و اوزان و قیطع افاعیل و مجوز شعر بهره ندارند و شعر چنان بمضامین عالی میگردد که در آنها
 آریکنند که تمام شنوی حضرت مولانا علیه الرحمة برین دعوی شاهد عادل است که می فرمایند
 من ندانم فاعلاتن فاعلمات شعر میگویی به از آب حیات پس از همین جاتوان است
 که همه علوم آگستابی بوده اند مگر این موزونی طبع و زبانی است و معجزه کمال درین است
 که معیوب تر از دروغ عیبی نبوده است چنین عیب ممنوع شد عیبی در اینجا منتهاست هر
 یباید شد که حسن الذکر گفته اند چون در مقام کذب مرتبه اش نیست فکیف که در مقام

صدق که گفته شد	بود طبیعت موزون لغت می	که عیب کذب در حسن و نظر
بعد در مقام دروغ است همچو عجز	بجای است خود فصاحت اندکی توانا	که از کجا بکجا رتبه سخن برسد
خیال کن که چاه لطف نشود	بوداذا سمعوا اللغو اعرضوا عنه	چه جا که گفتن آن الامان نبه بخدا
چرا کذب کنی صرف طبع موزون	که ظلم آمده و ممن اقتری کذبا	همین مراد ز ما نبغی له باشد
که گفت تابع غا و ون ایزدا علی	شوی تو از شعرا می تاملاندا الرحمن	بطر نشوی روم گر کنی الاما
اگر مبالغه حسن بشعر رسد	بجد و لغت مناجا کن مبالغه با	که هر قدر چنین جا کنی مبالغه
کمال است بود و دون تبه و تبا	ز حد ناطقه بتر بران نفس الامر	درین مبالغه اغراق را چه باجا

آدم بر اسل سخن

پس این معجزه بیانی در بیان همین حسرت است که دیده شد اگر غلط نگنم اندرین مبالغه است
 که خود معاصنه باشد بچشم طهرین و هر چند تاثیرات کلام و بیان را نسبت بسجود داده اند که ان من البیان
 لیسر اگر اینجا در کلام این معجزه الکلام اعجازی در گشت که مع سحر بی وقع نماید بر عجب ز کلیم و اگر غلط
 نگنم تمام کتاب اعجاز خردوی برین دعوی شاهد عادل است و شایسته بیانی اینک علی رسول الله
 بشهادت قول من درین عالم شهادت بشهادت بر خاسته که خود آن

مخبر بیان از جمله منظومات خود چهار دیوان را استثنی فرمود یکی بقیه نقیبه دوم تخفه الصغر که
 غالباً در زمانه صغری از منطقه سنجاب رسیده باشد سوم وسطا الحیوة که شاید در وسط ایام
 حیات بزمانه شباب از خاصه بنا که کشیده باشد چهارم غزوة الکمال که آخر کار در تکمیل عمر مکمل نوشته
 پس خطبه دیباچه بقیه نقیبه که خودش انتخاب نموده این اربعه عناصر را بهم ترکیب
 داده چنین هست مجموعی و صورت کذائی این آدم ثانی را بوجود آورده که ثانی ندارد این
 که با باد و دود و سنگ مطیع همسنگ کرده از دواج دادند بدین استنداج که تو را
 و تناسل پدید آمد یک عالم ثانی ازین آدم ثانی آباد شد که فنا پذیر نیست تا
 عالم باقی است اینهم باقیست پس درین هر چهار عناصر زمانه صغرا بمنزله عنصر آب
 تصور توان کرد که سرایت القبول و سیلج التکر و رقیق الطبع باطبع است اینهم
 صفات آبی در طفلان صغیر السن پدید است که اینجا مراد از تخفه الصغرست و زمانه وسطا الحیوة
 و شباب را که بمنزله عنصر آتش توان دانست که حرارت آتش ایام جوانی چنانکه انست
 دانی محتاج بیان نبوده است اینجا عبارت از دیوان وسطا الحیوة است و زمانه او آخر
 عمر که حد کمال عمرست بمنزله عنصر خاکی توان دانست که افتادگی و خاکساریا و متصفیات
 این عمرست پس پیش از خاک شدن هر که کند خود را خاک با یقین رتبه خاکش
 گذرد و از افلاک پس اینجا مقصود از دیوان غزوة الکمال است که براس دفع
 عین الکمال بحسد کمال عمر کمال رسیده و آن بقیه نقیبه را که جامع اینهمه عناصر
 متضادست بمنزله عنصر بادی معلوم توان کرد که اجتماع و بقای ترکیب اینهمه
 عناصر از عنصر بادیست تا که با دلفس درین صورت عنصری جاریست صورت کذائی
 و نیست مجموعی این هیولای خاکی قائم و باقیست و اذلیس فلیس احب برم

بهیت مجموعی این کتاب نیز همین ترکیب خاص بقیه لقیه از باقیات صحاحات باقی و
 قائم است که ترکیب از دواج و امتزاج مطبوعه نطبع توالد و ناسل پذیرفته از یک
 بنزاران کشیده صورت بقای دوام پیدا کرد که مصراع من نمانم این بماند یادگار
 ذلک فضل الله یوتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم

معجز بیانی و خورشور پاری زبانی سخندان با ذکا و دانش

نشتی غلام محمد خان پیشا و شیرین گفتا مطیع و دود خبا

یار بارز آتشین توانی من دود و سودا یاریم را فروغ چشم که اکب کن و فیروزی نظم از زبان من و
 بیان من که هیچ دامنم که باندیشه نترند و فکر در شرم در جوش میخی و پوچی و ناکسی و ناری بهمت کسی
 کسانی خروش از من ست شیرین ادائی و معجز غنائی ده و خامه ام را که بجاده شرگام فرودون
 کردار گزاری ست در نگارش افنون زنده کردن که نگرندگان همه تن چشم هستند و شنوندگان
 سراپا گوش و سرخس روی باده درین دورا که میخواهی پیش ما که تهر جرمه از جامی هست
 پنهان و نهفته مباد که از مدت ممتد و ممتد مدت عالمی عالمی را جستجو و آرزو میماند و بجهان
 خار پایی تمناسخت میراند که از کلام بلاغت نظام فیض انضمام معجز ختام فخر الشعرا اسلم
 علما مقبول بارگاه لم نیلی حضرت امیر خسرو و دیلمی نور الله منجمه و لبنا الله فیوضه و املا
 و آثاره بدست آید اما اقصی غایت اشکال بل محال بود که گفته است اذالم کین رس المال
 تکلیف یسج نردان را سپاس علی الرغم روزگار از کوششش موفور و سی مشکور مشکور زبان
 بگزیده دوران یک تازمیا دین بهمت و اولی الغری فارس مضمار معرکه شیر شمی و والا اگر
 و عالی نظری عیار افزای سخنوران اسید گاه ناگستران حشر پیه فیض و جهان کارگاه

دولت پناه دانش گنجی علی خطاب جناب نشی نوکشتور صاحب بهادر خداوند مطیع و خیار و انوار
 وضاعت اجماله که از پر تو آن خورشید زده پرور زده بمقدار عطار دبار بست شوق
 مشتاقان را نشین آرام پدید از خاطر منتظران را از خار غازی آسایش جامه و آ
 آبله پای تماش را فراغ خابندی رسید و شک آرای بستر اضطراب را خواب وصال
 هم آغوش گردید اعنی مجسوعه دوا وین اعلی حضرت علیه الرحمه که بمضمون ان
 من الشجر کما نخیله صد نه حکمت است باصناف و الالف صحیح و تدقیق و تحقیق چاپ
 گردید خواستگان گری بهنگامه سخن را نوید که گفتار اشعار را قانونی روح پرورد دل نواز
 رسیده بسکه به کلیات عناصر دوا وین جنس و موسوم است تقسیم چاپ خشیج آن بدین
 عنوان از برای ذوی العقول و الفهوم است اول بقیه لقیه دوم خطه الصغر موسوم است
 چهارم غرة الکمال از آنجا که حضرت مصنف رحمه الله تقدس دیباچه اش از بیضا
 خوش باد اهای دل فریب و نکته های دانشین و مضامین متین تحریر فرمود پس هر باب است
 که تدوین و ترتیب آن چاپ پسندیده و حسن خواهد بود مع هذا امثال نگارندگان که در فن
 نگارش دستور شرمسارانه پیش معذورمانا و آواست که ازین پایه دلاویز ذوق نگین
 کلخ سخن به بلندی چسب رخ برین افراخته و زمره هوش افزوده برای افاده دیگران
 قانون معنی نواخته است الله الله زهی صفائی که دیده کور از دیدن او روشن گشته بین
 طبق افلاک و زبان گنگ از تماشای سوادش در عرصه گاه طلاق چالاک هر نفسش
 آویزه گوش رغبت است و هر صفحه صاحب نظران را آئینه خبرت و معرفت و تحقیق است
 خدایا تا که خبر شیدا آسمان باد مطلع نور که مطلع نول کشور است پر توفشان بادع
 زین دعا با بر اجابت منت بیار باد

وله قطعه تاریخ

بسی فرسودان یاران فن ستار گرامن سابه کالای من فروزان ست چون شمع در آئین بایرانیان داد بیکند فن از ان سال گفتم چه شیرین سخن	چه مطبوع شد عارفانه کلام پیش چون نباشد یک از هزار خوشا کلیاتی که هر سر داد ز به خسروی کز کمال کلام مذاق سخن چون حلاوت فزود
--	--

وله قطعه تاریخ

از امیر خسرو نیکو سرشت کلیات خسرو الشعبداد است سنت ۱۹	طبع شد و مکتوب چه پاکیزه کلام سال او به فرق شناسا پیش
---	--

تاریخ طبع از شاعر ذی استعداد با شرف منشی اشرف علی اشرف

دو بالا گشت نام و شان خسرو رقم شد فارسی دیوان خسرو ۱۲	چون مطبوع این نظم گرامی په تاریخ او از کلک اشرف
---	--

نتیجه طبع مستقیم ثانی سلیم منشی میر الله متخلص به سلیم

ز فک ردل خسرو حق پرده کلام سخن دان صاحب شکوه ۱۲	چون مطبوع دیوان سخن نظام رقم کرد سلیم تاریخ سال
---	--



بسم الله الرحمن الرحيم

ونصلي على رسوله الكريم

اقاويل جليل و تخمیل نبیل صاحب مطبع فیض منبع عالی هم معالی شیم اولوالعزم
بمروت و قوت یگانه فلاطون انش اسطو شعور خباب معالی القاب منشی نوکشور صاحب
صاعد الله باعلی المراتب شعر کیفیت تلاش بهر سائمه مجموعه حقیقت طبع این نسخه مطبوعه

چند آنکه بوالا حوصلگی و بلند خیالی این مطبع اکثر تصانیف لطیف قدمای حسم الله
بر طبق خواست شائقین و قفا فوقاً بطبع رسیده اشاعت پذیر گردیده فرید بران منظور نظر
اهل نظر افتاد و هر واحد بوفور محربانی داد و قدر دانی و ادم بچنین فرط ستمندی ارباب معنی
نسبت کلام معجز نظام حضرت امیر خسرو دهلوی علیه الرحمه دریافته در چارسوی تلاش و
جستجوی آن شتافته اگر چه خیالات بلند و مقالات ارجمند این بزرگوار مقبول درگاه کردگار
بیشتر بر پیشتر لکن درین زمانه مانند نظر پوشیده از نظر اگر بقامی در مجلس جد و سماع توالی
غزلی از تصنیف شریف سر امید شنونده ذوق یاب گشته جو یای دیوان فیض بنیان گردید
و آن حکم عقایافت مشتاقی شتاق سرگرا نیایافت نظر باین همه تن آرزو بودم و روز و شب

در جستجو تا اینکه بمصدق جویند و یابند و روزی در خدمت مولوی ابو حامد علی صاحب
 لکنوی که در سرکار بهوپال علاقه دارند و ذی استعداد و روزگارند برسمیل تن کرده ذکر عذمت کرد
 دیوان این خسر و نتخوان با فرط خواہش مستمند ایمان آمد خصوصاً شوق درونی خود بر زبان
 مولوی صاحب غزلی الیہ نظر بشوق ماحقر مجموعہ انتخاب چار دیوان حضرت ایشان گنبد
 جان غزیز و نهان میشدند لطف آشتی منت بر جان مستندان گذاشتند چون مجموعہ
 موصوفہ نظر کردم شاہد آرزو در بر کردم طرفہ مجموعہ کہ خود آن طوطی شیوا زبان ہندوستان
 از چار دیوان خوشتر نیست باده کیفیت چار فصل عالم بلا فصل باین یک فصل بلاغت و فضل
 نہادہ چار عنصر کمال معنی و چار گلشن نہال صافی و زہنی آبی فی چار قب تارک میر می خانی
 و چار بالیش نہر و مکتہ دانی یک یک دیوان از ان مانند مصرعہ چہارم رباعی مصرع و فردا فردا
 بجوہ تر صیغ مصرع نخستین تحقہ اصغر مطبوع طبع صغیر و کبیر و مین و وسط الحیوۃ مانند
 آب حیات بی نظیر سومین غرۃ الکمال کمال غرت مغر و ممتاز چہارمین بقیۃ نقیبہ
 بہ باقیات صاحبات سرفراز قصائد لاجواب غزلیات انتخاب قطعات برنگ قطعات
 فرادیس خرم و خوش رباعیات مانند چار موجہ کوثر و گلش باین چار ارکان معنی مجموعہ
 چار عنصر خسروی گشت لطیفہ غیبی و مکتہ لاری چنانچہ در دیاجہ مصنف بشرح اسما و او
 ازین مکتہ ایامی بسین بہ بنیدہ نیکو مہرین بوصول همچو نعمت غیر مہر قرب بر خود بالیدم و از
 غایت شادمانی در پیرین گنجیدم خواستم کہ تنها مثلذو بنا شتم این الای اعلیٰ بر ساطع طبعم
 و بمجانی انبای زمان دہم نسخہ مدوۃ مکتوبہ قدیم زمان بر قرب عہدی مصنف نشان
 از غایت کنگی و کرم خوردگی جابجا حروف و الفاظ مانا بہ نقوش موہومی بل نامشاہدہ
 غیر مرئی در تملاش نسخہ دیگر آن ہمت برگماشتم و در چار سوئی جستجو قرینہ سال تکاپو دہم

در نهایت از کلامی کتابخانه رئیس شهر و دیار نسخه دیگر آن بهم نرسید و رفع شکوک مقامات
مخدوش نگارید آخر بخاطر فخر چنان تراوید و بصفه سینه خورشید را ده الهی بدینگونه تا به
که تا کی این مشق زیبا و خدیوۀ رغبارا در پرده باید داشت نقاب احتجاب از حجب
باید افراشت یعنی بطبع این مجموع باید پرداخت و بر توکل الهی تکیه باید ساخت که همیشه
کار و بار این طبع بجهایت توکل و توفیق الهی رونق پذیرد و باشد بمنابر بگلیم نبار چلیپان
برای نقل برداشتن مقرر شد و در حل مقامات مخدوش غور و امعان نظر شد و باب تصحیح
مطبع کمال غرض و فکر را که فرمودند و بقدر امکان در تصحیح آن سعی و کوشش نمودند
بر اینهم بعضی مقام حل نگردیدند و بسبب محسوس و مخدوش بودن بفهم نرسیدند
همچنان اتمام ماده گذاشته شدند و از تصرف بری داشته شدند چه و کلام اینهمو علم
تصرف محض تکلف و تکلف صرف تصرف است لکن از ناظرین باتمکین امید چنین است که مطبوع
شدن همچو نسخه غریب الوجود و غنیمت دانسته ساده بودن مقامات مذکور بقدر مسطور تصحیح
خواهند فرمود و نسبت جد و جهد چلیپای سعی و کوشش بنبله ارباب مطبع نظر کرده بدعا
یا خواهند نمود تا این طبع مشعر آئین نامرئی این مجموعی که بالتفاتی غیبی بخاطر رسید

حواله زبان خامه خام رستم گردید تا اینجا

چو مجموعۀ چار دیوان خسرو	نشان بخش از چار ارکان خسرو
ز چاپ شدن چار بالشت آتشین	که این مطبوعه هست ایوان خسرو
بود بر زبان جهان چار جانب	رفیع ست در شاعران شان خسرو
مؤرخ سن عیسوی گفت اعلی	چار عنصر چار دیوان خسرو

عَوْنِ صَبَاحِ مَكِينِ نِ وَفَضْلِ خَلَاتِ وَزَنَنِ



وَنَا + نَشِي + كَسْبِ طَبْعِ مَن + اَحْبَابِ

PK

6495

K4DS

1874

دیوان سیر خسرو

۶

نقش



بسم الله الرحمن الرحيم

زبان که بر دهنی کلید گفتار است
تبارک الله با کن ز نوز عارفان
دو حرف لای شهادت و خوار تر نیست
ز گنج معرفتش کی بسیر باید کس
خیال میر و دوقفل معرفت سخت است
بدل ز لعل گرانمایه و رو خاک است
بلند گنگر شاه گمنام عیار است
لوامع صفتش مست چشم پوش عقول
حکیم گفت شناسم بقل ز دیوان را
کمینه جوهرش بن پیش کلک حکیم
ازین چه سود و زریان در کمال حکمت او

ز بهر شکر و سپاس کی جهاندار است
متاع سوزن زاران خیال افکار است
که پایی سرعت افکار از انانیت
چو چرخ و همه درهای راز شمار است
نسیم می وزد و خمر کوه و شوار است
بزخم صورت اگر کاه کاه کس است
ضعیف رشته و بار یک خام کیتار است
چو آفتاب که نورش حجاب ابصار است
زهی کمال حماقت و داین چه گفتار است
زمر و سیت که پیش دیده مار است
که بعلی معشر و ارسطو با کمار است

چه آهولیت بزرگ این کشادگانان
 کجا بچرخ رسد تیر فکر افلاطون
 سپهر پیر ندارد خیریهات خویش
 منجمی که کند صد غلط تخته خاک
 کسیکه لاف شناسایش بعلم زند
 ز گنج خان سلطان کجا خبر دارد
 بکنه حق نرسد عارف ارچه داننده است
 به ارغمان ادب در کثم درین میدان
 سخن که غرت تحقیق نیست اندر و
 دلمان بیده گویان بجان جرس ماند
 ز تیره دل مشغول آنکه علتش گوید
 ترک نور ندارد و قدرتی خورشید
 بهر نیت تا در مطلق که خالقست چه خواست
 دران محل که وز و با و قدرتش عالم
 به نیست که در صد هنر عالم صنغ
 جهان نوشته کلکش دراز طومارست
 ز بحر صنغ جابایت سخت است بقا
 بسین که در فلک عالم است نه در هنر
 مگو که هست ز انگشتین چرخ گران

که بوی مشک در اثبات و نفی عطارت
 که تیر چرخ هم اینجا بپای خود خارت
 که ثابت این ز چه شد و ان چه شد که سیار
 ز نور چرخ چه داند اگر چه هشیارست
 یقین بدان که همون بار گیر اسفارت
 گره ببری که ز بهر و فلس طرارت
 بر آسمان نیر و جبر فرچه طیارست
 که ز فر از نشیبش بپای رهوارست
 چو بانگ گاو بنزد یک عاقلان خوارست
 که در گامی ستوران ناله زارست
 چو آفتاب که علت ز بهر انوارست
 کسیکه مضطر و عاجز بودند و دارست
 نه خالقست که خلقش همیشه ناچارست
 میان صدمه و صرصری سبکوارست
 به ناپدید می هر ذره پدیدارست
 که عقل و نفس و فلک پیچ پیچ طومارست
 که پیش دیده مان سپهر دوارست
 که نیست یک اثر از صد هنر آثارست
 که در اصابع رحالش فی جوی بارت

از دوست دورم و مهری زگر دش چرخ
 پدید کرد جوهر محبوس از ماد و
 یکمیت نفس که هست او بد بر ابدان
 و گردوم طلبی عقل جوهر است که آن
 نهی عجایب نفس که در روح کن
 نبات معدن و حیوان درین حدیقه کنون
 یکمیت سنگ و جمادی ملون و ساو
 دو دم چو شعله در آن تکبیر و برپاش
 سوم زنده و گردان خزانه خانه نبات
 در آن خزینہ چارم گر انبساط گهر است
 از آن سه حاصل سود و زیان و لذت ذوق
 وجود آدمی از عین غرض عکس است
 تراست دیدنی نور اگر به شناسی
 بحکم حسن تقویم به زمانه نوست
 چو نیستی است پس پیش این روز خیال
 چرا بنجاک نسایم پیش اوزخ و چشم
 ز آب و گل تن مردم چو قلعه آراست
 درو کشید چو عنصر چهار بازارے
 خزینہ دار نفاس بسینه دل راست

که دایره زنگارنده نه زیر کار است
 که در حزن زانه ملکش بسکات اظهار است
 که بجز هر بدنی روز و شب به تیار است
 نه در قسوت کار و یار و دیار است
 و لک به پشت نه و مرد هفت تن چار است
 سه میوه است که از یک خندان بار است
 که از مشابیهست دو شریک بیزار است
 گهی بکج حرم که بصفه نار است
 که به رفیق خزانه بیش بهنجار است
 که قمیش نه و دو عاش خریدار است
 برین کی که یگانه است جمله ایشار است
 چو عکس آب که از آدمی نمودار است
 که سنبل حبشی به ز سر و فرخار است
 برست ماسه ناخن که ماه نو دار است
 معمران جهان را چه لاف اعمار است
 که اوز خاک باد داده چشم رخسار است
 بشکل تنگ و بمعنی جهان اسرار است
 که رخت هر دو جهانش بچار بازار است
 خرد و زیر شد و جان اده سالار است

نخست حس بدون را تجربت بسنگر
و گر حواس روان بینی آن خود اندر تن
توحش مشترک دو هم فہم صورت کن
بشرح مردم اگر پیش ازین برون ریزم
دمی بجام و ہم شربت نبات کس خلق
نما و نشو ندانے تو دہین دانے
نمونہ سنبہ بر آرد ہی سراز بالمش
بہر صحیفہ برگت نور سکت او
برنگ آب و گل نازنین و دانہ نار
ببین کہ چند بہر یک تفاوہ و معنی ست
و گر بجان در آیم کہ جان ہمون دادہ
تلفیقست نہ غدرایکہ در جریہ رزق
ز طوطیست مگن بشتہ بمرتبہ کو
بہ بی نیازی او کعبہ چون خرابالت
نہ ز آدمی و ملک نقش بستانش فخرست
چہ رمز ہاست تعالی التذاین ملک تقیم
شدہ بلال سنیہ بجمال ایمان خال
حرارتی نہبان کرد در ہش منصور
جو وہ بہ ز منافق کسیکہ رو سیہ است

کہ ذوق و فائدہ در ہر کی چہ شد ارست
ہزار عالم ستور خاص ستارست
کہ ہر یک آینہ جان بغیسہ ز نگارست
مسیحہ گر کہ آرد کہ آسمان ہارست
کہ این شراب نداندر دکان خمارست
کہ لوح خاک ز مرور ابر و دربارست
کہ خفتنش بہ نہالی نرم گلزارست
نوشہ چون لقب شد برومی دنیا رست
کہ این جو قطرہ آب آن چودانہ نارت
برنگ اگر چہ گل نارہو گلزارست
برخ و ماہی و انسان و گرگ و گفتارست
ز بی سلیم دل از بہر گد غدارست
لفرق شاہ و گدا این بکنج دیوارست
و آفرینش او مکہ چون ملیبارست
نہ از ستور و گس آفرینش عمارت
کہ ہنرمست سگ سگ مصاحب غارت
ز کفر غرور عیشم مصطفیٰ خوارست
کز ان حرارت خود جلوه کردہ پروازت
بہ از کسیکہ ز پی سیفیہ در خسارست

بصدق دامن ابرار بیکه کان باد سے
 چه باک رہد حق را که ره نہ آسانست
 ولیکن افسر دولت بآنکس آراید
 ملک ہونست کہ عرش آفرید و ہر چہ در دست
 ہوں گاہ سری میدہد بتاجور سے
 گدای بی سرو پایم بخار خوارش از دست
 یکی ز توبہ بتش بادشاہ ہر دو جان
 کہ اندر درش آنا کہ سنگ سہ شاہان
 بدست اوست عنان ارادت ہمہ کس
 بسوی کعبہ و تہانہ رہنما سے ہونست
 عشق و کفر فزون میدہد کسان اہل
 کلید در الف امر اوست در قفسے
 بزد بزرگم گمش منکران احمد را
 ہم از ولایت ردا فض نشاۃ لعنت
 ہوں نگند بلہا ز فو تراب غبار
 دوا می این سفہا نیست جہنم بد تیر
 کمال حکم خدا دان سگی کہ این فن از دست
 ہر آن دمی کہ نہ بریاد آورد در نای
 تیر زنگ کاخویت ہر کہ زو خالیست

کہ باد جہتتش آورد باد ابرار است
 چه عجم کہ تو سر ج را کہ رہ نہ ہوا رست
 کش از حسنہ اندۃ اقبال و شہوار است
 نوشته نقش ملک در سر دست ہمار است
 کہ از کلاہ سلاطین پایش افرار است
 کہ گاہ خار بپایست و گاہ سرخار است
 یکی امیر خراسان و غور خیار است
 ز سیم جہتہ شاہان چون گاہ معیار است
 کہ ہر طرف نیچی ہر ضمیر مضار است
 کہ ہر کس از پی معبود خود بہ پیکار است
 کہ ہر کس نہ سزای بہشت نہ انداز است
 کہ بردہ بان دل آہنمین کفار است
 کہ طعن شان پس از ان سزانش بچہار است
 کہ سنگ زلفت پریشان سرانہ عمار است
 کہ خاک بر سر مردان بفرسیار است
 چونہ رستی خرکان ز پیش بیلار است
 دراز میدہدش رشتہ کردہ قہار است
 نہ آن دمست کہ بادی درون مضار است
 کلونج دنگ چو از ذکر او بگفتار است

چه خاکسار بود طینتی که طاعت او
 جز از ریاضت توفیق او شود و مراض
 خوشا کسی که از ویافت ره بهستانی
 کریم بنده نواز از تو نیک سپدانی
 دو کاتب از پی جرمم تسلیم چو چندان
 فرشته گو که سر ملک خود سیه کنند
 تنم نمرست که بر آن رود سبوتش
 مرا بر بدل جسد خلق در دوزخ
 بدوزخی که روم من را مکن در گرس
 چنین که از گل من چون گل جاند
 چگونه من ز تو سر رشته امان یابم
 امید دارم و با این همه ز عین عطاست
 اگر تو فضل غائی پدید و پاک یکیست
 ز بهر شستن لوح همه ستمکاران
 گناه من ز یک اسب باد حمت تو
 چنان بسوی خودم کش که دارم نفس
 بقلب من در دست چه که غنیدیشم
 جناح حرم جد کن ولی سپاه مرا
 بحر بیت عشقم برانگن آن پرده

چنان کند که خری زیر گل به بگیاست
 هر آن شمس که در راه او بر قنارست
 که از عنایت و توفیق در وی آثارست
 که هستی من پر شر برنگ اشده است
 که موبوز پریشا نیم در اقرارست
 ز حرف من که از ویو هم در آذ است
 همه پریدن من چون زبال اشعارست
 که هیچ دوزخی نه چون ستمکارست
 که جله دوزخیان را چون منی عارست
 حساب من در فردوس بسته از خوارست
 که هر رگ که مرا در تن ست نه است
 سپیدی رخ خود که سوادش آثارست
 ز فیض باران نس بهر در چو انبارست
 ز عین عفو تو یک قطره نیز بسیارست
 بریزد از مثل افزون ز برگ اشجارست
 که با من از پی گمراهیم در اصرارست
 ز دیوم طرف از صد سپاه جزارست
 که همچو زارغ دوان در قفای درو است
 که شعل و نفس در و اجنبی درو است

مرد به پیشم دلم رو شنی جز از خاکه دایمت بدردی کانه را آسمان شرف دوم بخیر که توان خوانم عمر ناسخ را سوم چسب داغ و دو نور آنکه دوده قلمش چهارمین علی آن در کشای علم و غرا و اگر صحابه والا که مکه با هم سه قدر نصیحت دل ایشان که زمری ز صفات بدین قصیده که کردم قبول با کوشش نام فضول چند کنم کردت زدن دم عفو حمایت چو منی کردی حلل ص نیم	که آن ز شایع شمع رسول مختار است نجوم اوست ماجر معو و شل انصار است بدین عامر عدل و شمع عمار است ز لوح پاک خند او ند کحل البصار است که این دو فتح اثر زمان ستوده کرد آت بگردشان شده طائف لبان زوار است بصفت دل من کن روان که بیمار است وزان نسیم قبول ارچه سحر اسرار است نه حد خسرو مردم نه ای سگار است همین بس است که نامست غفور غفار است
---	--

ترجمه ای دل و جان مانده خیزه سوجان طلب پرده اعلی است فقر که ملکی این کشاکش نکته مردان است کج سلامت گزین محنت تاج و سیرگر بقاییت دو و چند مراد ز فقر کشف کرامات خشک شیر شود صید را در تیر چنگال کشش هست مراد کسان دولت روز و مال هر که شبنم زنده داشت بهارم روح انداخت	فی اغت البنی صلی الله علیه وآله وسلم بند در نفس اهل درو مایه در مان طلب بجه در یاست عشق که گهری آن طلب منطق مرغانت هست ملک سلیمان طلب نوگدایان گزیر دولت از ایشان طلب چون حضرت آشنات چشمه حیات طلب مرد شود خنم را بر سر میدان طلب آنچه مراد منت در شب هجران طلب نان چه ربانی ز خوانش چاشنی جان طلب
--	--

مست شوای هوشیار لیک ازین باد تیر	از قبح مصطفی جبرئله احسان طلب
احمد مرسل کز و چرخ علویافته	نامه تلک ارسل فضل از ویافته
سنت عشاق نیست دل بهوش داشتن زندگی مروعیت خواب نهادن زیر سنگ فکندن بود و در صف مردان عیب تیرت انجام کار بارستوران کند ناصیه طفل راست نعلیچه گوهری مردنتر سبز فقر شیر تر سبز زخیم همت درویش بس خلدی و انگبین عذر و عوسان بود دعوی مردی بس گندم آدم مجوی کز صفت مصطفیست	قالب خاکی چو باد همزه خسرو داشتن پس چو برون رفت خواب پائین داشتن دانه تسبیح را دام هوس داشتن بانگ و میان تنی همچو جرس داشتن ز رصفت خسروست نعل فرس داشتن مذهب عیار نیست عیمس داشتن بند زرانگه درویش گرس داشتن گاه و غاپیش خصم روی پس داشتن همچو تیم خلیل طاس عدس داشتن
میتم که در احمد است چون بخرد بگری	هست نقش احد خاتم پنجبیک
هر که براه وفا خاک تراز خاک نیست بهر چه با غازیان پا برکاب آورد بر تو که شهید است دهر هم ز درستیست بلت شیر است خصم باش کم آزار آنکه خاک ره عاشقان سر نه چشم است لیک	در صف اهل صفا عاشق چالاک نیست آنکه سرش به تیغ در خم فقر اک نیست راه چو صحرا بود سیل شنب ناک نیست خزفزه های گوزن در خور تریاک نیست چون کنم از دست چون دیده سن پاک نیست

بر شرف نیستی ره نبرد هر سه رخه هستی خواجہ چہ شور زان چو نگیرد مراد اچہ مقد شدست چون نشود بیش و کم حرص بجا کت کشد شارح دین گیر از انکه	زانکہ پیام بہشت زحمت نناشا ک نیست گنج بویرانہ در جزو رخس خاک نیست گر بسد خرمیم در زرد باک نیست بی روش مصطفیٰ راہ برا فلاک نیست
--	---

علم آدم خطی از رستم دولتش گفت نبیاط از بر علم دولتش	
--	--

عشق ز جا میست کش بخیری را دہند تیر چو جانان زند جملہ دلی را کنند چاشنی در دراجندہ شکر آرا ز انکہ درد و بلا زان تست گردم موی زنی بادہ عشاق چیت خواندن او آب چشم دیدہ مرا مید ہر شہبت اول از انکہ پیش دو میان ندا و سورت اسرار عشق چشم من و پای شمع گرچہ کہ حقیقت از انکہ	اشک نہ لعلیت کمان بگرہی را دہند تین چو سلطان کشد فرودہ سری را دہند ز سر بخوان ملک ناموس را دہند کن زنی اعتراف تا دگرے را دہند وای گر این دور با جیگری را دہند چاشنی سے مخنت درد خوری را دہند آہ گر این آئینہ کز لفظے را دہند خاک رہ مصطفیٰ بے بصرے را دہند
--	---

روح بخواندہ دلی خواندہ بہر دوسرے خانہ ادبے شکم حال وحی شدہ	
---	--

ای زدم زندگی جسم تو جان ہمہ از ظلمات عدم راہ کہ بردے بدون ہدوق کاف و فون از سر کلکت چکید	خلق ہمہ گو بہر سنگ تو کان ہمہ گر نندے نور تو شمع روان ہمہ ہر چہ آیات لطف بود نشان ہمہ
--	---

تا بنیضان رسید گوهر لفظ تو شد تیغ یدالله توئی با کهر اقتلوا بر سر مه بر زود جز تو کس تیر از آنکه ما و گناه چو کوه هر دم و غم فی کس نیست طرفه که چون آفتاب سایه یار می دشت گرچه بخوانی بلطف در چه برانی به قعر	رنخه زرد نماند استیخ زبان همه زانکه ترا بر کشید حق زمینان همه نیست زبون و لعل سلم تیر و کمان همه بر کف نازکت بارگران همه از لعل نور شمع حشر از قوامان همه با همه زان تو نیم این تو از آن همه
--	---

با تو دل کافران گرز درون باز گفت
نیست عجب زانکه سنگ با تو سخن باز گفت

بر ارم از خون تو رحمت حق بیش باد کور که ایلین شد تیز کمیش تو خورد مایه عصیان داهست ز اندازد بیش با دیرین تو دست دیو دلم چون شهاب با تو چه زهره مرالاف محبت و سله چون سرافت در ادره تاریک گوهر از بد و لغو دروغ کام و لطمه تیرش نوش شایسته مرا کرد زبان بیش کل نعت تو گنجینه ایست نقد و دو عالم درو	هشت در فلک باز بهفت در ک پیش باد سهم سعادت مایارب از ان گیش باد در حق ما عاصیان خون تو زان میش باد سوفته این شهاب دیو بد اندیش باد دوستی بند گانت بر دل من خویش باد پر تو دین تو ام مشعل در پیش باد نام تو ام بر زبان مرهم این ریش باد شهد شادوت مدام در سر این میش باد طهر آن تا ابد حشر و درویش باد
--	---

گم شده ام در تو خواست راه یقین می کنم
روستایان من منم برین می کنم

کسیکے ازادش عوان غیب یار بود
تبی کہ ہست سہ روش کی ہزاران گشت
چو سنگ نیست ز طینت چہ معرفت خیزد
بہ عشق باش بگی کہ مرغ آتش خوار
فقیر کش بر ریاضت عقیدہ مجسم نیست
ز نفس بواہوست فعل زشت خوب بنود
چو نیست خوی تو شیرین شکر چہ سود نام
ز تاب محرم تو دل مردم آتشے یاب
کند فروزش شب لیک سوزشی نکند
بکار برسد آن باغی گران بارے
با اختیار طلب یاری از خدای و دود
چو فضل نیست ببالا بستہ تعارف
ز نہر روغن آب کسان حریص مشو
شکم پرست مشو با حسنہ پشت و سہر
بروح زمی نہ تن تا ہمیشہ مانی از آنکہ
ز زندگیت کہ پیل شکار از در ہاست
بردیکے بدو گر با صحنہ کنی عملے
عمل نہ ز شہ نے درم چو گوش کرت
بکار دین چو بکار ست سنگ استنجا

ہمیشہ کوشش اور صلاح کار بود
خلی کہ ہست سہ صفرش سیکے ہزار بود
کجا زشت زرو فقرہ را عیساں بود
نہ بچتہ باشد اگر کم زد و دفاں بود
سنگاوریست کش از گندناں ساز بود
و گرنہ زان کے از فتنہ ہچو سار بود
کہ نیشکر بہر قند و قند ہار بود
کہ نور اورا سوزند گے چہ نار بود
اگر چہ کہ کس شب تاب چون شہار بود
کہ یک شکم ہمہ دندانش چون انار بود
لسان یار کہ در لفظ اختیار بود
کہ عار لازمت و نقش مستعار بود
چو ریگس کج کہ بر جوے رود بار بود
اسیر بار شکم بین کہ آن چہ بار بود
بنامی عمر نہ ز آب و گل استوار بود
چو اثر دبا بر دگر مرا شکار بود
کہ پیش آئینہ گرد دمنی جبار بود
چہ سود اگر در و لعلش بگوں شوار بود
اگر تو کہ از آنی بہ بین چہ عسار بود

بکار چوین اشتر دلان پلنگ رسید
 ملک دل نشد امین که او گران حانت
 سبک شواز پی راهی که جان بدان شکی
 چو مورچه ز گبو تر رسد بواج هوا
 هوای پیوست دم کن اگر همی خواست
 تو خود فرشته شو اما ز خویش نتوان شد
 فرشته میشود و جبرئیل روحانی
 نظام دین که ز نیروش اهل دین پیوست
 ز تیزی نظرش بسکه خاک شده نه چرخ
 همیشه نور تجلیست شمع محاسن او
 خزینه خرد و یادگار حسانه دل
 همیشه مهر فلک در جوار اوست چنانکه
 شیوخ نغمه از وزنده گشته آن دار
 بفر خاک در او که ستر عزت فقر
 ز دست آینه خواهند گان که و بیگاه
 ولی چار همه دستهاست دارد
 شود خراب بیط زمین زخیل فتن
 و گرنه رابط دهر نو کند بجهان
 ز می که سر دولت و الجبال اوتاداً

که موش جز دل نقاب صد صبار بود
 نزاری حل نشد استر که برد بار بود
 در تقییل تراز کوه کوه همسار بود
 بگو گجارسد آنکه هوا سوار بود
 ببارگاه فرشته و شانت بار بود
 جز آنکه صحبت خاصان کردگار بود
 کسیکه در پی غوث روزگار بود
 ز حادثات سعادتی ز بنینا ر بود
 همه سوار ز زیبایش در چهار بود
 درون پرده باری شب که بار بود
 مدام از فلکش پر زیا دگار بود
 میخ را بفلک محسوس در جوار بود
 نیام را همه رونق ز ذوالفقار بود
 هزار کوه زرش پیمو کوه خوار بود
 هوای پیش درخش چون سر چنار بود
 از بود همه پر گر چه بے شمار بود
 اگر نه در پسته این بزرگوار بود
 ز خلق او همه فصل جهان بهار بود
 که وصف آن و تد الارض در قمار بود

کسے کہ دید ترا گر چه دوزخیت بحرم کلاه دار و قبا پوش نیز هست بسے بنجاک پاک کہ بنیم درای عرش اورا مرید فقر نزار قہار شب است ولی تو زنده و آنکس دست کش تن خال بدور دولت ایسہ خسرو مسکین است چونام روشن این شعر نائب النور است قبول کن زمین سنگ ریزہ بایسے گہ صلی بخش بدین مدح آنکہ در حضرت زابر رحمت یزدان پاک بنشیند	مباط آتش سوزانش المہ زار بود کہ ذرہ ذرہ دلش ہچو کوکسار بود کہ خاک پای تو در چشم اعتبار بود ز حرف غیب بہر رقمہ صد نگار بود مجاہدیت کہ رشوت خور مزار بود رحیق حق کہ بناخور دلش خار بود سوزاگر کہ زینوشش برگ و بار بود چہ نقص کعبہ اگر در ہشمار بود نخوای آنکہ چو این سگ بخواب غار بود غبار ہا کہ درین خاک خاکسار بود
---	---

نتیجہ	فی الموعظۃ والنصائح	نتیجہ
مرد ہمہ جا بہ سہ کار بہ بہرہ مقصود چو بیرنج نیست مرد کہ شبلی نشو و گاہ کار ہر کہ نرزد بعنہ خون خویش زان تن کامل کہ گل نازک است گر چہ کہ پیرے منت امر و زرا عین بزرگیت کہ گویند بہت		شخص مثل خجل و خوار بہ کامل بیکار بہ پیگار بہ زود سگ بازار بقتدار بہ زود صنم حاضہ بسیار بہ خاکش سوختہ صدار بہ کار تو صد سال اگر پار بہ احمد پار نیزہ بیسپار بہ
کار بزرگیت کہ خوانند علم		بے عمل آن کار سپندار بہ

عالم که از بجهه فریب خراشت

نقله که شد با چشم سیخ دوز
سرعت جابل که سبک شد براه
گر تو پیاده روی از تو بے
راه بدل رو که رونده دست
را هر وے کو بر دل رود
دل که گل ماند نیامد بر دل
آنکه سو ملک ابد کرد غم
چون نه پر و هر چه سبک شد بلند
پیر کمان پشت بغل نشست
و آنکه جویش ز پیری است
دائرة میسم مراد آنکه هست
آنکه کف نقدا که طلب
عرق فقیر اربوا سده کشد
مرغ که در بادیه شد خون ریز
عشق خوش است از همه باشد مجاز
کز نظر صدق بضیع خداست
مرتبه عشق چو بیار گیت
سکنت از بهت برپندار و کبر

کون حسد از عالم عداوت

دوخته چون نفسل بمبار به
از کسل عامل افسار به
اشتر لنگ و حسد رهوار به
ره روا سکه سوا سدا به
از تن خود نیند سیکار به
سنگ گراشت بدیوار به
از حسد دو از همه بیسندار به
دزد گر داز که و کسار به
پورشتا بنده به یلینار به
خلوتش از صحبت اغیار به
ساکن گردنده چو پرکار به
از در گنج ست تیغزار به
از رگ اورشته زنار به
خار خوش از گل و گلزار به
لیک ز شوت دم انکار به
دیو چشم از بت مندر خار به
منخس بدین مرتبه ناچار به
سکنت از کبر و زیندار به

دوون کہ بود باد سبزی در شش

وانکہ بود خاک رہ از حسن خلق

سکش از گرد در در ہروان

مرد کہ گردن کشد از حکم یس

در حق میثے کہ رسید از نشان

نفس مردن گر بیاخت برفت

زن دم اخلاص بطاعت از انکہ

خسرتہ تر ویر کہ پوشد فقیر

ابر چو پوشد غوغو خورشید را

طاعت اگر از پے مال و زرت

نزد و معاشرہ کہ نباشد خیمس

چون بشکم کارفتہ ہر قوت

از پے ظلم کہ صبحی کند

شریت نوشتے کہ بظالم ہند

فرض بجا آرد و مجو بیش از انکہ

تن چو چنبرہ مای کسان سیل کرد

ہر کہ چود خنے شدہ یکت اصبو

چون زر چنبرہ کہ جوید سوار

خواجہ کہ از خون کسان خوردے

بر سر او خاک بانسہ ر بہ

چون گل کعبہ شرف آثار بہ

خاک حرم بر سر زوار بہ

سیلش از دیو ستمکار بہ

تربیت گر گم آزار بہ

جل میتن بر سرش انبار بہ

زندگیت زین دم ابرار بہ

دوختہ از سوزن پندار بہ

حسہ خورشید ز الوار بہ

کاسہ کہ خالیت نگونار بہ

برگ گل از تنکہ دینار بہ

کیسہ پر از صوفے زردار بہ

نور نشاطش چو شب تار بہ

خون همان ظالم خونخوار بہ

حرص کم از طاعت بسیار بہ

دام شکم دوختہ از خار بہ

ماش و تخود از دُر شہوار بہ

از خنہ شدہ زندہ اخبار بہ

از قلم او نئے و مزار بہ

کے کند اندیشہ روز حساب در عطش فوق نبرد حین از سر شاخی که خورد آب غیر شمنه که از منون بخورد خون خلوت سخت سری را که سر خلق کوفت ابر یار و چو بگوئی بهار گر ز تبر هیزم دیگ عطاست سائل تو گر چه چو دجله پست کیسه بی جود بریده به است دیدہ کہ باشد بجای تنه بین میر و چو آن بر خند از بهر مال آب ز چہ از بی کافر کشند آنگہ ز پیر ہیبت نگیرد نصیب صعود کہ خواهد خورد انجیر خام چون خورش تن همه بیارست کم خورد و کم گوست چو باز ملک نفس کہ در دل گہری از حیات هر سخن در محل خود نکوست	تذکرہ آن را کہ ز طومار بہ از چہ ز مزم حسیم خمار بہ خوردن نار از نور شش نار بہ زد بہر جادو گفتار بہ پشک و سہ از نافہ تاتار بہ دست سخنی ز ابر گسہ بار بہ آن تبر از تیشہ نجار بہ از تو بر قسطہ قنار بہ سز زش از کوشش حقار بہ تیرش انداز کہ افکار بہ مداخلش از گنج زیانکار بہ رشتہ آن ہم رگ کفار بہ بستہ لب از ماندن نامار بہ شیرہ پستانش بہ بقار بہ فاقہ علاج دل بیمار بہ طعمہ او کبک و بطور سار بہ بر در و لب بستہ صدف دار بہ ز مزمہ مرغ بہ گلزار بہ
چون سخن خوش گہ مردمست	بانگ سگ از نعرہ جاندار بہ

شکر رزاق و خروش عوان

جو رسفیه ست دوای خبیث
 پند نصیحت ز سفیان هوش
 بر جہلا جبل نکو تر ز پند
 مشک تبرکی چه دہی کشن ذوق
 سخن منوم چه زنی پیش او
 زانکہ بود قابل پسندی و را
 نام شد انجیر نہ این شعر را
 پرده بر افکنم ازین خام زانکہ
 گر چه کہ حسرت و نخت گوہر است
 ہست چو گفت تو گشت و بزرگ
 ہر سخن کو بدلت بہ نمود

بر جہالت گریط ہار بہ

سگ بدم رو بہ مکار بہ
 آئینہ در زنگ بزنگار بہ
 در دہنہ از دار و بیطاریہ
 سیر فردشتہ ز عطاریہ
 کش دم موجی ز سیقار بہ
 خواندن این شعر در سحر بہ
 گو بہ ہی از ہمہ اشعار بہ
 رخت فرو شندہ بازار بہ
 ہم خشیست از ہمہ گفتار بہ
 برگنہ خوشتن افسار بہ
 خواہ بدان کار و سنجار بہ

ہست ہمان بہ کہ بگوئی بصدق

معفرت از دغفار بہ

چھ

فی المرح سلطان علاء الدین از غرۃ الکمال

در اسی بچو شاخ گل لطیف و نازنین تر
 ز نیای و لطف و نازکی و نازکی پشت
 ز عکس عارض و جد و بنا گوش و دو چشم تو
 ز گلگشت و جوا نشان نسیم و عطر تو جوید

نشاط انگیز و عیش افزا و راحت بخش و جابر
 چہ ریحان چہ نسرین و چہ شمشاد و چہ نیلوفر
 دملالہ چہ سنبل فند نسرین پر عجب بہ
 چمن بوم و سن طیب و صبا مشک و گیانہ

تن در وی و خط و خدو بر و قد و لب لطفت
 شمع در حجر و بیدار و شوق و غم بود بی تو
 ز بی از بار و و فرگان خنی از زر گس و غمزه
 بیات با تو شادم خرم و اسوده و خندان
 که هست از عوین عدل و نبل احسان عالم
 جهان داری نگو کاری فلک قدمی ملک مسک
 سرفراز و سر انداز و جهانگیر و مخالف کیش
 ره بر پای دوم خلق و فن علم و هنر صافش
 امان لوس عدل و حقیقت اندر زمان او
 جمال و زیبایین فر گرفت از خطبه بنامش
 بزرگ و خرد و خاص و عام را در کزانات او
 ر بود و بر و شکست و مستعد با دستان او
 در اندوزی که از سهم و لوا و خاک و خون گرد
 سواران یلان و پیر دلان و صفدران بینه
 با هنگ و دوزگ و حیل و حمله شود پیا
 کند شاه از انسان تیر و گرز و حرب و گز و خوا
 حسود و دشمن و بنوا و خصمش ار سد هر دم
 بهشت هر دو دست کرد و شست و شوی پیش
 زر عجب بیم و ترس و هیبت شه گم کند اندم

به مهر و شب روز و گل و سرو و می و شکر
 نفس معش حجب بالمش حشک بالین زمین ستر
 نصیحت ساز و عاشق سوز و افسون جان جادوگر
 شوم مردم کنم عشرت خورم باده کشم ساع
 جهان مینم امان محکم طرب بید خوشی بزم
 علا و الدین علوق محمد نام حمید و فر
 ظفر یاقوت گهر پایش جهان بخش و گرم گستر
 خرد راج و جان را شاخ و تن ارگ حق بار
 بشرق و غرب و شهر و دیه و کوه و دشت و بحر و
 ریخ جمعه صفت قبله در مسجد سید مبر
 صفت در دو لقب حرز و دعایا و دوتا از بر
 زمر دان ل شیران جهان خصمان تن شاهان
 جهان ادم و ابرش قضا ابلق سما اغبر
 کند انداز و خنجر گیس و ناوک بار و جولا
 یل از شست و بزاز گرگ و سگ از شیر و دلیز
 فلک زیر و زمین بالا و دوران پشت و پتیر
 بدل ناوک بجان شوین بتن نیره و خنجر
 رد و ناوک و دو دلیک جسد سوری پر و کلیر
 ثوابت جاثر یاره کو اکب یا ملایک پر

کشتایم چار خیر از چار جایک زخم تیر او بهر جای و صفت و کوس رکاب و کیش را جهاندار با علم و حلم و مهر و کین سر آید دم سر ریوالت و ملک و جهان در ضبط خود کرد ز عفت و لطافت تو بستند مردم عاصی و مخلص ز قبلیت هر امیر و پهلوان و گرد و لشکر کش حریم بار و تیر ملک و فعل اسب و پاپوست سز و رضوان و حور و آفتاب زهره و درخت ز طبع و ذوق و فهم و دهم حشر یافت در حد همیشه تا بشکل طول و عرض و عمق حیرت	ز تن خون و زار آب ز که دود و زنگ آذر شرف سبک علوایت بقا ساقه ظفر رهبر تن عالم دل دریا کف معدن سرشگر بکار و بار و دین و کیش و دست و دست زور بنار و نور و دود و دود و سوز و ساز و غیر و شر تهن تن سیاوش و ش فریدون فرسنگ در غل و شب و تدروسه عید و حج کعب نشاط آغاز و ساحت زیب نقل آرائی خیاگر زبان گوهر سخن دریت سلم علیه ورق و دفتر زه توپ و جد جدی و ستر قطب و خطا
--	---

بجزم و غم و بزم و رزم بادت هر کجا خواهی
 قدر حالی فلک خادم قضا حافظ خدا نادر

فی مدح سلطان عبدالالدین سلطان محمد شاه از وسط اسب

کجا نیز دچ تو سر دی جوان و نازک و نوبر نباشد چون لب اندام و کیه و خشت هرگز بهر داندیشه مهر و فراق و آرزو و سوسه تو ز شوق و عشق و سوز و ساز و داغ اینک بنگو نه بهم چو تنوی از شکل ناز و شوخی و خنده جوانان عاشق و حیران و مست و بخود و غلبا	شکر گفتار و شیرین کار و کار خنار و میه سیر شکر شیرین گل رنگین و شب بشکین و صبح و غیر ز ششم تاب و رویم آب و چشم خواب جانم غم دهم دود و غم سود و دلم عود و دهم مجمر برون رنگ و درون چنگ بدل سنگ و بنگ فریب آگیز و رنگ میزدنی پر پیر و غار و گر
--	--

چو در سحر و دم افزون و نیزنگ من از گفت شور زمینان ز جور و خشم در عنانی و بدخونی کمن چندین به بین آخر که دیگاره و روز شب نماند کس بجز دولت و نور و شکوه آری	ز غم جوش و دهم جوش و غم جوش و غم جوش و غم جوش جگر خار و دل آزار و جفا کار و ستم گستر قصا بیشک زیان اندک بقا کو چک فنا بیه سر شاهان جم و دران سه ایوان شه کشور
---	--

علاء الدین بود شه که گفت رای و دل و پیش درا نشان و هنر دان و جهان بان و جهان اور

محمد شاه که عفو و جاد و علم و حلم آمد شهنشاهی که هست از تاج و تیغ و چشم بخشایش بطوع و رغبت و عشق و هوس و شهید و شمشیر بر زم اندر دلیر و پهلوان و ترک و بند و پیش کشید و رواند و برد و گرفت اندر دار ملک شوه از جبه و سهم و نیب و خوف و پیش زهی که یاد فتح و نصرت و فیروز و تخت ترا دیدم بجای و باز گشت و حمله و حجب ترا داد و از داند و اندر ملک و تخت و بالش و بند جهان پیش از تو بد و از بار و ظلم و ظلمت و حران بمهر و نوبت و دوران ملک است که بجهت ریت از لطف خلق و خیر و من و تو گشته یکان کس ادبی ز انعام و جور و رفت و بخت	خطا پوشش و عزا کوش و قتی هوش و علی مخیر خداوند و هنر مند و عدو بند و ولی پرور ستاره راه و زهره گاه و درگاه و کیوان در چه بامان چه پیران و چهستان و چال زر سنان قاران قلم بامان علم خاقان ملل و نجر فلک از ان ملک بیجان جهان حیران و ناضط در می بیخ و فراوان سدر قلعه و صد و لشکر علا گردن ساق و سن بقا جوش و غم و مغر جلال و قدر و غر صدر و زیب و بد و نور و خور رهی نیزه صغی بی شه شبی بی سهری بی ز فلک خاشخ تو زمین و لجز زمین و مینو ساز هر خسک بستان خسریان نیم جان کل و غیر بدیاد و شبت استر و بوج اختر بفرج استر
---	--

ز غلط و نقیض و شمع و شبت حسان توشه عجب کسے کز عیون بذل و فضل لطفت خاص گرد بدانند ایشان لب است این عین و دل و سر شد ز معیشت طبع و دل و ملک خط خنجر و الا تا زاید و عاید الا تا خیرند و تا بد بوجود و حال و ذوق شوق در برت کشد ز هر بشای و جهان بینی و دینداری و سلطانی	دل عامه رخ نامه سر عامه خط و دست مخالف سوز گنج از دوزخ روز و نیک اختر نزار و زار و تنگ تار و پست و غار و کور و کور هنر مضنون شکر معجون در مکنون گیسو میضم گل از خار و خراز تار و وقت از نار و نور از خا و دلم و دلکش سر و دوش نشد کین کشش غوی تر عدد و فرسای و زیم آرای ملک فرای عالم غور
--	--

مبادت بیچ روز و ساعت و وقت و نفس حکما
 نگین زانگشت جام از شبت زار پست تاج از سر

فی المجد سلطان الانظم جلال الدنیا و الدین فیروز شاه نسیم غایبه در دامن گلستان داد بدستش آینه داد آفتاب و خندان داد ز ماه قرص سپید خودش بدامن داد هفتاد و نهم زمین بامداد تا بان داد چو شب ز حقه میناش سر مه چندان داد خضر نیابت شغاش آب حیوان داد که داد عمر و جوانی مباد و توان داد که باده خوش نفس صبح مرده راجان داد صلا می عیش بهشت سر مستان داد	سپیده دم که فلک جام زر کیهان داد چو پیر یزداد سپیده و سرخی نماند چون فلک کوز پشت را دندان در ست مغربی آفتاب را که فلک ستاره راز چه شد دیده خیره از خورشید چو شغل بخشش جان داد باد را ساقی بصبح باده جوان خواند بهر لذت سر ز مردگان تبرت آنکه صبح زنده داشت غلام باد صبا ام که بامداد و بگاه
---	--

بران حرین گواران بود شراب نشاط
 علای دنیا و دین کز خطاب فرخ خویش
 سپهر پایه مجر شهب بلند سیر
 ستار چشم همه ره بهر چه اشارت کرد
 خصوصاً از پی قنطیریم دور داخل است
 تگوارش سر موی زره نش یکسو
 گرفت کنج همه خسروان ذوالقرنین
 جهان کشای قنق تو تیغ نتوان گفت
 زمانه نامه نستخ و ظفر به تیر تو بست
 چنان سر همه بوم لعل پراگند
 بجو است خاک دشت را ملون از هر شمشیر
 ننگین چگونه زبردست چون توئی نشیند

که بخت نقل مرادش بنرم سلطان داد
 به دوز نامه غریب شیدا زیب عنوان داد
 که از سبزه جهان را چهار ارکان داد
 سپهر گوش همه تن بهر چه فرمان داد
 که دهر نه کرد را دور و در میسدان داد
 سیان فرقی سمایشش اگر چه جولان داد
 پس انگهی بزرکات تن خضر جان داد
 که فتح باب سپهر کلمه گیسوان داد
 ولیک تیر توان نامه راه بیکان داد
 که ز غوغا بر سر قافان ندای قافان داد
 جهان بهر کس از ان سر نه سپاهان داد
 کس این محل نه چنان بهر شکار نه گمان داد

بمان بمسند ملک از دعای خسرو شاه
 که چرخ دولت و عمر تو بس فراوان داد

سپیده دم چو هوا گشت بوستان فرمود
 کنون گل از بن دندان درم در هر روز
 چو روی نازک گل تاب آفتاب نداشت
 زلاله خواست چمن ساعز و سبک خورشید
 زلفش داروی باران که بخت ساتی ابر

بساط خاک زردیسا و پرنیان فرمود
 که لاله خسرو خطه سبزه را نشان فرمود
 زمانه بر سرشش از ابر سائبان فرمود
 ز ابر خواست زمین شربت دروان فرمود
 علاج هر کس محسوزا توان نسود

حراره دق خورشید بین کنون بهوا
 هر آنچه در ورق خویش غنچه شکل و آشت
 اصول فاخته چون شد درست بلبل را
 علای دینی و دین آن شعی که عالم را
 همای همت او چون پرید برگردون
 کمان ترا چو پسندیده نیست ابر چرا
 شهاب شکوه تو بگست عقد جوزا
 خورد بر تبه لاف عطار دی خسرو

که باد جلوده گیران بوستان فرمود
 بنفشه گوش نهاد و صبا بیان فرمود
 گلش ترخم زخم زخمند ایگان فرمود
 بعدل خوشیتن از حادثات امان فرمود
 قدر بکنگره عرش آشیان فرمود
 برای شاه ز قوس تنج کمان فرمود
 وزان حامل شمشیر خضر خان فرمود
 فلک دعا و ثنائیش با متحان فرمود

بسم الله الرحمن الرحیم

همان بدولت تو ای سریر بلند
 که کردگار ترا عسمر جادوان فرمود

بسم الله الرحمن الرحیم

شیرین دهان یار که راحت بجان دهد
 اینک ز کشتگان فراقش کی منسم
 عمری رود که یاد نیار دزد و دستان
 گم شد دلم کنون من و شهباد کوی دست
 شیرین سوار من چه خبر دارد از جهان
 ای باغبان ز سوز دل بلبلان تبرس
 بوی طلب کنم بگذر لب گل ز کیست
 پر خون شد از پیاله در و خم که تا چرا
 ساقی نگر که دشمن جان شد مرا که من

آب حیات از ان لب شکر نشان دهد
 کس را مباد و کان لب شیرین بیان دهد
 آن شوخ را خدای دل مهربان دهد
 باشد کسی ز گم شده من نشان دهد
 مسکین کسیکه مبنیش از دور جان دهد
 گل را را با مکن که صبار اعنان دهد
 چون بخت در نواله مرا استخوان دهد
 هر لحظه بوسه لب آن جوان دهد
 مست و خراب و او همه رطل گران دهد

کار من از شراب بدین جای که رسید
 آخر رسید دور من آن مست ناز کو
 کارم شد دست هم نریم گر پیاله را
 ز آب حیات شست و هن را هنر بار
 اندیشه کی رسد که بوسه رکاب نشاد
 زان سوی کون گر برد اندیشه تا ابد
 سلطان جلال دین که تخت بر شدن
 فیروزه که صیت بلندش زان زبان
 آدم که گردش کرد برود چرخ
 نصرت از ان غبار بگرداب آسمان
 ای سائیه خدا که چرخ بلند تو
 عجب چرخ سوزن از ان برد و زشت
 تیرت که در هجا پر کر گسان پر و
 تیر تراست تیزی یکان با چنانکه
 ما چیت دید جامه انصاف بر تو ماه
 از ان پرده بسته رود باز بر فلک
 دریا کجا رسد بکف درفشانش کو
 هر خط که هست در کف او از کتاب جود
 شایا بعبس شرعی تمیسه گزید

وان ناخدا می ترس مرا خردمان بد
 تا یک دمی زدست خودم در دهمان د
 خود چاشنی کند بن ناتوان و بد
 تا بوسه بر رکاب شیه کاران د
 گر بوسه بر رکاب قزل ارسلان د
 نتواند آنکه بوسه بران آستان د
 چرخش ز بهفت کرسی خود نردبان د
 از مشرق تا مغرب ندای امان د
 پیشش بخاک بوسه مه آسمان د
 سازد جزیره دره انجم بران د
 خورشید را ز ابر سیه سائبان د
 چون چرخ پاره گردد و پیوند از ان د
 نهرین چرخ طعمه زانغ کمان د
 یکدم بدینست جنبه آنجهان د
 شهاب چرخ تار تبارکتان د
 دیش بعلتش ارنه کلیه از زبان د
 خاشاک و جنس بکف تند و بران د
 هست آیتی که فتوی خونهای کان د
 بی دیده دوسه که خدا آسمان د

و نام ترا تو کیست ز دانشندگان و مهر
بادت مدام دولت و انگاه دوستی
سختی چنانکه روسی مایه نیت را قضا

کافضان شعر خسرو و سحر البسیان بود
کز قهر گرفته شکست ز پیران و دود
هر دم نایب ملکات حب دوران و دود

فی المرح سلطان محمد الدین کیقباد علیه الرحمة

منت ایزد را که شه بر تخت سلطانی نشست
شه مغز الدین و الدینا که از دیوان غیب
کیقباد آن گوهر تاج کیان کز زخم تیغ
تخت را نمود و کاین پیشانی دولت گریست
رتبه دریا نگر بر گوهر والا سے خویش
بر سرش چون سائبان شد چتر گشت آسما
تیز نتواند به عالم دیدن اکنون آفتاب
انش جان از مهر گردون در خیال افتاده
تا غبار باد پایش چشم جان را سرمه داد
از زبان تیغ تا از بهر سر آشفته ساخت
روز و رجا از خیال ناوک ترکان او
در دل به خواهد پیکانش که از خون لعل گشت
ابر و ستاد و بدست خلیفه چو آب
چون تخت سلطنت نبستی از حکم ازل
خطبه از نام تو تا آسمان آواز نهفته

در دماغ مملکت باد سیاهانی نشست
نام او بر نامه دولت بعنوانی نشست
تاج از ایران بسته و تخت توراتی نشست
تاج ز رخسار که بر بالای پیشانی نشست
تا بگستاخی چپا بر تاج سلطانی نشست
سایه را دیدی که بانورش نورانی نشست
چون ز چرخ عالمی در ظل نیرانی نشست
مهر اوقا در خیال انسی و جانی نشست
خاک را بر منت هر دیده نابانی نشست
در سر هر کس به بوی پریشانی نشست
نیستانی در دل شیر نیستانی نشست
گو یار سنگ خار اعلی پیکانی نشست
تا غبار کافرا راه مسلمانان نشست
تا از پیشین که آنجا هم تو میدانی نشست
سکه میخواستی هر ملک نبشانی نشست

زبان کربای مرصع کز تو یربستند خلق ابرصد بار بروی خویش ابر خاک نیست ابر نیسان کز ارم آوازه در عالم نغمه بر در قصر جوهر و دوس تو رفوان بهشت دیدم قهر شاه را با برج جزا هم مکر چشم تو بیدار دولت با دنا از خون بخت	هر بزرگی تا مکر در گوهر کانی نشست پیش ابر دست تو کاندو را نشانی نشست آن همه آوازهای ابر نیانی نشست شاخ طوبی راعصا کرد و دیر بانی نشست بنده خسرو چون عطار در دژ ناخوانی نشست جمله بیداران گشیدند و تو توانی نشست
---	---

فی المجد سلطان جلال الدین

چو زلف یار شکن بر شکن همه پیچید دلم زلف پیچید و حشر بین که چنان زلف پر شکنت آب میچکد ز تری بناظره همه پیچید و ندامت صیت تباست از پیچ این چنین که هر ساعت زبان بوصف میان تو موی گشت و هنوز ز بهر ندگیت گل فروش را بنگر ز جور باس تو بس قصه کز سیاهی چشم دلم ز جور تو بجا است چون دوال تبر	در هزار دل مرد و زن همه پیچید ز مو بر آتش سوزان رسن همه پیچید گم که زلف تو مو بر شکن همه پیچید که باز بر آن پر فتن همه پیچید پیچ پیچ تو ام جان و تن همه پیچید زبان موی شده در سخن همه پیچید که رسیان بگلوی سخن همه پیچید سواد می کنم و جان من همه پیچید که در عنان کشته صف شکن همه پیچید
---	---

جلال دینی و دین خسروی که از پیشش

عنان کینه دو صد تهن همه پیچید

به پوشش زره آن امین تنست که او	پنجه بازو و دینه تن همه پیچید
---------------------------------------	--------------------------------------

ہ تیغ سے ببرد با کف ہر آن ز ناز ہمیکند بجهان روز دشمنش روشن حسودار چه کہ بوسیدہ شد میان کفن گل از یہ بوی بگرد دماغ گشت مگر شہنشاہن حسرو چو بوی باریت با تھان سخن بھسریا خ دگرے بہ بین کہ لقمہ چنان کردش کہ لذت آن بطرز من ہمہ چھپند آری از پی چشم کہ دعائے کہ بخواہ رفت بیکل چرخ بساطت در تو گسترده با دالگویند	کہ کفر بکف بر من ہے چھپ زبان شمع گر اندر کفن ہے چھپ ہنوز از حد اندر کفن ہے چھپ کہ مشک حسرت تو در پیرہن ہی چھپ نگر زین تو کو در چہ فن ہے چھپ ردیف چستی ازین ممتحن ہے چھپ نوالہ زپے ہر دہن ہے چھپ شبہ برشتہ در عدن ہے چھپ بحضرت ملک ذوالننن ہے چھپ کہ بوریائے قیامت ز من ہی چھپ
---	---

فی مدح ملک اللہ چھچھو اطاب شراہ

صحن میں سنا روضہ مینو نمود نور سیش از تیرگیسو نمود از برائے سوز آن ہمہ نمود بس اشارت کر جنم ابرو نمود استخوانش از تیرہ پسلو نمود در دہل را پیش جان دارو نمود مردمان را کے توانہ رو نمود ہمہ دے بابا و غنیمت لو نمود	صبح چون از سوی مشرق رونود گیو شب شد سفید و آفتاب ہند و شب مرد و خورشید آتش سوے ساقی ماہ باریک آجی ماہ شبر و را چو گردون سار کرد بندہ خسرو دل بساقی عرضہ کرد جام آئینہ ست لیکن بی شراب بود پنهان آفتاب آندم کہ صبح
---	---

صبح را گفتم کہ خورشیدت کجاست تاج دولت آنکہ زوہر سرور شہسوارا گاہ پنجید آمدن تیر تو نطنارہ صد چشم را چرخ را گفتم ستونی پشت بہت دشمنت اعلان بود روز و دست گل ز خلعت پیش بلبل پارہ کرد از عرق سای چین بر استانت زانویت بوسیدم و دولت مرا جسم از گردن قیاس عمر تو	آسان روی ملک چچو نمود تا بہ سہ رنق زرو لو نمود شیر پیشیت یوز چون آہو نمود صد در یچہ برس یک ہو نمود دست پر زور تو و بازو نمود پیش تو چون خشک زرد آہو نمود آن ہمہ جامہ کہ تو بر تو نمود آب روی حنلق آب جو نمود روی ازان آئینہ زانو نمود از قیامت منزلی زان سو نمود
--	---

قصیدہ نمبر ۱۲۷	شاخ عمرت سبز باد آتا ابد ز تو تازد صد گل خود ز نو	بایں مقامی شمار
----------------	--	--------------------

ای ز خیال ما بروں تو خیال کی رسد گر ہمہ مردم و ملک خاک شوند بر دست کنگر کبریائی تو بہت فرازا مکان بر در بی نیازیت صد چو حسین کر بلا ہست تجھ گاہ دل جلوہ قرب زوہب زان چینی کہ بلبلش روح قدس نمی رسد توسن چا بکان سبک عرصہ کوی نیکون	با صفت تو عقل را لاف کمال کی رسد دامن عزت ترا گرد زوال کی رسد طاہر بادان ہوا بی پرو بان کی رسد تشنہ بماند بر گدازمازلال کی رسد لیک بجلوہ چنان چشم خیال کی رسد گلخنیاں خاک را بوی وصال کی رسد آنکہ قفا و سرکش بر سر حال کی رسد
--	---

خبر برآورد عاشقان بر سر چوین منی منور
را بر روان پاک را لوث و بال کی رسد

آیت رحمت محرم هست برای حاجت

بسم

خمس و بت پرست از خط و خال کی رسد

ای سپهر آفرین و انجم ای پدید ارگشته از تو جهان در حیم سرای تقدیرت هست وصفت ساکنان جهان چه شناسد کمال و مهستان را خسرو از کبریات در ادراک که گمنام سرچرخ را مرعش یارب از دوزخ من امان ده از انک ده رحمتی رنسا بمن توان پیش استلم می کنم بے دردین	نه ملک بدرک تو نه مردم باز کار جهان بکار تو گم نه فلک محرم ست و نه انجم لحن گرما به و ترغم حسم دانه در چاه و گرم در گندم دین مختل را شده کز دهم که کنه زلغ شام را مدد نگ آن آتش ستاین هیزم که کند شیشه فلک تم قسم عفو من باز حسم و این شتم
--	---

کن ازیشان مرا که پای شانت

بسم

ربنا الم تعان ندعوکم

اے بدر ماندگی پناه هم بمنه فعلین رهبروان ورت قطره ز ابر رحمت تو بس است از ربه بر مرا که در تو رسم	کرم تست غدرخواه هم شره یتیم کلاه هم شستن نامه سیاه هم ای بسوس در تو راه هم
--	---

گنه ماهمه فزون ز قیاس | عفت افزون تر از گناه همه

تصیغه نعتیہ
ای پناہ من و پناہ همه
خسرو از تو پناہ می جوید
شعر

ای رسالت را علم افروخت
مهرکت کو بر مکان بنها و پاس
آدم و من دو نه سخت الی اللہ
نه قبای پسینج را خیطا صنف
میم احمد را گزیده بعد از ان
هر که او از میم احمد طوق یافت
خمر خد ا کس حد تو نشناخت زانکه
تا فتنه نور تو از روز ازل
دین کش در نظر ناید بهشت
عاصیان ز دور و را کرد کار
بند خمر و تانویس دعت تو

دست تو تیغ شریعت آخت
مت در تو بر لامکانش تاخت
آمن چون تو لیا ا فراخت
خاص بهر قامتت پر داخت
خاتم محمد نبوت ساخت
در یکی گوئی رود چون فاخت
کس حنہ را همچو تو نشناخت
پر تو خود تا ابد انداخت
عشق با خاک جنابت باخت
از براس روی تو بنواخت
ز آتش دل جان خود بگذاخت

ایضا کہ فی نعت البنی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

زہی از جوهر قرآن همه پیرایہ دینت
دو منشور ایند از دیوان انشا بہر آن او
ز ظلمات عدم می آمدنی پیش رو آدم
بنی السیفی و یارب چو آیینی ستغاثت

بصحت شیخ جبل المتین منشور شکینت
کہ اقطاع امیری در دو عالم کرد تعینت
چراغ بود بر دستش ہم از نور شختینت
کہ وجہ اللہ را بیشک توان دیدن آیینت

میدانند گشت اندر استین غیب پوشید ملک با جان باروح الله و روح الامین جمله مرا برین نعمت سلطان سخن خواند همگی بگو	فشانده استین ریخته درهای تحسینت بزن یک خنده تا میرند یکیش پشیمت زهی سلطانی خمر گرش خوانند یکینست
---	--

فانی	چو در هر بیت نعت تست جانی سجده موی	قصیده
توان بیت اللهش خواندن برای عفت مینست	شعر	

زهی روشن برویت چشم بینش مبارک نامه تر آن تو دوارے چه بین مردم از خاک پات که دار و جبر تو دوست آنکه باشد رسل را ذات تست آن خاتم بیت لبش چون انگبین ریزد در دست و قائق بجیت خم و زلفت	وجودت کیمیای آفرینش که مرغ نامه شد روح الانیش نباشد سر مه عین الیقینش کلبه نه فلک در آستینش که تر آن آمده نقش نمینش ملایک چون بگس در انکبینش پس از آب خضر کرده غمینش
---	--

اوله فی لفت النبى لما سجد صلى الله عليه وسلم	شعر
--	-----

ای بنه گردون براق ایخت گشت زلفت لیلۃ المعراج دل هر کجا افتاده از روی تو خوس توبه بنمود دست و آفتاب خاطمه دم خاک درت را کرده صوف اهل دل را بوی خون آید رشک	وی بفرات کت دو کون اوخت قاب قوسین ز ابروان ایخت سرخ گل خون خود اسجار سخت زرد گشته در زمین بگرت سخت دین ام بسیار بر خود بجخت گر نه با خاکت بود آسخت
--	---

قصیده فیضانِ کمال	خسرو از بخت نشا بر مدح تو عقد شعری هر زمان میبخت	بیستم شعر
ای خاصه قرب لی مع الله ای بای دو چشمه هوایت هر کس که شفیع برد نامت نقدیر بجز نداد و روزی ای صوف هزار میخی چرخ نه کفش تو گر بر نکرده چون شد دل خسرو از تو زنده		سرخیل مستربان درگاه داده بدو چشم خود ترا راه کارش بنظام شد هم آنگاه تارای ترا نکرده آنگاه بر و است بهمت تو کوتاه انجم زده کفش بر رخ ماه جیسا که الله در صف الله
بیستم	ایضاً فی مدح شیخ قدس الله وجهه نظاما	بیستم
ای شربت عاشقی بجاست در سیر وصال هر دو عالم شر سلک منید از تو منظوم صد جان شریف پاک را چرخ درگاه تو قبله و ملائک سود از دوگان شوق حق را		وز دوست زمان زمان پیاست داخل بمسافت دو گمانست زانست که شد لقب نظامت بگداخت و نوشته نامت پیران چو کبوتران بجامت تکین ز منبر کلامت
از دیوان نظام	جاوید بقاست بنده خسرو چون شد بنزار جان غلامت	بیستم شعر
ابرمی بار و دامن شوم از یار جا		چون کنم دل بچنین روز زود لدا جدا

ابر باران و من و یار ستاده بود اع سبز و نوخیز و هوا خرم و بستان سرسبز ای مراد ته هر بند زلفت بندی دیده ام بهر تو خونبار شد ای مردم چشم نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین دیده صد رخنه شد از تیر تو خاک کی ز رست میدهم جان مرو از من و گرت باوریت	من جدا گریه کنان ابر جدا جدا بلبل روی سید مانده رگزار جدا چه کنی بند ز بندم همه کیار جدا مردمی کن مشواز دیده خونبار جدا مانده چون دیده از ان نعمت جدا زود بر گیر و یکان رخنه پی ناز جدا پیش از ان خواهی تو بستان نگند جدا
--	---

حسن تو دیرینا ند چو زخمش رفت گل بے دیر نماند چو شد از خار جدا	غزل ان دیوان
--	-----------------

ای زلف چلیپای تو غارتگر دنیا کافر کند بادل من آنچه تو کردی زمینان که بکشتی بشکر خنده جهان از ناصیه مانده خاک درت دور من خود شدم از دست تو اگر صنم نیست در کعبه مقصود رسیدن که تواند نالم بر کوی تو هر صبح با میسر اگر مهر گریا بایت اید و رست طلب کن	وی کرده گمان و همت ز رفیقین یعنی که در اسلام روا باشد ازین خواهم که بدندان کشم از لعل تو کین چون صندل بت بر میناز از جین بسیار شود در سر و کارش دل دین در باویه حجب تو از فتنه کین چون مطرب در بازار گرم یاس نشین هر جا که چکد آب و چشم بزمین
---	--

دشوار رود و محب تو کاندل ز خورشید ماندست چو نقشه که بماند کین	غزل ان دیوان
--	-----------------

ای باد برقع برفکن آن وی آتشاک را ای دیده که تیغ ستم ریزی مرا خون و مبدم ریزی تو خون بر آستان شمعیم از آشک و نا آندم که می پوشی قبا محرم از بهر حسدا زان غمزه غم دین مکن بکانه قصد کن سر بر می سر بازان دین بستی چو بفرز کن چون شمع حسن فروختی پروانه وار غم سوختی هرگز لمبی ندی بمن در بوسه گوئی بزین جانم چو رفت از تن برون صلح چو آید کنون گوئی برآمدگاه خواب نذر دل شرب آفتاب	وی دیده که صفرا کنم آبی بزین خاک را یا جان من بستان غم بادل ده این غمشاک را کالوده دیدن چون توان آن آستان پاک را پوشیده دار از چشم ما آن قامت چالاک را تاراج جان تلقین مکن آن هندی میبایک را ز نسیان میفکن بر زمین و نبا که فتراک را پرده درمی آموختی این بن صد چال را آیم چو نزدیک دهن ره گم شود ادراک را این زهر بگذشت از فسون ضائع مکن بایک را آندم که ز آه صبح تاب آتش ز غم افلاک را
--	--

غسل از دیوان یکه زه آتش بس بود صد خرمن فاشاک را خمس که این جنس بود که ز غم عشق از بین بود	بین زیر پای دیده این دامن در یوسف رخا کشیده ترک ان سمن در میکش چنانکه دانی اسیر گمن در از سر ختن گزیر نباش سپن در قصاب پرورش نکند گوشت سپن در پر شد چنانکه جامی نماند ست پند در
در عاستی ملامت خسرو بود چنانکه	

شعره	از دیوان	بر ریش تازه داغ منی درو مندر
از کجا کردم نگاه آن شکل قلاشان را ز آشنایان کهن بایوی ده آن بیکانه را از کجا این سو نگه دارم من این دیر اند را شب با خورشید کنون کویه کم افسانه را شمع ازینها نیست کوی حمت کند پروانه را مایوی مست و ساقی پر دود پیمانه را ایچنین کیبارگی کردی فرم شش خانه را زانکه رسوائی نیاموزد کسی دیوانه را	باز دل گم گشت در کویس من دیوانه را گاه گاه ای باد کاسخا بات می افتد کند هر شب زهر سوی در می آیدم در دل خیال غم بگذشت حدیث در دما آخر نشد شعله کوی در جان بگیرد سینه کوی آتش بسوز جان نظاره خرابی ناز از دانه ادهش آخر ایل وقتی اندر کوی مابودت کند حاجتم نبود که فرمائی بترک نام و رنگ	
شعره	از دیوان	خمسرت مسوز دل و ز ذوق عالم بچهره منع آتشخواره کی لذت شناسد دانه را
بندی بده دوز گس خوشخوار خویش را مرهم منی منی دل افکار خویش را جانم که بر تو می فکند باز خویش را تو هم همین در آینه رخسار خویش را و آزاد کرد و جان گرفت از خویش را بهر برکتیم بخت نگو سار خویش را لقطیم کن بدین قدری باز خویش را	آورده ام شفیع دل زار خویش را ای دوستی که هست خراش دلم ز تو مردم ز ناز می و گرا نبار میشود از رشک چشم خویش بنیم رخ تو من آزاد زنده که بسایت قتاده مرد بنای قد خویش که از بهر دیدنش دشنام از زبان تو ام میکند بوس	
شعره	چون حشر از دیده خورد خون سزد که گر	

غزل ۸ از دیوان	سازد نمک و چشم جگر بار غوش ا	چند بیت شعر ۷
بیمست که سودا بیت دیوانه کند مارا بهر تو ز غفل و دین بیگانه شدم آری در سحر خیال گشتم ناخیز که گر خواهم زینگونه ضعیف ازین در زلف تو آذیم زان سلسله کیس و نشو و نما تم ده	در شمع بی نامی افشانه کند مارا ترسم که غمت از جان بیگانه کند مارا زلفت بگریک موصد خانه کند مارا مشاطه بجای می در شان کند مارا زان پیش که زنجیرت دیوانه کند مارا	
غزل ۹ از دیوان	چون شمع تپان گشتی پیش آی کتا خمر و بر آتشش روئے تو پروانه کند مارا	نهیست شعر ۸
بشکافت غم این جان جگر خواره مارا رفتند رفیقان دل صد پاره بر دند گر سمره ایشان شوی اسی بادورین راه شبه بادل از سبزه می کند دم آه روزی نکند باو که شبهای جدائی بوی جگر سوخته بگرفت همه کوس	یار بچه دبال آمده سیار کج مارا کردند رها دامن صد پاره مارا ز نهار نجوئے دل آواره مارا آه از خبر دل بت عیاره مارا چون میگردد عاشق بجیاره مارا آتش زبانی کلید نه خوشواره مارا	
غزل ۹ غزل	خیزسته و افکار نخواهد دل خسرو خویش بدین بخت ستم گاره مارا	شعر ۶
باز خنک شوق زو عشق در آب خاک ما بهر حرفی و قصه در چه که پوشم آتین شایدست بخیر خفته چه دارد آگه	لفظ هر لیل مست خند و اسن چشم پاک ما پرده راز که شود دامن چاک چاک ما تا همه شب چه میرود در دل دردناک ما	

از آنکه نباشد آن تسدر مرتبه هلاک ما	گر کشیم تیغ کشتن بنمودن جسم
تا نبود بملک تویش دعوی اشتراک ما	حیال و دولت در تم نذل سگان خویش

از دیوان	ایک بکشتی از جاحش و ستمند را	مستحق
غزل	پایه و فاکه از گیسو رنج گنی بجایا	شعره

بسی بود آنکه سوخته خود را و دهی نسیم را	چشم ز رخسار کن عارض به چو نسیم را
با نسیم صدم بوی تو و هلاک حسان	نیت امید یستین سونم نسیم را
من بهوای یک سخن تو همه تیغ بزدان	چند تک توان زدن این جگر دوزخ را
تو بهشت در سنان ما دلی و شورشی	دوزخی از کجا خورد ماده نسیم را
من نه چنین ز خود شدم شهره شهر گویا	شدرخ نیکوان با عقل دل سلیم را
شیفته رخ بتان بازیا و از سخن	مست بگوش که کند کن مکن حکیم را
عشق چو در کشد سوی کشان یکده	سوی سفید نگر و سپر سیلیم را
چون تخم شراب در غرقه بنماز چون شسته	هم شراب غسل ده در دشت نسیم را

از دیوان	تقدیم و از درون که بغزل بردن شد	مستحق
غزل	دشمنه سینها کند ز فرشته ندیم را	شعره

بگفت گل در بوستان آن غنچه خندان کجا	شد وقت عیش دوستان آن لاله بستان کجا
هر بار که دخیل شد چون من هزارش بنده شد	صد مرده زان لب زنده شد در مراد کجا
گویند ترک عزم گوید بر سالی بگو	در ماده تمیر کو دیوانه سالان کجا
از سخت و روزی با طرب خضر آن خمر خوشبخت	پویان سکندر و طلب چشمه جوان کجا
میگفت با من مژگان اگر جان دهی یا پانی	من میکنم فرمان بجان آن یار پنهان کجا

گفتم تویی این درختم تا هست جان درختم گفتمی صبور ی پیش کن سیکینی از حد پیش کن پیدا گرت بعد از منی در کوسه ما بنودر هست	گفتمی که آمدی این منم گر این تویی چنان کجا ز بیم از آن خویش کن من کردم این آن کجا از نوک شرگان که گهی آن پیشش پنهان کجا
غزل ۱۱ از دیوان	زین پیش با تو هر زمان من بودم این از دیوان خسرو نه هست آخر همان آن عهد و آن پیمان کجا
شعر ۹	
جان من از آرام رفت آرام جان من کجا آمد بهار شک دسم نبل و مید و لاله سم از گریه ماندم پاگل در دوستان گشتم نخل در کار غم شد سوریم بی پرده شد تو ریم شختم ضعیف و دیده تر زین ایسان زان کمر هر دم جگر در سوز و تاب از دیده ریزم خون پای دل رفت در محمان او گفت آن ادیم خوان من جور آن نامهربان دارم ز خاموشی نهان	هر دم نشان فتنه شد فتنه نشان من کجا سبزه صبح از دستم سرور و آن من کجا جان از جهان بگشت دل جان جهان من کجا تسلیمت عیش از دوریم شکر نشان من کجا اینک میباشد مگر لاغر میان من کجا اینک می و اینک کباب آن میهان من کجا گر هست این دل آن او آخر از آن من کجا او هم نیاز زبان گوسه زبان من کجا
غزل ۱۲ از دیوان	جانست آن یار نکوفت دل خسرو بدو گردل برفتست این مگو این گو که جان من کجا
شعر ۱۰	
بره ای یار و پیش دیگران ده جلوه سبحان را گرفتار خیالات لبش گشتم یقین باشد سیه کردی سرب چون خواهم تلمذ به سنت بدین مقدار رنجی هم زبان خاطر نه خواهم	مرا بگذارتا می بنیم آن سه و زمان را اثر هر که گس در خواب بیند شکرستان را مرا بگذارتا باری بوسم مهر عروان را که از تو غم پریشانی بود آن ناپیشمان را

سپهرس اوسن که چون میباشد آخر جان غمگنت
زندم سنگ ز مهرت تو هم بفرست یک سنگ
دست بنامیست اوسن بیک غمزه بکش ز اوس
چو خواهی شستم جان زینهار این یک سخن بشنو

که من دیریت کردم بدش فراموش کرده ام جان
که میرم همان ذوق و بجان بوسه هم آن را
چرا بر خویش شکل میکنی این کار آسان را
یکامروزی شفیق من کن آن بهای آن را

غزل ۱۴ از دیوان

پریشانی که من دارم ز زلفت هم مرا بادا
چگونه گوید این خسرو که آن زلف پریشان را

مطلع
شعر

بی روی تو خوش کردم من تلخی حیران را
از بسکه دل خلقی کم فدا بخش راست
دی شان زوی گیسو افتاد بس دلها
در حبیب وجود کس نگذاشته نقدی
تو میروی و دلها دنبال دوان هر دو
در بخت ولی دارم دیوانه بت رویان

با شربت دیدارت بدخونکنم جان را
خون پر شود ارکان فدا آن چاه زرخدان را
گرد آورده آخر دلهای پریشان را
یک لطف بکن زمین پس کشای گریبان را
چون خلق که بستاند نظاره سلطان را
یارب که مباد این دل بند و مسلمان را

غزل از دیوان

گویند که از خوابان بدنام شدی خسرو
چون دل نکند فرمان خسرو چه کند آن را

مطلع
شعر

برقع بر افکن ای پری من بلا انگیز را
شب خوش تخم هر چه زاندم که بهر جان من
دادم قیاس نخت خود کم را غم از زلفت سخن
بگذشت کار از زلفت خیزای طلب خیره کش
چون خاک گشتم در دست گرایتا دمی نیست

تا کمال صدمت بشکست این عقل نگ آهیرا
شد آشنائی با صبا آن زلف عنبر نیرا
لیکن تمنای برم فقر اک دست آویز را
بیار سکین را بگو تا بشکند سپهر نیرا
باری چو بر با بگذری آهسته ران شب نیرا

شد عشق جانم را بلانی غمزه و چشم تنم	قصاب مانا مهربان چه بدم تیغ تیز را
غزل از دیوان	بوکر و کوه حسن خود بینی چشمو یک نظر اینک شفیع آورده ام این دیده خور ز را
بهر تو خلقی میکشد هر سوسن بدنام را یکشب بیا می دیدست و آنگه بیا و پای تو خواهم که خون خود می در گردن جاست کنم تا چند مردم از صبا و جنبش آید زلفت تو نگرفت در تو سوز من اکنون که خواهم داد جان گر آب چشبی نیست از کم از لطف آه من عاشقم ای پس بگو نبود گوارا نم که تو زمینان که دل دعا شقی بگست می رسن	بس می نیایم چون کنم ده بن دل خودم را ز کین بساطی میبکشم از خون چشم آن بهار دانی چه دولت میدی ساعت از لبم را آز روی آرام ده دلسمای بی آرام را دو رخ مگر چینه کند این شعلت خامه را انیدم که آتش بر زدم باز از رنگ قلم را از عافیت شربت دهی جان بلا آشام را نتوان لگام از شرع زد این توسن بد را
غزل از دیوان	گر گفته شد خسرو ز غم همت چه بر بخوابنم چون چنین خنجر میدهم در شستم بهرام را
پرده عاشقان در پرده کند چو روی را دل که ز خلق می برد نیست ز بهر مردی ایکه نداری آگهی از دن نیست ار ما بس و پای جان بود ناز و کرشمه های تو روی با کن و کن دیده ما ز خویش دور گر چه غبار عاشقان می نشیند از درت	هر طرفی دلی نشانه کند چو موسی را طعنه ای نمیکند بهر سگان کوسه را چند بیا و بس هر طره شکبوی را داد بهانه با بے جان بهانه جوسه را سجده رواست هر طری کعبه چار سوی را دور کن بدین گنه چشم ستانه شوی را

هر چه که پیش بنیت تیره ترست روز من قصه من مگر کنون آب دو چشم گویدت	منت آینه مننه بخت سیاه روست را زانکه ببت حیرتت حقه گفت و گوی را
غزل از دیوان	خسرو اگر غمت خورد ناله بربست خدش واجب چادرشان و هند از پای و هو می را
بسی شب بامی بودم کجا رفت آینه شبها خوش کن شبها که باوی بودی که گشت سوزش همیکدم حدیث ابرو و مژگان او هر دم چه باشد که گنبدی پر سد که در شبهاست تا آخر بیای جان هر قالب که تا ندزد شو نذر سر	کنون هم هست شب لیکن سیاه از دود و بارها جهانم میشود تا یک چون یاد آرم آن شبها چو طفلان سوره نون و القلم خوانان بمکتبها غریب زیر دیوارم چسب گونه میکشد بهما بکویت عاشقان از جان تنی کردند قالمها
غزل از دیوان	مربخ از بهر جانی خسرو اگر می کشد یارت که باشد خوبرویان را بنی زین گونه ز میها
چو در چین روی از خنده لب بند انتخاب رخ تو دیدم و گفتمی سپند سوز اینجا کسان بکوی تو نپدم و هند هر جا بگای نجان تو هر روز آفتاب بود بشانه ست تری بان زلف چون زنجیر کجا روم که نزد تو هر کجا که روم ز زلفش آمدی ای باد خال جهانهاست	که تا در گفتم غنچه زخمت انتخاب چو جان بیاست چه سوز و کسی سپند انتخاب که دیده روی تو بیند چه جای پند انتخاب که آفتاب نیا روغن بلند انتخاب بگیر خمت که دیوانه است چپند انتخاب رسد ز جعد در اوت جسم کمند انتخاب چگونه اند اسیران در دستند انتخاب
بر آستان تو هر کس به حمت مخصوص	

غزل از دیوان	گو که خضر و حیا ره مستند آنجا	شعر
جانان پیرش یاد کن جان من کم بوده را ناخفته سویت آدم ناگفته رفیق از برم رفیق تو و دغم که من زنده نامم از غمت باز آیم و بنشین ساعتی آخر چه کم خواهد شد کشتی مراد است غم الا غم نادیدنت دستی بسودم بر لبست لکنی گفتی بیست این	و آخر جنت بادر کن آن چشم خواب آلوده را یعنی سیاست این بود فرمان نافرموده را یار بکجا یا بکم کنون آن صبر و قی بوده را گر شاد گردانی دمی یار آن غم فرسوده را گر میتوانی باز بخشش این جان ناپسوده را کز زهر دادی چاشنی چند آن نبات نوده را	شعر
غزل از دیوان	مورای خضر و برهمنی پایان ندارد تا کسر	شعر
چه خواهی بر روزی عاقبت این جهان مفتون را تو میکش بر چه میخوای نیا بر دم زدن زیر خواهم داد در بان ترا بر درون رحمت خون من ناله در دست و خون بر چهره عشق شب آمد و فرغشیم با و سن با سوخته جانی نه شبهای من بدروز این سالست بی پایان تو ای مرغی که آزادی و در دایم غنای چو ایلی بنید مجنون شراب از خون خود نوشد	که رگهای من بنمای بارے صنع بچون را که که چه خون کند سلطان نگیزدنی خون را بند است اینک بنیم گم دیوار پیران را هم از غم می عنوان برون بر حال مضون را همی جویم چسبنا فروخته آن در سموله را ولی یارب سبادار و زنیگ آن لغت شگون را من در کشتی گویی روز و شب بخت هایلان را به از سنگ است مکاران نباشد نقل مجنون را	شعر
غزل از دیوان	همه کس نقتد شد بر گفته خضر و اگر خشت	شعر
کثر در جادوان چندان نباشد سحر و سحر	شعر	شعر

چہ اقبالست این یارب چہ دولت ادا زمار کمر بند من آمدیش من خندہ زمان شب بحدائق کہ بیداری شبها نم نشد خلل تشویش دل رنجہ مدارا سے نوبی اشب کجا با بودی ای گلبرگ خندان رست گوا توئی با من قعالی اللہ ز تو کے آید این یا	کہ در کوی فراموشان گذر شد یار زیبار توقف کن کہ یکدم بنگرم پروین جوار بریدم خفتہ در آغوش خوابان سہ والہ کہ خفتن در بر یارست بیداران شبہا کہ چون حب دادہ امروز گلابو یارن رخسار نیم با تو معاذ اللہ مرا کہے باشد این یار
غزل از دیوان	چہ گوئی خسرو چندین حدیث وصل نا بودہ خیالست اینکہ رہ دادی بسوی خویش سودا
جان بگامشی برآمد بیزبان چند را وی جو بیرون آمدی خوی کردہ از ہر قطر من ز تو محروم و خلقتی در گمان این ہم خوش چند طعنہ عاقلان را یک زبان پر دوزخ یک یک اندر کوی تو بیدار آہ من نماند گزارد و خاک در کویت چہ کار آید تھم	گو یک امروز نواز شہ ایمان چند را گشت موفان بلانی خان دان چند را باد یار سب روز نیکو بگسان چند را سوختہ چون سیکت نامہ بران چند را دہ کہ آخر چند سوزم بیزبان چند را بہر این پرورد دم آخر استخوان چند را
غزل از دیوان	ند چو خسرو میکند جان بشتہ آخر خندہ زانکہ شد ہنگام پیشین نا توانی چند را
دیوانہ میسکنی دل و جان خراب را حجب ہم اگر چہ ریختن خون بود وبال بجوی وصال در خزان روزگار نیست	مشکن بنارس سہ شگناب را تو خون من بیز براسے ثواب را صنایع مکن بدلق گدایان کلاب را

ی عشق شغل تو بچو من با کسی رسید از چاشنی در دجانی چه آگست طوفان نشان بود و دود و دود و فاجده تا گفتمش بکشتن ز قوت تیغ را ندان بود گر خاطرش بکشتن بیچارگان بخش آفت جمال شاہد و ساقیت بیدہ خونابه می چکاندم از دین سوز دل	آخر کسے نماز جهان حب باب را یک شب کسان کہ تلخ نکرند خواب را تقویم حکم کی کن این منہج باب را ما بنده ایم عنہ و حاضر خواب را یارب کہ یار ناوک او کن صواب را بدنام کرده اند بستی شراب را خوش گریہ ایت بر سر آتش کباب را
نعمۃ دل از دیوان دلم در عاشقی آوارہ شد آوارہ تر بادا بتاراج اسیران زلف تو عیار میدارد رخت تازه هست بہر مردن خود مازہ تر خواہم گرای ز اہد و غای خیر میگوئی مرا این گو دل من یارہ گشت از غم نہ زانگونه کہ برگردد ہمہ گویند کہ خوشخوارش خلعتی سبحان آمد	خسرو ز سوز گریہ نیار از گاہ دشت آرمی سغال گر منم بخوش آرد آب را تخم از بیدی بیچارہ شد بیچارہ تر بادا بخونیز غریبان چشم تو عیارہ تر بادا دلت خار ست بہر کشتن من خارہ تر بادا کہ آن آوارہ کوی بتان آوارہ تر بادا اگر جان بدین شادست یارب یارہ تر بادا من این گویم کہ بہر جان من خوشخوارہ تر بادا
نعمۃ دل از دیوان رفت آنکہ چشم راحت خوش می غنود مارا تاراج خوبروئی در ملک جان در آمد	چو بار تو منی نو کرد خسرو باد و چشم تر آب چشم مژگان و مناشں ہموارہ تر بادا عشق آمد و بر آورد از سینہ دو دمارا آن دل کہ بوقت گوئے نبود مارا

بادی ز سویت آمد از جابر بود مارا آنکه به نیک نامی گوی ستود مارا آن دیدنت که اول خویش نامید مارا ای کاش که نبود نهنگ بود مارا گیتی بخت و نعم چپ را از مود مارا کز صیقل محبت نتوان زدود مارا	بانگ خویش بودم در گوشه صبوری امروز گو که بیند سر مست و بت پرستم هر روز در شب غم خوش میکند سدایم از خاک مستی ما گرد غمدم برآمد ممکن نگشت توبه ما از روی خوبان تیغ زرد و بای محنت زدای عاشق
---	--

غزل از دیوان غم	خمس که نیت زانها که تو بر دگشتن این پندار می وادی وادن چه شود مارا	غزل از دیوان غم
--------------------	---	--------------------

رخت صبوری تمام سوخته شد سینه را غم که مراد دل ست گزیند با دم رخ منابر مراد ورنه بخون من توبه ز می کرده بود دل چو توسا قی شری من چو ز سر خواستم چشم تو پیکار چیست صوفی باشد خراب عشق بیک بانگ جنگ	شعله فروزان هنوز آتش دیرینه را پیش که پاره کنم وای من این سینه را آب بسیری مده تشنه دیرینه را باز همان حال شد احدا بیارینه را خنجر نموده بدست ترک کمن گیت را چشم بریشم کشید خرقه پیشینیت را
---	--

غزل از دیوان غم	بر سر خیمه اگر طعنه زند هر که روی سیاه مراست جرم نه آئینه را	غزل از دیوان غم
--------------------	---	--------------------

رسید با و صبا تازه که در جان مرا بخفت در گس فریاد کم کن ای بلبل صبا سو او چمن را چو نسخه کرد بر آب	نهفته داد من جوی دستان مرا کنون که خواب ربودست نا توان مرا بگل نموده که سنگ خط روان مرا
--	---

که سوی من گزری نیست گلستان مرا غم نهفت یقین میکند گمان مرا که در کشته قلم این نقشش بی نشان مرا که خود نمی شنود گوش من فغان مرا که من شدم تو نگه دار آشیان مرا پراز ستاره و مه کرده خانان مرا که مهر کرد با نگشتن دلبان مرا بنوبهار بدل کن یکی خزان مرا که رفتنت ز کجا خواست بهر جان مرا	مرا گذر بگلستان بسی است یک چو بود لکان همیشه دم گزشت ارق آویز غم نشان نماند ز نقش هم کجاست عارض او فغان من ز کجا بشنود گوش آن شمع پرید جانب و مرغ رنج با من گفت خوش آندمی که در آید غنیده دم زدم نهاد بر لب من لب نماند جان سخن روای صبا تو بگو سرور رفت ز لباد ز رفتن تو بجان آدم منبدا غم
--	--

غزل ۲۹	دل شکسته خیمه بجانم تو ثنافت	غریب تست نگه دار میمان مرا	شعر
--------	------------------------------	----------------------------	-----

ز دور نیست میسر نظر بر روی تو مارا از ان کنی که تو سلطان بصدر جان نشسته ز تیغ کشن محصورم چو بادشاه بتانی اگر چه برون من ماندا و کار جفاست خراستش بسر کوی که گه بکمر شمشیر دریغ جان که یکی بیش نیست زنده دوست مفرحی که طیبیان و مهند دوست ندارم چو بگذرم قادی سیم آوری که غریزان	چه دوستیست تعالی العباد قدر تو قیارا بساط خوابش بهشها حرام گشت گدازا بدور باش فراتم مکش ز بهر خدا را مباد آنکه رود از درونه یا تو مارا که زیر خاک کنی زنده کشتگان جفارا بنرخ نیک خریدن توان متاع بلارا که بد لذت دروت ز کام ذوق دارا کلی دریغ ندارد خاک اهل و منارا
--	--

نه من اسیر تباغم با خست یا رنویکن نسیم هم نرسد ز رو گه که زنده باغم	گست می نتواند کسی کند قضا را مگر که به پسر کوبیش گذر نماید صبا را
غزل ایزدوان	بچشم خمر و آتخاک جا گرفت خیالش ز آب چشمش هر گل شکفت گیارا شعر چشمه
شب بر وز آمد بسی کز دل سناوی یاد را سر بدید از سرایت میز غم تاب سگری باز و هجرت قوی در کشتن چپا پرگان جان بفرماید مبرآمد لیک صد جان از نو ایکه میگوئی که وقتی لوح صبرت باد برد اینهمه خوانا به کاشا هم هستی زین وز بد چند گریم چون سیه دلی عشقم از رضا هست تا بسوی گفت شیرین ست دل خارا و کو	جان ز تن آمد برون بونی ندادی یاد را ز آنکه تابا ز شکاری خوش بود صبا یاد را چون قصاص افزون کند عادت شو جلاؤ بشنوی و راه ندی سوی جان فر یاد را سالم باشد تا فرانش کرده ام آن یاد را بهترین روزی خلل اندازد این بنیاد را آب کی کشستن تواند داغ مادر یاد را کندن از ناخن چو گل جیدن بود فر یاد را
غزل ایزدوان	نوک ترکان تو در دل اندختر را چنانکه در برگ بیمار نشسته بشکند فضا در شعر چشمه
شدم خیال تو بس با قمر چه کار مرا من آستان تو بوسم حدیث لب نکتم نه بیم آن لب خندان نه بیم جان سبک پدر که زادم را بجسم آن که تو کشیم بطاعتم طلبند و بعشقم خوانند	من و چو کوه شب به با سحر چه کار مرا چو من بنجا که خوشم باشم با شکر چه کار مرا ز دور سنگ خورم با گد چه کار مرا و گر نه با چو تو زیبا پسر چه کار مرا من و غم تو بکار و گر چه کار مرا

اگر قضاست که میرم بعشق گوان باد	بکار باسی قضا و ست در چه کار مرا
نعت ۳۲۱ از لعلان	اطلاق داد دل و عقل و هوش و خشم بگشت کوی تو با این چشم در چه کار مرا
صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را تلخ نیگوئی و من می بنیست از دور پس در چین هم خوش نیم بی تو تو هم میدانی آنکه چون ترا نیم چشم خود هم در رشک از آنکه اگر بکوبت خاک گردم زیت غم الا غم است شهبوار اعیوب فقر است خون چون چون لم چاک از تو شد ای پند را می گویم چشم عمر است خاکی و پریشانی نیست	کافرید از آب و گل سدی چو تو چاک را زهر کی آید فرو داری سب گرم تر پاک را بوستان زندان نماید مردم غمت پاک را کرد و تر دهن زنت این چشمهای پاک را کز سر کویت بخوابد و بدو این خاک را گاه بستن عذرها خواهی زمین فقر پاک را از رنگ جان خود و اردو زنی درین لعل پاک را آشنائی با چنان آبی چنین خاشاک را
نعت ۳۲۲ از لعلان	نا که جانم و خشم و کوبد لهما شعله زرد رحمت ناموخت آن شکنین لب بیال
بگذشت و غم نکر و مارا ما بجنب از لطف ره بودیم گردیده بخاک و زبر زرد ای بجنب آنکه پند گویند دانی که فی باختیار است صد شربت عافیت شمار است	بگذشت ز صبر و فرود مارا جان رفت و جنب نکر و مارا از دور بشت گرد مارا بهر دل یاده گرد مارا چشم تر و زرد و مارا یک چاشنی زرد و مارا

بہ کاش عشق بنور دمار	انگہ گسترے از وجود ما ماند
شعر پنچ	عشق سوزد از دلوان ہر چہ بسوخت خستہ از شوق این شعلہ مباد و دمار
خلف بزبان گرفت مارا ہر خطہ روان گرفت مارا ایناک حق آن گرفت مارا کین شعلہ سجان گرفت مارا سودای منلان گرفت مارا این غنم کہ عنان گرفت مارا این خواب گران گرفت مارا	عشق از پے جان گرفت مارا سرو قد او بن از عشوہ خرسند بجا فیت بنودیم ای دیدہ چہ ریزی از برون آب ای خواب برو کہ باز مشب ترسم کہ برون بردر عالم گویند کہ مرگ طرفہ خوابیت
شعر پنچ	عشق سوزد از دلوان خندید بر اہل درد خسرو درد و دل شان گرفت مارا
مردہ زیر کفن بیند مرا یار اگر از چشم من بیند مرا تا بد انسان مردوزن بیند مرا بو کہ آن پیمان شکن بیند مرا طعمہ زانغ و زغن بیند مرا تا بکام خویش تن بیند مرا با تو روزی ہم سخن بیند مرا	ہر کہ زیر پیرہن بیند مرا خویش امن خود کسی دانم شے آرزو دارم قصاص از دست دوست بر سر راتش کشیدم زار زار گر بیاید باز مرغ نامہ بر بید لی کش عیب یکدم کجاست نازنینان زین ہوس مردم کہ خلق

باد بہر روزے بجولا نگاہ تو	خاک خواری در دہن بیند مرا
نغمہ سزل از دیوان	جوی خون رانہ بجای جوی شہ خسرو اگر کو کہن بیند مرا
گر چہ بر بود معتل مدین مرا گوشتش از بار و زگران گشتہ آہندای باغبان کی بنام گر کمی میکند بر قیاب خنک سوختہ بنیش اگر اثر نیست	بدگویت نازنین مرا نشو و نہالہ حسین مرا بمن آن سہرور استین مرا کہ بسوزد دل غمین مرا در حسر آہ آتشین مرا
نغمہ سزل از دیوان	خسرو ابگذر از سرم کہ ناشک بیم غم دست ہم نشین مرا
نہی وصف رخت مہر بانہا چو می خندد لب شکر فسانت ز چہشت در دل انجم جفا رخت فلک اہین کہ مظلومی چو پیوست مرا باشکل رسوائی خوش افتاد بشی کہ دم بہستان نالہ درو	نقب گاہ سخن اکیر جانہا ز حیرت باز می ماند دہانہا مرا در سینہ میر دیدنہا چرا آتش نبار دزاسمانہا بجندید ای فقیان ز کز نہا رہا کردند مرغان آشیانہا
نغمہ سزل از دیوان	ازین رہ رفت خسرو خلق بیند چو باشد جا بجا از خون نشانہا
دلی دارم کہ سامان نیست اورا	بدل دروی کہ درمان نیست در را

فراموش کردم روز را زانکه مرا ملکیت ای سلطان خوابان که امین موخر خط را که هرگز رنخه داری یکانه در نکوشه	بشی دارم که پایان نیست اورا که جز دلهامی ویران نیست اورا به مالک سلیمان نیست اورا دوم جز دلهامی ویران نیست اورا
---	--

نغمه بل ای دیوان	ز خمر زنبیج ارگشت ناچیز خیالی هست اگر جان نیست اورا
------------------	--

گیرم که می نبرم من بند عهدی را غنم ذر نان چنین هم جیرم وارمکذر آندم که من بیادت میرم بگوشه غم از جان خویش تنم هم رازت نهفته دارم از شلخ عیش مار ایرگه نماند بر جا با هر نغمه که آید راضی شوای دل زار	آخر پرشته هم حالات آدمی را دانی که هست آخر جانی هر آدمی را روح الله هم نشاید از بهر عهدی را زیرا که من نشاید بیگانه محبی را گوئی حنزان در آمد گلزار خرمی را مارانیا منم دیدن از بهر پیغمی را
---	---

غنم بل ای دیوان	زان ره که تو گدشتی چون سر و کفش خراکان خمر بیا و پایت میبوسد آن ندین
-----------------	---

گذشته آرزو از حد بیای بوس تو مارا تو میروی و بهر سو که شمشه می چکد از تو سخن ز خواستن زلف مشکبار تو گفتم مر است یاد جالت بدل چنانکه بسینه برون حسام می تاب بر آوزند شهادت	سلام مردم چشم که گوید آن کعب پارا که داد این روش و شکل سر و پیر قبارا بخاست موی بر اندام نافهای خطارا خیال خوان کر میان بر و زلف تو گدارا چو بنگرند خلایق کمال صنع خدارا
---	--

چو در وفات بزم خوانی آنکه نوشتم فلک که می برد از تیغ بند مهر غزبان دران بیدن تو که شورت آب دیده عاشق	بر آستان توان خون دیده حرف فارا لگان مبر که رساند بهم دویا جدارا که برورش بخردن آب نیست مهر گیارا	
غزل از دیوان	صبا نسیم تو آورد تازه شد دل خسرو چنین گل شکفت سستی میچگاه صبارا	مختصر شده
کفتی ز دل بردن کن عنهای بیکران تا دل ز من ببردی از ناله شغف شستم بگذشت از نهایت بخوابی من خسته رسوای شهر گشتم از لب که دیده من از آه سوزناکم دود از جهان برآمد آن نازنین نگه را یکدم بسوی من کن	تو پیش چشم دانگه جای گاه زبان را ای دزد بشنو آخر فریاد پاسبان را رشو ارجع باشد شبهای ناتوان را دم دم همه تراود خوننا به نهان را سبے تو جهان چه باشد آتش زخم جهان را تا بیشتر نه بنید نسیم وارغوان را	
غزل از دیوان	شاید اگر بخندد در روزگار خسرو انکس که دیده باشد رخساره جهان را	مختصر شده
من بهوس میخورم نادک سینه دوزرا دین هزار پارسا در سر گیسو تو شد گویم وصل کو نیم رو که هنوز چپندگه قصه عشق خود رو پیش فسر دکان بے ساقی نیم مست من باده لبالب آردا	تا کنی ملاحتی غنچه کیمه تو زرا چند بنا کسان دی سلسله روز را وای که چون برون برهم از دولت این خور سنگ تراش که خود گوهر شب فرور نقل معاشران کنم این دل خام سوز	
جان چو خسروی دین زخم تو ده که برگی		

غزل ۳۲ از دیوان بازی اگر همیشه تیر درون دوز را نخچه	من ز بهرت دوست دارم جان عشق اندیش را عشق بشیر از پیش من بسیار از کم کمتر نی غلط کردم که خوابان بخویشت ره دهند وقت را خوش دار بر روی تیان چون رفتنت عقل اگر گوید که عشق از سر بنه سوز را جان فدای دوست کن کم زان زن نه در گنج راحتت ارموده یابی طبع را من دل و دیده نخواهم داشتن بازی ریغ
غزل ۳۳ از دیوان خمس و اگر انگبین میخوای از شرک لبان نخچه	اول اندر کام شیرین کن زبان خویش را کجا خنجر کس کش میزند در سینه عقربها چه سودا باست این یارب که با خود میزند چو پر سبزی ندارد جان نخواهم برد ازین چنین که یاریم میخیزد از گوشه یاربها بخون دیده دشمنی که بشنیدم از ان لبها بود عشاق را آری سبزه زنگنه زدهها
غزل ۳۴ از دیوان بناله آن نوای سوزیرون یکشته شمس و نخچه	که جانها پای کوبان میجد بیرون ز فابلها

نازکی که دیده ام آن رخ همچو لاله را تا چو سگان تغان کنند از رخ اهل دل فلک عقل من اند در سری صبر مانند در دله سوخه رخت اگر سوی چمن گذر کنند بوسه خود دارند هی باب خود حواله کن من بنظاره خوشم وصل نه حد من بود دل خط قبض دادست هوش خود سپرد توز پاله می خوری من همه خون که دهم	سوزم و بنیاد ورم پیش تو آه و ناله را ساخت مهر چاره آن سه شکرده ساله را بر گل لاله کس چنین کز نهد گداله را در دل خود گمان کند شعله گرم لاله را رشوت است جان من از پی این حواله را حاصله گس بدان کو بخورد نواله را جانت هنوز دادنی پاره کن قباله را حق بزم میبایدی از لب خود پاله را	
غزل یارب که دل چو آینه آن خود پرست را خون بنجور و بسینه درون میرود بلاست دیوانه بتان گفت درو قبلا زانکه جانانه رفتم ست چو دلم از زلف تو مخوام زین نمط که بشهر از خراشت چندین چه غمزه میرنی از بهر شستم	دل که فسرده تر بود هم بگذرشتن آورد ناله خشم و شش چنان کاش تیر لاله را	شعر کو دیرومی خویش وز بارده هست این حی که راه نسید در آن بت پرست مقطبیم کعبه کفر بود بت پرست را چندین گره چه میرنی آن زلف پست بر جانمانه یک دم ایش است صید تو زنده نیست مکن شمشیر است
از دیوان خشم و چوبان نباخت لبش تو مروت زین رو بخوان دیده حناست دست را	غزل ساقیا پیش آرجام با صفا می خویش را	شعر روی مابین و باد روی خورش را

کبک ز قمار یکی بخرام و پابر لاله سبک
دی شدی در باغ و گل از بهر گردن شاد
هر طرف بهر مبارکباد نوروزی بهار
کبک کساری بردای لاله بر هر تیغ کوه

بی سنا کن لعل پای لاله سای خویش را
کرد صد پر کلاه رمان قبای خویش را
میفرستد گل بگفت کرده صبا بی خویش را
گام چندان زد که بر خون کرد پای خویش را

غزل از دیوان

ایکدم امرو از زمین باز بچس بارده
تاسه تا نیم از تو جام با صفای خویش را

غزل از دیوان

طاقت دوری ننماید عاشق دل تنگ را
گاه خرامیدنش یک نفس هر که دید
بنده بخواند کنون خبر غزل نو خطان
اشک من کوز پشت دید که ناله سپنج
خوش سپردم دست تنگ و منم و عجب
دوش بیا درخت آه جگر سوزن
بادل سنگینت سیح کرد دنیا رم هم
در طلبت عاشقان که قدم از سر کنند

واگهی کس نداد آن پسر سنگ را
پیش فراش نکرد آن قد و آن رنگ را
کاب و چشم شست اش و فرنگ را
گفت که ای خوش نواز تر کن این چنگ را
ناز کجا میکند این همه نیزنگ را
شد بهوایر سوخت مرغ شب آهنگ را
گرچه که از تیر آه رخنه کنم سنگ را
هیچ نپرسد بناز منزل و فرسنگ را

غزل از دیوان

گر جهان تیره شد قصه خسرو از آنکه
عشق بصحرای سحر از دل تنگ را

غزل از دیوان

وقتی اندر سر کوئی گذرے بود مرا
جان بجایست دل زنده نیم من زیر که
مست گشتم که شبش دیدم و در خواب بخون

و اندران ردے نهانی نظرے بود مرا
بایه عمر بجهان دگرے بود مرا
بگه صبح ز مستی ازے بود مرا

همه کس را خور و خواب و من بچاره بزا به ازین بودم ازین پیش اگر هیچ نبود بر من از دیده بهر نیکو گلابی که بسم هیچ یاد آیدت ای خفته که وقتی زین خواستم دی که ناز می بکنم پیش خیال نروم پیش که یاد آئے و دیوانه شوم	ای خوش آن وقت که خوابی و خور نمی بزا باری از جنس صوری قفسه بود مرا لذت از عشق همین در دست بود مرا عاشق سوخته در بدری بود مرا لیکن آلوده بامن حسگری بود مرا آنکه که که بگلستان گذر بود مرا	
غزل از دیوان دیوانه کرد زلف تو در یک نظر مرا نگین دل تو سخت تر از سنگ مرمر گفتم لب ترا که مرا عشوه ده چون من ترا درون دل خویشم	پاسبان روز هم از قصه حسرو بشنود که شب از سحر تو ناخوش بود مرا	شعر
غزل از دیوان گره کشودند غم قفسه تنگ ترا چنین که چشم ترا خواب بسته میدارد نیک گذارد دنبال چشم تو به خندک غمزه ازین دیده بگذران چه گویم که دل تنگ تو کرامند	با حسرت شمار وصال آخر شب طیفی حسرو شمر	شعر
	فریاد از آن دو ساله شک مرا کو نه غمست بدل از آن سنگ مرا او خود نداد عشوه کنی اگر مرا آخر چه دشنه دشته در جگر مرا	

کرشمای تو از بس که هست جنگ آمیز	نه آشتی تو داند که نه جنگ ترا
غزل ۵۲ از دیوان	دو چشم خسرو ازین پس خیال آن بنهر کزین ده آئینه نتوان زد و رنگ ترا
بیکه اندر دل فرو بردم هوای خویش را دشمنی دارم که جان قربانی او میکنم عشق گنجد در دل تنگ نگنجد در جهان پاشنی در عشق آنکس که نشاندش آنکس طوفان زیر بهر جستن و صلح چه بود	شعله افزون تر بر آمد سوز دل غم پیش را زانکه تیری در خورست این کافر پیش را وین سخن در دل نگنجد عقل دور اندیش را بر دل مجروح خود دگر هم نشاندش را شست نتوان چون ز بخت بران فزایدش را
غزل ۵۳ از دیوان	خسرو دیده فرو بندد بین روی قریب زانکه مرهم خوش نباشد دید کهریش را
باز نداری ای پسر غمزه نیم خواب را از پی نقل ساقیسم هست بر آتش جگر از پیشتری چو دست نشوید آسمان بوسه بده که مے برد از کشتان بکشم	تا نبرد بجا دومی جان من خراب را چاشینی نمی گونی گوشه این کباب را کباب ریخت روی تو چشمه آفتاب را منتظر لب تو ام از پے لب جواب را
غزل ۵۴ از دیوان	خسرو خسته را کس زانکه بدست بود ده که رها نیک کند خوی تو آتش را
وقت گلست نوش کن بادیه چو کباب را ساغر لاله هر زمان یاد نشاط میدهد منم چه در سر و دشت بار کشید و زمین	بلبل نغمه ساز کن بلبل شراب را بین که چه سومی ست خوش نقل نمی کباب را سفره بساط بنزد و ترا پے رقص آب را

اینست میات شکرین کاخ شرب شکر بان چون سوال گویدم ساقی مست در صبح چند عقل و در و سر با ده بیار ساقیا کردنیست از بهواتا نشان دروت را فی غلظتم که آفتاب اوج ازان گرفت تا خانیسم و از روش هست چنانکه هر زبان	هر طر فی بوی می تلخ کنند خواب را بان مستی چگونہ حاضر این جواب را در در و سر مرا عقل تسل نشد از ناب را سوج بلبت میشد و چشمه آفتاب را بوسه زند پیش شد حاشیه خواب را از رخ بکینج او دور کند لقا ناب را
غزل ۵۵ از دیوان	رویت البار
ای تمامی خواب من برده بچشم نیم خواب تاب زلفت بر آلوده خون منست زلف شکست کند افکن بر آهوی چین گل چنان بی آب شد در دور رخسار که گر گر آفتاب بر رخ رخشان کشی ازانار که خط نوا رسته می نباید اندر زیر پوست مست گشتم زان شراب آلوده لبهای تنگ بازیگیری جایم در سوال بوسه روز من سالیست بیوزانکه بهر دیدنت خواهم از زلف تو تاب آرم که بند جانم گریم و سردی دید این دل که خط و رخسار تو	وی سر اسر تاب من داده زلف نیم تاب گر خوابی ریخت تو زلف را چندین تاب نافه را خون بسته شد زلف ازان کین خزنی از گل به تو طبعی سه نه به گلاب روی تو پیدا بود چنان شود و در کون تاب چون خیال سبز نورسته اندر زیر آب مست چون گشتم من از زلف شکست و آن یا گرفته می شود در لب شیرینی جواب عمر از رفتن بجا ماندست با چندین تاب زلف در بازی در آری چون توان در تاب نیمه در سایه اند و نیمه در آفتاب
چشم تو در عین مستی تیغ ترکان برگرفت	

غزل ۷۵ از دیوان	خواست بر خنجر و زند کش ناگهان گرفت خواب	تجلیقه شعر ۹
ما هر دو یا بخون من شتاب چشم از خون من ریخت چشد تا گل از شدم رویت آب شود مثل نمود در جهان کجای من آرزو می کنند مرا با تو این تن است در سرم همه سر هر که دعوی کند ز خوابان صبر در غم روم شاهان ما	کشتن عاشقان که دید صواب ترک باقی مست بود و خراب یک زمان برنگن ز چهره نقاب گر در آینه بنگری و در آب گوشه خلوت و غراب و کباب زین هوس چشم من گیر و خواب نشوم کل مدعی کذاب تا بکے پند میدهند اصحاب	
غزل ۷۶ از دیوان	چه ملاست نسید خنجر و را فاتقوا الله یا اولی الالباب	شعر ۹
ای ز تو نوشید چرخ در مرض زلف و تاب چشمه خورشید را آب نباشد مگر زلف تو کز تیغ پیچ هر سه روی کز می بسته زلف تو گشت روی دل من سیاه چند بوهیم و خیال از لب تو بکاشنی من ز خیال بست نیستم آگه ز خویش برین و رسوایم ز تو که خنده جان بفدای زخمی کش چون نظاره کنی	از من تا ریک روز طلعت روشن متاب چون تو زلف هوا خوی کنی ای آفتاب کز بنشیند ولی راست بگوید جواب گور من آباد کرد خانه چشم خراب کام چه شیرین کند خوراک حلوا بخواب هستی نفتم کرد نشسته چو بنی شراب بس بودم تا زیم از تو ام این سحاب صبر گیر و قرار میسر نداند مشتاب	

غزل ۸۰ الذی یزوان	دست نشوید ز دل خسر و اگر چه عشق از پی پاشتستنت خون دل و شداب	شعر ۹ بسیار است
شکرت را شد اگر چه سپه مور مرتب بکبر شمه سربا برو مکن از بهر خدا شرم مکن ای دوست نفعی حجت که مکن سجده تبارزا منم و قامت شاید بر روی خواجه نمودن دل درویش ندارد و خبر از تاج سلاطین بخیال سبز زلفت خبر از خواب ندارم سخنی که ز کتبت آید که مباداشت خود کس اگر این سوخته گوید سخن بوی کس کناری	گمنامی نیست ز نخواهم که کند سایه بران لب که ز محراب تو بر شد بفلک نغمه یارب چو بودند سربا این نتوان گشت زنده تو در محراب خود زدن الی ربک غایب بر هی کان پس آید سربا و شرم مرکب چه در ازست ششم دید کسی می چنین شب ز پی بردن دلما چه فسوفیت مجرب کمش عیب هست این سخن گفتنش از تب	
غزل ۸۱ الذی یزوان	که بود خشم مدبر که دهر سرتو آس بسر کنت گرز زلفت سرچراپان مقرب	شعر ۹ بسیار است
ای ترا بر دیده من جای خواب شب که خوابم نیست بهر دینیت چشمم ایجان با خیال و می تو زان لب میگون که هوش از من بر با لبیت دارم سوالی چون کنم مست گشتم بکه خوردم خون دل گل شد از عکس رخت در چشم من	دیده بخوابم از تو جای آب چند سازم جویش اعدا خواب نیمه ابرست و نمی آفتاب خون همی گیرم چو بر آتش کباب تنگ می آید دهانت در جواب چون نگر دمست با چندین شراب آتش دل سازم زان گل کباب	

هست خورشید قیامت دی تو	خط مشکین فتر یوم احباب
------------------------	------------------------

از دیوان	زان قیامت عالمی در جنت ست بنده خسرو تا قیامت در عذاب
----------	---

غزل ۶۰	روایت التاء	شعره
--------	-------------	------

بهار آمد و گلهای بوستان بشکفت بدان صفت که گل از باد نشکند بچمن بدید و پرس که آبش چو آب در غلغله گل از شراب بدانسان که بشکند در جام بتان تبرس و تدم می نهند در لاله زبک غنچه دم بسته از صبا و مزه چنانکه گل بخوبی مصطفی نشکفت بجاک	بخوشد لی و طرب دی و تان بشکفت ز باد و باد کسان را بهار جان بشکفت زمی چو عارض خوبان لسان بشکفت بکوی دوست گل از خون عاشقان بشکفت که همچو شعله آتش بوستان بشکفت درون پوست ننگند و در زمان بشکفت زخم ز سوزن خاک ره بتان بشکفت
---	---

غزل ۶۱	از دیوان	نیم مشک جهانگیر شد چو خمیر را زیاد و مدت تو غنچه در دمان بشکفت	شعره
--------	----------	---	------

آب حیات من که غم از من دریغ داشت من هر شبی نشسته ز بهرش بر دهنم گرچه بیوی او شد می زنده پیش ازین گشتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رکاب بر دیگران نوشت بسی نامه و وفا من در مرگم ز دم آتش زود آه	خاک ز بهش شدم قدم از من دریغ داشت او پیر سمش بر دهنم از من دریغ داشت آن نیز با دجسم از من دریغ داشت و آن شهسوار من قدم از من دریغ داشت بر جاشیه سلام هم از من دریغ داشت او دوده سر من از من دریغ داشت
---	--

صد دوست پیش کشیده بن نیز دوستم کانه مگر نماز که آن ناخدا می کس کردند اگر وفا کم و گر پیش درستان	آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت از نوک خامه یک قم از من دریغ داشت از هر چه ت پیش دم از من دریغ داشت
---	--

غزل ۶۲	خسرو چگونه پند کند صبر را که یار مولی از زلف خم بحشم از من دریغ داشت	از دیوان
--------	---	----------

امی ترک کمان برو من کشیده ابرویت گفتی که بدین سوبا غمناک چه میگردد وقتی بطفیلم گویند از دستم خنجر مسجد چه روم چندین آخر چه نازستان شبهها همه کس خفته جز من که زنجواب که نام گلی گیرم که یاد گلستان بوی گل ازین پیشم در باغ نموده پیش تو بگو کامی بت سوزند چونند ویم	ملک همه مند و چین بد هم یکی موی آواره دلی دارم در حلقه گیسویت تا چند به زنجی حسرت خورم از کویت رویم بسو قبله دل جانب ابرویت افسانه دل گویم در پیش بگ کویت زینگونه در اندازم هر جا سخن از رویت بادی بوزید از تو گمراه شدم از رویت بر آینه ریز آنکه خاکستر همت رویت
--	--

غزل ۶۳	سر در خم چو گانت رضیت بدین خسرو آن سخت اگر کار در سر در خشم بازویت	از دیوان
--------	---	----------

امشب شب با نوز و مهتاب گرد داشت دل هیچ بشیرینی جان میل نمیکرد هنگام سحر حلق بمحراب دل من قربان شدم و خون بشویم ای که آن چشم	وز گرچه شادی مفره ام آن گرد داشت مسکین بکس آرایش جلاب گرد داشت ز ابروی بقی روی بمحراب گرد داشت بر جان من از هر مفره قصاب گرد داشت
--	--

فریاد که فریاد ز مهتاب گرداشت جان از سگرات باجم خواب گرداشت هر غنچه او با دوک پرتاب گرداشت ز غشش که بهر نوشکن قناب گرداشت	نالند ز مهتاب سگان دین سگ شبگرد گشتم بنظر مست و خفته تر پایش جان مژده ذوق ابدی داد بدین لاله ز دود گرد و سخت بد لبسته من
--	---

غزل ۶۳	دیوان	فی داشت خبر از خود و فی از می و مجلس خسرو که خرابی زمی ناب گرداشت	نخستین شعر
--------	-------	--	------------

ایدل غمین مباش که جانان سیدنی ست امی گلستان عمر ز سر برگ تازه کن اس آب دیده ریختنی کرد کن گهر پروانه واپیش و موم حبس بوختن در ره بساط لعل خون جگر گشتم جانی که از من سراق رها کرد خانه را با خویش میزدم که فراق از همین بود	در کام تشنه چشمه حیوان سیدنی ست کان مرغ آشنا بگلستان سیدنی ست کان پادشاه در ره ویران سیدنی ست کان شمع دیده در شب هجران سیدنی ست کان زینین چرخ و خرامان رسیدنی ست باز آورید کار ز و جان رسیدنی ست تیر بلا بسینه فراوان رسیدنی ست
---	---

غزل ۶۴	دیوان	کاورد سخت مژده ز عیاش که غم مخور خسرو که کام درین ندان سیدنی ست	نخستین شعر
--------	-------	--	------------

ایکه بی خاک درت در دیده من نوریت روزمی اندر کوی خود بینی قیامت خواته سرخ چه پوشی چون حدیث حسن نهان گر گناه هم هست از رویت نظر معذور او	گر مثل جان میرود ترک تو ام مقدوریت زانکه آه درد مندان کم ز نفع جدوریت کل لبس در پرده درواز بوی خود سورت کین گناه با جان و دوان نیز چندین دوریت
---	---

بهر پیش آمدی وز دیدنت جان می رود در شب تاریک جبرافم بسیر شد روزگار دل سلطان خیال قطع غم شد چون کف گریه گرفتار کشد ناله دل کو بد چسود	کشتن ستاین جان من پرسیدن رنجوریت چون توان کردن که شمع بجفت مارانوریت شعله جان از دیوان خسرو نشوریت چون هزار امید بر یک کام دل منصوریت
---	--

غزل ۶۶	از دیوان	ای خیال یار صورت میکشی در دل و لیک صبر خورشید را رقم بر ذوق ترش پوزنیت	حقیقت شعر
--------	----------	---	-----------

آفت دین مسلمانان جز آن عیار نیست ما و عشق یار اگر در قبله گرد بست کده میقدم بر جان خود نه بچندم در کوی دوست بر تن شیرین نظر هم هست بار از بار که در جهان نفس عاشق را کم از غازی بدن ای بر همین باره رود کرده اسلام را	تشنه خون مسلمانان جز آن خونخوار نیست عاشقان دوست ابا کفر و ایمان کافریت زین نکوتر رهبران عشق را ز قار نیست بر دل فرهاد کوه بیستون هم بار نیست گاه سربازی مقاسم کمتر از عیار نیست با چو من گمراه را در پیش بت هم یار نیست
--	---

غزل ۶۷	از دیوان	چند گویندم بر دوزنا بندگان بت پرست در تن خشم و کداین رگ که آن زنا نیست	حقیقت شعر
--------	----------	---	-----------

از آن گهی که دل من بسوی یار نیست مگر تو خود کنی این لطف ورنه میدا غم مرا بستی معذور دارای هشیار چو لاله پراز تو غم چو گل گریبان چاک هزار بار میگویم ای دل بد خو	رهی دراز که شبهای انتظار نیست که آن جال نه در خورد روزگار نیست که این زمام نه در دست اختیار نیست ز سه شگفته که امسال نوبهار نیست که عشق بازی با نیکوان نه کار نیست
---	--

نشان خال ستم گشته است در ره عشق
هر آن غبار که در دامن نگار منست

به تیغ بر دل خمر و حق جفا نکندارد

از دیوان

خداش خیر و باد آنکه حق گزینست

غزل ۶۸

شعره

ای خوش آن وقت که مارا دل مغیم بودست
لذت عیش و طرب جمله برفت از کامم
دل ندارم غم جانان ز چه نتوانم خورد
دوش من بودم و تنهایی و در مجلس درد
کس چه داند که چه رفت از غم تو بر من و دوش
صبر را و آدم آواز و چو طاقت بر رسید
دیده ام خوب بسی یک چو تو کم دیدم
عیسه جانی و یک درد و دم می دادی

خاطر از وسوسه عشق فرا هم بودست
خوشم گوی پیوسته همین غم بودست
پیش ازین گوچه غمی بود ولی هم بودست
نعل یادتو می اشک و مادام بودست
از شب تیره خبر پس که محرم بودست
دم نزد گوی از آن جانب عالم بودست
عشق بودست مرا یک چنین کم بودست
زندگانیم که بودست بهاندم بودست

یک شبی شربت غم بخش که مسکین خسرو

از دیوان

صد شب از تلوت بهر تو در هم بودست

غزل ۶۹

شعره

ای غمزه زن که تیر جفا در کمان بست
بنای رنج که شاد بر آید ز دیدنت
جانها با و داد که دانه شکسته باد
واعیست از شراره آه کس مگر
زان میفرم که بر دهن انگشتی نهم
گفتم بکش که باز به هم ناوک مرده

آهسته زن کردن مادر عنان بست
رنوری دوسه که غمزه در میان بست
آن گیسوی که بر سر سرور و ان بست
خال سیه که بر رخ چون ارغوان بست
شبهه و این خیال نریم کین بهان بست
بنمود آنکه این همه از بهر جان بست

غزل ۷۰ ایزدیوان	فریاد خسرو و اربشنودی بکوی خویش رنجه نشو که فاخته بوستان تست	شعر ۹
ای آرزوی دیده دلم در بهوای تست هستند در دعای ربی جمله مردمان که عشوه که کرشمه گهی خشم و گاه ناز تا چند تیغ برکشی و بر طلب کنی ما جان فدای خنجر تسلیم کرده ایم گفتی که اگر گشت فلانی ز آب چشم دل رفت و سینه نیز تپتی شد ز جان هنوز ای خط سبز بر لب جانان خضر توئی	جام امیر سلسله مشکامی تست بهر نجات عشق در بهی و دعای تست مسکین کس که شیفته و مبتلائی تست ایک سری که می طلبی زیر پای تست خواهی بخش و خواه بکش رای ای تست این ابرمقی مست که اندر بهوای تست ای صبر باز گرد که اینجا جانی تست مارا بکش که آب حیات آشنائی تست	
غزل ۷۱ ایزدیوان	ای قرص آفتاب که دوری ز دوست آخر می بخش که خورشید گدای تست	شعر ۱۰
ای خوانده بتان چین شاهت و دوست بر آتش جهان سوز شد در سخت نهر ارجان برق بهر خطه جراح تست در جان دردم نظر از دو دیده خویش شد گریه ام ارج بر پای گیت	از رنگ شکستگان سپاهت آن سبزه کناب شد سیاهت از غوی پر آب گشت چاهت بینم چو ز دور گاه گاهت وز دیده چو بنگرم بجاht برون توان چین ز راهت	
گر خونریزی ز مسه چو خسرو		

غزل ۱، ایدولان	رخساره بس است عذر خواست	شعر،
آنکه دلم شیفته روی اوست به که رخ از حلق پوشتد از آنکه دوش بگفتم که دمانیت هست هستی من رفت خیالش بماند عاشقم اگر گریه کنم عیب نیست ترک جهان خواهم با وصل یار	شیفته تر میکنم آنچه زوست دیدم بد آفت روی نگو هست گفت که بسیار دین گفت و گوست اینکه تو یعنی نه منم بلکه اوست آب که بر روی منست آبروست کار جهان بین که پیام ارزوست	
غزل ۳، ایدولان	خسرو این گونه که در خود گم است عاقبتش در طلب حبت جوت	شعر،
بند جانم زخم سلسله موی کسی است شب غم چون گذرانم من تنها مانده از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم پند خود بیده ضائع مکن ای صاحب پند دل من دور ز رفتن نکوسیدافم بو که زان گم شده خویش نشانی یابم از دل دیده جان هر چه دهم راضی است گر تو منکر شوی ایدوست بدانند هر س	زخم تیرم ز کمانخانه ابروی کسی است ای خوش آن دل شد کیش تکیه پهلوی کسی بوی گل نیست که می آید مین می کسی کز تو اتم نیست اثر دانه دلم سوی کسی باز جوید همین جای که در موی کسی است روزها گشتم بهر جا که سر کوی کسی است یار باین ترک جفا پیشه چه بدخوی کسی کین ملای دلم از نرس جادوی کسی است	
غزل ۴، ایدولان	همه بهر و گرانست زکات حنت آخر این خسرو بیچاره دعاگوی کسی است	شعر،

بدان بهانه که حسنی است بس فراوانست معنی که چاک بدامان جانم افکنده است کسیکه جان بسریک نظاره خواهد داد بیزدست دلم بازگونی کن که درو نگار که از زخمت چند دل بچاه افتاد درونت در جگر سوخته کشم هر چند	جفا کن که بران کرده نیست تاوانست همان مهیست که طالع شد از گریبانست رباش کن که نگه میکند فراوانست کسی نظاره که چندست داغ پنهانست که تالابست پراز جان چه زخمت که سر بسزمنک ساخته است یزدانست
غزل ۷۰، ای دیوان بنیم خنده چو صد جان دمی تو خشم را بنیم جان چه توان داد مردمانت	بنیم خنده چو صد جان دمی تو خشم را بنیم جان چه توان داد مردمانت
بی شاهد زیبا تماشا نتوان رفت دمی رفت سوبانغ ندانست عسکرم صحرای حرم پهلوسن هست بسی لیک گفتم که ز کویت بروم تا بر جم جان پسند که در پیش لب مرده بمانم امی قافله در بادیه ام بای فروماند	بی سر و خرامنده لصحرای نتوان رفت آن نیز ندانست که بی نامتوان رفت همه تو شوا می دوست که تنها نتوان رفت گفتن بتوان جان من امانتوان رفت نازیسته از پیش سیحان نتوان رفت بگذر تو دران کعبه بدین پامتوان رفت
غزل ۷۱، ای دیوان خسرو پس ازین مذموب غور شد پیرستی مومن شده در قبله ترسان نتوان رفت	خسرو پس ازین مذموب غور شد پیرستی مومن شده در قبله ترسان نتوان رفت
بچاره کسی کو بغم خوش بمران زیت در یافت کسی کو لب بخیط اثر ذوق بهمون کمر زده با کوفتی ساخت	کز دیده و دل در پی ایشان نگران زیت تا زیت در اندیشه ساده پس زان زیت آن یار که پاسته زین کمران زیت

چون یار ازان دگران شکیبش ای هجر اندر روش زنده دلان نه کسی نیست چون غم کشد مزان لبش آن دمی کنم یاد	زیر آفتابیم بجان دگران ز نیست جز گشته خوابان که در آن مردود آن نیست تا چند توان بر مصفت حیل که گران نیست
---	--

غزل ،	الذی دوان	ترسم که میرد بته نفس ملامت خسرو که بد بنا که آن خوش پیران نیست	شعر ۹
-------	-----------	---	-------

بارش خوش بوده ام شب گریه ناری گذشت خواب هم نامدگی تا دیدم روی دیگر برو بش سودم همه شب دیده چشمم را خوش باد بر من و تو شربت خوش ارچه خوش مردمان گویند چونی در خیال زلف او مابرای دوش میسری که شب چن بود حال که چه در هجر تو ام خبر خوردن غم نیست کام منابع آن قتی که بر زنده لان بی عشق نیست	یادیکردم ازان هر جا که در تارای گذشت آن شب فرج که بایامم به بیداری گذشت عزتی بود ارچه برخاک درش غماری گذشت بر تو درمی خوردن و بر من بخو خوابی گذشت چون بودم غمی که عمرش در گرفتاری گذشت ای سرت گردم چه میسری بد شواری گذشت هم فسوس من غم غری کان به بیداری گذشت ناخوش آن فزری که برستان به بیداری گذشت
--	---

غزل ،	الذی دوان	دل گران کرد ارچه از بار غمت خسرو شخص چون جویم ز عالم با سبکباری گذشت	شعر ۹
-------	-----------	---	-------

باز شب که در خواب ز سر من بیرون رفت مرسم نیست سحر گشته غم بی تو ازان سهر پالین نهادم ز فراق تو شب آن شایسته که جز خاک قبولش نکند	تا شدم چون گذر در دزدانم چون رفت هر که آمد ز پی دیدن من محزون رفت که نه تار و زبایلین ز دوش چشم خون رفت بر درت هر چه ازین دیده در مکنون رفت
---	--

دو خداوند بیک حسنه موافق نبود نه که من تنها در عهد تو بیدل ماندم مرگ فرمادنه آن بود و هلاک تجنون کشتن آن بود که شیرین سو فرماد که نیست	تو درون آیدم در دل و جان بیرون رفت که دل شهری از آن نگرس پرافسون رفت که برایشان ز جدائی غم و دروا فرون رفت مردن این بود که لیلی بسر مجنون رفت
---	--

غزل ۹	از دیوان	هم مراد غنچه کنایه یارب و در تو نرسد یارب خمر و کز دست تو برگردون رفت	غنچه شکسته شعر ۶
-------	----------	--	------------------

تا ندانی ز دلم بار برون خواهد رفت ترک من تا ختن آ و در بر جان خراب مست دیوانه و ش از خانه برون می آید سیر می بنیم من مردن خود می رسد غم میکنم شکر غمت کوست مرا همه لبس	گرچه بر تن ستم از شرح فرون خواهد رفت جان کزین پیش نرفتست کنون خواهد رفت تا بر گریه بر باز را چه خون خواهد رفت ده که از پیش فلک شکل تو چون خواهد رفت خان در آن روز که از سینه برون خواهد رفت
--	---

غزل ۱۰	از دیوان	خمر اچند غزل خوانی تا غم برود این نه دیو لیت که از سر و فسون غم ابد رفت	غنچه شکسته شعر ۸
--------	----------	--	------------------

تا بر سر باز از بستی قدمش رفت هر صبر و قناعت که دل سوخته را بود یوسف که گذر کردی باز از جانش یک روز بشادی وصالش رسانید آلوده نشد هیچکس دامن پاکش بسیار سرافکند به بشمشیر سیاست	لبس خرم مردان که بباد شمش رفت اندر شکن سلسله رخم جشمش رفت سر مایه که بود دست به فده در مش رفت این عسر گر انایه که مار لغزش رفت زان خون غریزان که بریز قدمش رفت ای دولت آنکس که بریز قدمش رفت
---	---

جان دید چو خونریزی سلطان خایش	بستم کفن و تیغ زیر علمش رفت
از دیوان غزل ۱۰ بر یاد وی امشب شب خسرو ز درازی کوتاه نشد گرچه می میشمش کفش رفت	از دیوان غزل ۱۰ شعر
ماز آن حریف بر سر سودای دیگرست دل بد و رنج پیرو نهان میکند ز من راضی نمیشود بدل و دیده حجب او پندم مده که نشنوم ای نیکو از آنکه خار دلست یار ولی کاغذش شد دیوانه گشت خلق که از سحر چشم او به گریه بوسه بخور زرد رویم	هر ساعتی سخن نشنای دیگرست این وجه خود پیروه تقاضای گیرست این درو در قنص کالای دیگرست من با تو ام ولی دل من جایی گیرست آزاد تو دل گوی که خار ای دیگرست هر دم بشهر فتنه و غوغای دیگرست کین ز عفران در خور صدای گیرست
از دیوان غزل ۱۱ خسرو بیک نظاره رویش ز دست رفت وین دیده را هنوز تمنای دیگرست	از دیوان غزل ۱۱ شعر
باز باد صبا بجنبیدست بومی خون آمد از صبا ناگاه ما و دیوانگی و گرگان زلف	طیب مشک خطا بجنبیدست عاشقه راهوا بجنبیدست باز بر جاسه ما بجنبیدست
از دیوان غزل ۱۲ یاد خسرو همی کند یارب کین سخن از کجا بجنبیدست	از دیوان غزل ۱۲ شعر
بارشش بپوش شرکار بر خاست او مرکب نازر اند در حلق	وز دل شد گمان قرار بر خاست هر سببی فغان ز ابر بر خاست

عاشق نہ یکے ہزار جان داد خوب و گرش بدین آید از پنج منش چه شد زیادت انعی عقتل برو زما کہ نتوان	نالہ نہ یکے ہزار برخاست شاو آمد و شمسار برخاست وز کشتن من چہ کار برخاست زین میکدہ ہوشیار برخاست	
غزل ۳۰۰ از دیوان	با درو خوشتم نام مرسم از خسرو دلفگار برخاست	شعر
ترک من دی سخن برہ میگفت او بہ میرفت و خلق در غقبش دل بصد حیلہ میگرفت عشق غافل دل شنیدم از وقتش	ہر کہ دیدش نہ دورہ میگفت وحدہ لاشریک لہ میگفت دیدم از خویش صد گنہ میگفت کہ سخن از درون چہ میگفت	
غزل ۳۰۱ از دیوان	خسرو از دور ہجو مدہوشان نظر کی می نگفت و وہ میگفت	شعر
تن پاکت کہ زیر پیرہنست ہست پیراہن تو قطرہ آب با خودم کش درون پیراہن تا زیم از عنہم تو جامہ درم اندک در میان جان نشین گفتہ ترک تو من نخواہم گفت	وحدہ لاشریک لہ چہ تنست کہ تنک کردہ بر گل سمنست وان کہ کیتار ہم زیر پیرہنست از پس مرگ نوبت کفنست کہ تو جانی و جان من بدست ترک من گر چہ جامی بن سخنست	
دل خسرو نوبتست با تنک		

غزل ۷۰ الذیلان	که مرا یادگار از ان دهن است	چشمه شعر
چشمه که میان خواب ناز است هر خط ز پیش دین او خونهایم خورد این چه شکل است محمود بخاک شده هنوزش شما غم خود بشمع گفتیم سوزنده کیم نیست جز شمع جانا تو بخواب رو که مستی	یارب که چه تنوخ دیده باز است صد رخسار بر وز و نماز است دلها همه برد این چه ناز است دل سوی کز شمشیر ایست کمان سوخت راسرگداز است کو نیز ز محرابان راز است افسانه عاشقان دراز است	
غزل ۷۱ الذیلان	سوز دل و آب چشم خسرو بذیر که از سر نیاز است	چشمه شعر
حسن تو کاندیشه کارش کم است پرده بر افکن که گوشت و الفحش است بارگی آهسته تر از شمسوار این تن چو بین که بعد پاره باد بخت بدم به نشود ز آب چشم ای که نمی فرغم نام من	که بحسب معرفت مردم است زانکه بهی دتو و دود خود کم است زانکه صفت موبزیر کم است پنجن سودای تر آینه دم است زانکه سعادت نه دین انجم است حسرت من بر مگسان خم است	
غزل ۷۲ الذیلان	خسرو از عشق زیدنی بطبع عنصر عشاق مگر چنم است	چشمه شعر
جفا کردی برین جان زبون رفت	بگویم گر چه از گفتن فزون رفت	

هم اول روزگار پیش چشم نه من زنده نه مرده زانکه هر بار خطش آن عاز شد سیاه جاغم و لم میگفت از و شب سرگذشته همین دارم خبر کاهد سحرگاه	ز راه دین در جاغم درون رفت که او آمد بدل جاغم برون رفت ز رفت پیش ازین خواهد کنون رفت همه شب تا برون از دیده خون رفت ز بهوشی منید انغم که چون رفت
--	--

غزل ۸۹ از دیوان	نشد از جادوی هم جان خسرو همه عمرش بقوید و فسون رفت	شعر
-----------------	---	-----

دل او غم آشنا نداشت ولی پیش رویش بقائی نداشت که در خور و همت صدائی نداشت که در سینۀ تنگ جایی نداشت جز این در خرنسۀ بلای نداشت که هرگز نسیم و نای نداشت که پیکان خوابان خطائی نداشت	دلم برد و بوی وفا نداشت سختل بستن کرد گل در بهار هری جان بجان سپرد و دریغ صبوری برون شد ضروری ز من فلک عاشقی را چو بر من گماشت چه بینم به پیوده در بان و هر فراهم نشد پیش عاشق گنه
--	--

غزل ۹۰ از دیوان	بزرنجبیر او خمر اول مبدل که سلطان نظر برگدائے نداشت	شعر
تیر کد امین بلاست کان بجان نیت وجه همه نیکو ان نزل ماراج است عشقم اگر میکشد تو کمش ای پند کو	دست کد امین دست کو بغیان تو زانکه ز خطهای شان هیچ نشان تو نیست جان منست آخراین ای که جان منست	

بید گیم گشت از آنکه صد دلش افزون لب نام و فابروه شرم نداری ز حسرت باز مدارا کنم خسته دل پر ز خاک	هر چه گشتم سوی خود گویا زان تو نیست عرض متاعی مکن کان بدکان تو نیست در و کش این دلست غالیه زان تو نیست	
غزل ۹۱ از دیوان	تیغ زن و واربان خسرو در مانده را سود و نیست ازین هیچ زیان تو نیست	چند شعره
مرا عشق دل خویش نیز محرم نیست تو رخ منودی و عشاق را وجود نماند بزلف تو همه دلهای خسته رست گذر هزار سال ترا بنیم و نگر دم سیر	که میزند دم بختی و بخت نمیست که پیش چشمه خورشید و شب نمیست و گرنه حالش ازین گونه نیز در نمیست اولی دین که بنیاد عمر محکم نیست	
غزل ۹۲ از دیوان	بجان خسرو اگر چه ز تو هزار غم است درون جان چو توفی نیست غم و نگر غم نیست	چند شعره
چه دعا غماست که بر سینه فگارم نیست و لم ز کوشش خون گشت و کام دل نرسید بخاک کوی بسازم چو خاص دوست غم خوشم بدولت خواری و ملک تناسی نفس با خرم آمد از آن دهن سخنی ملاتش رسد از خونم این بیکش دم	چه درد هست که در جان بقرارم نیست چه سود دارد و کوشش چه بخت یارم نیست براسته بزمیم چو پیش یارم نیست که الفت کسی را بر و زگارم نیست که بجز کوی عدم هیچ یادگارم نیست و گرنه بیم ز شمشیر آبدارم نیست	
غزل ۹۳ از دیوان	زب که در دل خسرو سوارش نیست بهر یک نفس نیز بی غبارم نیست	چند شعره

زبانک تر از تو در همه گیتی سوار نیست مبرم بهت در دانه خشخاش هم نماند زنا که صلب هزار دل آریده بود ادوی نوبه بد حاصل تو مفت رواندار ز وعده برگز که شکیبایم نماند	زیبا تر از تو در همه عالم نگار نیست ز انم بیدیه خواب و شبها قرار نیست در نوبت غم تو یک از صد هزار نیست وانی که اعتساد برین روزگار نیست وز عشو بهر شکن که که انتظار نیست
--	--

غزل ۹۴ از دیوان از غم پیرس گر ز منت استوار نیست آنجا که گریه بر دل خسرو نایق تو	غزل ۹۵ از دیوان زید بنده غم عشق بجان خواهد داشت ای پسر عمر چو اینست ز کافیه هست چشم جادو منما زانکه بلا خواهد داشت یکشلی خلق که از حسن خودم این سودا نوبه کردی ز جفا نیست مرا باور از انکه عشق گفتیم ز دل راز نهان می دارد هفتی از من بروم هیچ مرا یاد کنی
--	--

سرخاک ره آن سرور و ان خواهد داشت روزگار ت نه همه عمر جوان خواهد داشت فتنه گردست بران تیر و کمان خواهد داشت مکن این سود که روزیت ز یانغ خواهد داشت باز خوبی و جوانیت بران خواهد داشت گفت من دانه و او چند نهان خواهد داشت این حکایت کسی گوی که جان خواهد داشت	خسرو از تو چرا صبر گریز است چنین چند ازین واقعه خود را بکران خواهد داشت
---	---

بگوی بهر دم کای صبا کجا خفت ست بران حریر که آن یار بیوفا خفت ست بیک نطن راه تو دیده ام کجا خفت ست	بهار من که ز جنبیدن صبا خفت ست ورین غم که مباد اگره بت را بود سیکه دعوی بیداری صبا میکرد
--	---

بخانمان همه کس خواب خوش همیدارند	جز آنکه او برهم آغوش خود جدا خفت دست
غزل ۹۶ ایزدوان	حساب وصل بدان خسرو اگر شیرین بخواب در بر فرد مبتلا خفت دست شعر
جانا کرشمه توره عقل دین زده است فتنه بگو شمای دو چشمیت نهان شد تا باد بر دوی تو در باغ پیش سر و از بهر آنکه لاف جفا القی میزند گفتم بدل که بر تو که ز دنا و کجفا چشم تو رای زد که کشد بنده را بطنم	فریاد ازین کرشمه که را هم چنین زده است آفت بگو شمای دو چشمیت کین زده است از دست باد لاله کله بر زمین زده است صد بار باد بر دهن یاسمین زده است سوی تو کرد اشارت و گفتا که این زده است انصاف میدهم که چه رای چنین زده است
غزل ۹۷ ایزدوان	خسرو تو کیستی که در آئی درین شمار کین عشق تیغ بر سر مردانین زده است شعر
خونخواره چشم تو که ره مردورین زده است من خاک راه بوسم و از خود بغیر قم دل انت گرفت با چون کند بگوس که که بیایدی سوما کاروان صبر ساقی بیا که شب بمیان کرد زهد و رفت ای پارسا چه سز زیم زانکه می فروش دی گفت آه میکنی از تاب شرم نیست روزم زرد گشت و شب خواب دیده ام	هر شب بخوابگاه من ممتحن زده است آه از صبا که بوس ترا بر دهن زده است پیری که بوی یوفش از پیر بن زده است لیکن بلای غمزه تو راه من زده است زان یک غزل که صبح دم آن از بن زده است صد کوزه بر سر من تو بشکن زده است آتش ز دست در من زان یک سخن زده است کان جان پاک تکیه بپسروی من زده است

غزل ۹۸ از دیوان	بر کوه با دنا که خسرو نه بردش کین تیشه است سخت که بر کوه کهن ده	شعر پیش
با کرمی میخورد آن ظالم و در خوردن روز باشد که دلم رفت بر آن لاف بماند گل غنائی و نازت بجلوس بارے هم بجان سر جانان که کما بیش بگوس خشک سالیست درین عهد و فارا اشی	آن گل تازه و آن عنق خندان چو نت آن رخ پر خوی و آن لاف پریشان چو نت یار آن یوسف گم گشته بزندان چو نت حال آن بلبل بیچاره بهستان چو نت گوهرین یک سخن رست که جانان چو نت زان حوالی که تومی آئی باران چو نت	
غزل ۹۹ از دیوان	پست شد خسرو مکیں بلکه کوب فراق مور در خاک فرو رفت سلیمان چو نت	شعر پیش
یار با نذر دل چاک آن گل خندان چو نت من چو یعقوب بس گریه شدم دیده سفید من درین خاک بزندان غم از دور گوهری بود کزین دیده بغلطید خاک سبز چون خضر زیر اهرن خاکش بر خا	ماه تابان من اندر شب هجران چو نت آخر آن یوسف گم گشته بزندان چو نت اوز من دور بصحر او بیابان چو نت دیده خود خاک شد آن گوهر خطلان چو نت در هوای عدم آن چشمه حیوان چو نت	
غزل ۱۰۰ از دیوان	مردمان باز میر سید ز خسرو که کنون در غم دوست ترا دیده گریان چو نت	شعر پیش
در حیرت توام کار بجز آه و نغان نیست بی دوست اگر خلق بجان میزد و سر	در پیش توام دان که زبانم بد بانیت هم جان و سر و دست که مار اسر آنیت	

سہلت اگر ہر دو جہان باز گذارند	از بہر نگاری کہ چو او درو و جہان سیت
مازند و بدوایم کہ جان سے برد از ما	بروی کہ بمشوق زید منت جان سیت

غزل ۱۰۱	خسرو دل تو بستد اگر صاحب حسن خوش باش کہ یوسف یکی قلب گرانست	شعر ۱۰
---------	--	--------

نغمہ تھی گشت ہنوز مہ جان می سیر است نالہ زنجیر مجنون از غنوں عاشقا نیست عشق خیمہ من بس است ای چرخ تو ز جہت پادشا کو خون بریز و شمنہ گوگردن بزن ہاں ہاں ای عاقل از غمخواری ما در گذر اگر جمال دوست نبود با خیالش ہم خشم کافر آدم شکار ایکہ مان آہستہ تر گفتی اندر خواب کہ کہ روی خود بجاست تشنہ خواہی مردن بیدار ان نخذ ان گذر	خون تو رہست یدال خمر گشت را نہ است ذوق آن اندازہ گوش دلوالا نہ است ہر کجا جلاو باشد حاجت قصاب است بہر جانی ترک جانان مذہب جباب است کا مذرین خانہ بجز دیوانگی اسباب است خانہ درویش اشعری از قصاب نیست کا ہوی بیچارہ را با تیر ترکان نیست این سخن بر گمانہ زگوشتا را خواب نیست کان چہ او گر کاوی خون بر آید آب نیست
---	---

غزل ۱۰۲	خسرو از تار بند اول پس آنکہ سجدہ کن پیش آن ابرو کہ تجاہت است آن محراب است	شعر ۹
---------	--	-------

دوش لعل تو مرا تا بسحر مہمان داشت روی تو دیدم و شد در ذوقش کہ مرا دل من گر چہ بہ بیداشت از زلف تنگ باز باز زلف تو نہ خوش دم اینک پس	مردہ ہجر ہووی تو ہمہ شب جان داشت سینہ از ناوک حشمت بکمر میکان داشت ہلاک و شد کہ سلطان خست فرمان داشت دل دیوانہ زنجیر نہ کہ نتوان داشت
--	--

ایم که میگوئی و پیش صنم سجده چه سود سوزش سینه من دید کنارم بگرفت جان که از دوری بگر سخت شبنم خوش باد نظری کردم ز دیده و جانم خشید	این بدان گوی که اندم خبر از ایمان که هنوز این تن بدروز سر جهان داشت جای بود باز نگم داشت که جای آن داشت کز رقیبان تنگ ندوی من پنهان داشت
--	---

غزل ۱۰۳ دیوان	خسرو امشب شرف بندگی جان رفت مگس امروز سر مایه سلطان داشت
---------------	---

دیدش امروز شب دل و رخ ابر گشت دیده دل آدر بلا انگیزه بینی عاقبت گفتم شب میان کن بر جان چون برم امشب بجان کس بیرون گذر یگانه وار آن عقوبت که در روز قیامت گفته اند جو میکند تا بود جان میکشیم کز آسمان راز خون آلود خویش ایدل به با من برو ماز امشب بر من چپاره چون خواهد گشت در میان دیده و دل تا چه خون ابر گشت کو میان جان شبی صدره فروخته ابر گشت کاشنای دیگرم در دل و رخ ابر گشت اندرین شبهای غم بر من کنون خواهد گشت هر چه آید بر سر خاک زبون خواهد گشت کین حق خام است حریف و نایب خواهد گشت
--

غزل ۱۰۴ دیوان	خسرو اگر عاشقی میوز و لبشای زانکه دو داین وزن چرخ آگوش ابر گشت
---------------	---

روزگاری شد که دل با داغ هجران گرفت مشکل است آزاد بودن چو باد بگرفت من شبی چون کوه دارم زین دل تاریک و ز آگهی کی دارد از اسکن در تشنه جگر	از نصیحت بازی کرده دلی کان خو گرفت مردنت از هم جهانی تن چو با جان گرفت خرم آن ذره که با غور شید تابان خو گرفت خضر تنها خواره کو با آب حیوان خو گرفت
---	--

حلاقت رویت ندارم گر چه میدانم از آنکه دل بزلافت ماند از دیو بی سلمانی مجوی گر خیالت مونس دل شد مرا بر نشنیدار	چشم بی اقبال من بپای دربان گرفت زانکه غم غری رفت کوه کافران گرفت هم بمن بگذار کین یوسف بزدان گرفت
---	---

نخل ۹ دیوان	مردمان گویند چونی خسرو از سر کوب سلق چون بود گونی که زیر محم چو گان خو گرفت
-------------	--

دیوانه شدم در آرزویت جان تو که بدست عالم بایم و تهم و خموشی بوی خوشم آید از تو در جیب دی روی تو دیدم و غمدم پرسی که چگونه ز من دور گفتی تو که آب خوردم آورد	ای چشم همه جهان بسویت وان بدست از رخ نکویت و افاق همه بگفت و گویت محل داری یا همین دست بوبت شربت نه جانده ام ز رویت دور از تو چه پرسم چو بسویت امر و ز بدین چو جویت
---	---

نخل ۱۰ دیوان	خسرو بکست تو ای سرست بیچاره کجار و دز کویت
--------------	---

دل مار از دست غم امان نیست جهان پر آشنایان من بغم غرق اگر کس یک زمان عمر فروش بود فلک ادعوی مهرت لیکن بصد جان خواستم یک جام شادی	نشان شادمانی در جهان نیست مگر دریای محنت اگر ان نیست مرا اندر همه عمر آزمان نیست گویم میسر دل کا پنجان نیست ز دور چرخ گفتار ایگان نیست
--	--

دویش نقش کسانین نردوان	دو یک بر بختین استخوان نیست بلا این شد که از عشقم امان نیست
------------------------	--

غزل ۱۰۰	از دیوان	حدیث خوش شد لی و آنکه بعدالم زبان گرد از خسر و جانی آن نیست	شعر ۹
---------	----------	--	-------

اول من بجانانی آویخته است و نه تنه است جانم بدان لعل ایسر تجان را فرزن سنگ ای پارسا چو ز نار کفر ست هر موی او نه بنیم جهان کم جگر پاره غمم سهل گیرند و سکین کس زهی دولت صید جانم که او خراشیده باشد دل بلب	چو دزدی کز ایوانی آویخته است بهر تار و مو جانم آویخته است بهرت مسلمانانی آویخته است که در هر یک ایمانی آویخته است ز هر نوک شرکانی آویخته است که در زلف جانانی آویخته است بفرار سلطان آویخته است که در شاخ بستان آویخته است
---	---

غزل ۱۰۸	از دیوان	چو خسر و اسیر تو شد در حجت که دروش بدرمانی آویخته است	شعر ۹
---------	----------	--	-------

دل شب و حدیث ناز میگفت منی آمد مرا خواب از غم دست خیال غمزه از پیکان لکوز منان می مردم و می ز رستم باز مرا میگفت یاد آنکه روزی که	همی گفت آن حدیث باز میگفت ز جبران سرگذشتی باز میگفت پیام ترک تیر انداز میگفت که جان بامن سخن زبان باز میگفت بعسنفره بامن آن بت باز میگفت
---	--

ز نقش عقل مینا لید با چشم دل من مست بود و قصه دوست خوش آن مرغی که می آمد لزان مرغ	جفای دزد با عنف ز میگفت گهی ز انجام و گه ز آغاز میگفت کبوتر را سلام باز میگفت
غزل ۱۰۹ الذیوان	چو چنگ نم زده در گریه خسرو سرود عاشقان با ساز میگفت
زلف سیه تو مشک چین بست لعل تو نگین خاتم حسن گر بوم بود میان جناقم تا هست رخت آن سخن نیست هر خط بکشتنم کشد تیغ اگفتم که همین ترا عنف ملام	با لای تو سه و برستین بست وان خط تو نقش آن نگین بست در خاتم لعلت نگین بست قدست ببت سخن برین بست چشم تو که شمع و زارین بست گر هست گناه من همین بست
غزل ۱۱۰ الذیوان	تو عنف زده چه میزنی به خسرو کشن نیز سپهر در کین بست
رومی نیکوی تو زمه کم نیست دهننت ذره کم از ذره است بیدمانی و ملک خوبه را نیستی هست در دهان تو لیک چشم تو جان خشک من تر کرد گر حبان عنفست در دل من	نیکو بی خبر ترا سلام نیست نخ ز خورشید زده کم نیست چون سیاهان شدی که خاتم نیست در میان تو نیستی هم نیست گر چه یک قطره هم دوغم نیست چون تو اندر دل نمی عنفم نیست

غزل ۱۱۱	انیدوان تازه کن جان خسرو از غم خویش کین جراحت سزای مرهم نیست	شعر تجلی
	زمن نازک میانی دور مانده است پرازخونست جوی آمل من غم و درد غمیری از کسی پس هلاک جان ما آن پیر رواند خراشیده بود آواز مرغ بجوشید از زبان من که آنجا	ولی رفته ست جانی دور مانده است که از سر دورانی دور ماندت که او از خانم سانی دور ماندت که روزی از جوانی دور ماندت که او از بوستانی دور ماندت ولی از بیزبانی دور ماندت
غزل ۱۱۲	انیدوان شبی یادش دهمی از خسرو ای باد کزین دریاسبانی دور ماندت	شعر تجلی
	دور بروستان آه و فغان است چند توان دید و ای برین سکین جفا از دم سر و فراق برگ حیاتم نماند گریه که از سوز دل گرم برون میبرد هم شوی هم از خون من خاک سر کوی خویش دل که زمین گشت گم بر تو گمان میبرم میرود آن شمع و من گر چه کف نایب شیا	کهاش جان طیب و نهان نیست کیر که بیکانه شد آخر از آن نیست آفت این برگ نیا و خزان است قطره آبست لیک شعله جان است تا برو دهر کجا نام و نشان نیست هست ترا خود یقین انچه گمان نیست باز نیاید از آنکه غم روان نیست
غزل ۱۱۳	انیدوان دوش پنجشنبه و بلطف گفت لزان منی مرب این خطاب نرنج گران نیست	شعر تجلی

ز بسکه گوش جهانی پر از نغان منست
 به بیدلی اگر م جان رود عجب نبود
 و عای عمر کنندم ولی مقبول مباد
 چو شمع سوختم از نام گفتنت همه شب
 میان جان و تنم دوری او منت ترسم
 تو در درون من از جان خسته تنگ میام
 بسین گدائی من بردت که از بهمت

بشهر بر سر هر کوی داستان منست
 چو دل منید هم آنکه داستان منست
 مرا که زنده نمی خواهد آنکه جان منست
 مرا زبانه آتش همین زبان منست
 ز دوری که میان من تو جان منست
 که بکد و روز درین خانه میهان منست
 تو اگر کم که غمت گنج شاکیان منست

غزل ۱۱۳ از دیوان

تو آن من نشوی نیست بحث آنم لیک

همین بس است که گوئی که خسر و این است شعر

ز خون دل که بر خساره ماجرا می منست
 نفس رسید با خبر بوس نماذ جز این
 بجان و عای غمت میکنم که دیر زیاد
 فضول بین که چه جایی همی برد خود را
 بسو ختم زدن هم ز پیش من گفتنم
 کجا روم که مرا کرد بوی او گمراه

سخوان بلطف که دیباچه وفا می منست
 که بشنوم ز تو کین مردن از برای منست
 که زو فزایش این درو بید و ای منست
 که زیر پای سگ کوفی دست جانی منست
 که روزی این دل بدر روز من بلای منست
 که هر سپیده دم آن بوی رهنما می منست

غزل ۱۱۴ از دیوان

بنال پیش درش خسر و آن سلطان

شناخت است که این نا که گدائی منست شعر

زلفت بظلم گر چه جهانی فرد گرفت
 در ما متاسب و غش فرامان همیشه دی

نتوان همه جهان یکی تار مو گرفت
 ماهیت بید و چادر شب پیش رو گرفت

من چون زیم که روی دگر خوش نمیکند بوسیدم آن لب دوزش که با یکینیم ساقی بیا بیا که چنان خست لعل عشق وقتی زبان طعن کشودم به بید لعل ای خرقه پوش قصه مخوان بگذر از سرم بس پارسی که از پیشانی هان مست	این چشم رویه که بروی تو خور گرفت یعنی نخواهد آن نغمه در گلو گرفت که سوز این کباب همه حسانه بو گرفت وانم دل خواب مرا حق او گرفت لکین سر گذشت من همه بازار و کو گرفت در میسکده درآمد و بر سر بو گرفت
--	---

غزل ۱۱۶ ایزدان	جان برده بود خمر و مکیکین نیکوان عشق تو ناگهانش درآمد و گرفت	چشم شعر ۱
-------------------	---	--------------

لشکرشید عشق و دلم ترک جان گرفت گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم ای آشنا که گریه کنان پند میداد سخت راه هم نکرده که سخت مرا در طوق بندگیش و در جان بغایت اکنون که تازیانه همچان کشید دل	صبر گر زبای سر اندر جهان گرفت آسان بترک همچو توئی چه توان گرفت آب ز برون مرز که آتش سجان گرفت آنکس که آتش ز دوا ز من کران گرفت هر فاخته که خدمت سرور و ان گرفت جان رمیده را که تواند عمن گرفت
---	--

غزل ۱۱۷ ایزدان	خمر و کز دست تشنه شمشیر آبدار زانش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت	شعر ۲
-------------------	---	-------

شمارم آمد و از سینه جان را بر گرفت یار و جان هر دو درون تن بدو بجهل کرده دی که در او بر و بلند آن یار خلقی که پشت	دولت بادی که آن سرور و ان بر گرفت یار را گفت این چه باشد با تو جان ابر گرفت گویند که بجز نیزی کمان را بر گرفت
---	---

سرخ گل کز آب چشم من بکوی آلودید گریه خون کرد بروی بهر که آن را بر گرفت	
غزل ۱۱۸ از دیوان	گفتش گویم غم خود چون بدیدم نم مانند زانکه حیرت از لب خشم و زبان ابر گرفت
روز نور و رست و ساقی جام به بار گرفت هر کسی باشا بدومی راه صحرای گرفت مست صحرای چون گفت است بر دل چو جام خوش گفت دستی که چندین جام به بار گرفت نگراند مجلس گل بس که جام زرشید باغبانش مست لایق از انجا گرفت در چمن رفتم که نگرش چشم از سبلی گل چشم نتوانستم از روی زیبای گرفت	
غزل ۱۱۹ از دیوان	کار بادیه بانگی افت از چشم و راکه بیش سرزمی خوردن بخوابد ساقی ما بر گرفت
زلف تو هنوز تاب دارست گفتی که وفایید از من خون شد دل من بگویی ای باد گشتش بکدام بوستانست من گریه خویش دوست دارم کارم همه عشق و بیقرار است ای شاه سوار آهوان را عاشق که غم تو خورد و انگام	چشمش بگریه غمناک است سوگند مخور گریه تو است کان عمر عین یزد چه کارست سروش بکدام جویا برست کز درد کشیم یادگارست تا غم غمناک برقرارست تیر تو نگو ترین شکارست شادی طلب در حرام غوارست
غزل ۱۲۰ از دیوان	باتو مثل پاک خسرو دیوانه موسم بهارست

ساقیا با ده ده امروز که جانان اینجاست چکیم نقل و شراب را بنمودم دستگیر یاد در سینه و من در سکر است اسلم نال که چندین مکن ای فاخته اشب دربان هم ز در باز روی باد نسیم گل را خواهی ایجان برو و خواه همی باش که من ای گس چند بگرد لب دوست پری خنده ضائع مکن ای کان نمک هر جا	سر گلزار نداریم که سلطان اینجاست گر یه تلخ و شکر خنک و پنهان اینجاست دست بر سینه من سامی بهر جان اینجاست با گلی ساز که آن سر و خزان اینجاست باز بر باز که آن غنچه خندان اینجاست مرونی نیستم امروز که جانان اینجاست گنجهای دهنش بین شکرستان اینجاست پارهای جگر سوخته بریان اینجاست
--	--

غزل ۱۱۱	از دیوان	سالم آن دل گم گشته که جسته خسرو هم همین جاش طلب لب پریشان اینجاست	شعری
---------	----------	--	------

سر آن قامت چون سر و روان گشتم و زو اماست درین جهان مرا بوا آمد سوختم چن بکشم آه نهانی آخر بنده عشقتم و آنان که درین هردند آخر این عمر گرانیمت که بزیگزد من بدین دید و گوی سیر ترا خواهم دید	خاک آن سلسله مشک نشان خواهم گشت سگ کویم همه شب لغو زمان خواهم گشت و ده که دیوانه شده گرد جهان خواهم گشت تا زیم گرد و سرت برت شان خواهم گشت و عده تانی ز دگر باره جوان خواهم گشت تا که آخر بدرت دیده کنان خواهم گشت
--	---

غزل ۱۱۲	از دیوان	عمر خسرو اگر اینست که میشت میرد جان چه باشد که ز بهر ملن انجم گشت	شعری
---------	----------	--	------

شب فراق سیاه و در سایه ترست	که شام تا سحر رمز لب یار و نظرست
-----------------------------	----------------------------------

چگونه تیره نباشد شبم که شمع مراد بلکه که چپ نشوی بجایز مست عشق بر آن بلا که رسد از بدان سدا سب را بشناسی بیابان عشق شد معلوم نفیر و ناله خلق از جفت ای خار بود بیای بوس بوس بروم فصولی بود مگو که گریخت عشق تاب عیب گیسو	منی فرزد و این آتش که در جگر است کسی که مستیست از عشق نیست بخت ز نیکو دانست مرا هر بلا که کرد و هر است که سایه شین سلامت شد و این بخت اگر ز بسبب بر پی خجای گل بخت بهین بس است که بالینم آستان در است چه جای عیب که خود عشق را بهین بخت
--	---

غزل ۱۳۳ انیدوان	تو مست بودی و خمر و خراب نوشی گذشت عمر و هنوزش خمار آن سحر است	شعر
--------------------	---	-----

شب نیست که تو بر سر مهر کو نفیر است صد جان فدای پای تو بادا که در خرام بیرحم و ارچند زنی عنفوه بروم عطش را گو بربد و کاز که من دوست ای آنکه کوشش از پی سامان من کنی زلف بتان بگردن شیران نهد کند	و اندیشه تو در دل برنا و پیوست تو میروی و دست گشت پایگیر نیست و ه لکن و دست آخر آماج تیر نیست بونی شنیده ام که بشکست غیر نیست بگذار کین چند به جمارت پذیر نیست آزادی ولی که بدین دام امیر نیست
---	---

غزل ۱۳۴ انیدوان	در ورطه بلا چه کند که نموفت خمر و کش از لظاره خوابان گزینیت	شعر
--------------------	--	-----

عشرت و رحمت بخویم کار من خون خور نیست جان من از مایه عنمای تو پرورده شد	من تو شدم با درد مرهم جان من از دست خلق نعم و اندام نرود بنده جان پر دست
--	---

ز آنکه خون چون مہنی فی لائق آن گردست دیر کردم من که جان رخت بیرون بردست یابیش کن کومر در بند رسوا گردست نون سر گشت به راجه جای گرد آور دست در کشیدن پیش از آن بخت یکا نذر دست روغن خویش آتشی ازیزر کانداز دست	کشتن من با قریب انداز خود در خجسته شو ر محل رانید و سرگردان لم همراه او پاک و امن شرفه بنایم داد ای شرک سی ملاست گوی من بلیک تا بد آفتاب ندگو یا گفت گو کم کن که پریان غورده را بر کنی می طرب شهر از شعلهای من جنت
---	--

قصه عشق ایچه بر جان میزند محرم خویشیت خمس و اتن زن که فی جای سخن گستر دست	از ۱۳۵ دیوان
---	---------------------

بهر سو بوی از مشک خطا خاست چهره رسوائی من از صبا خاست من این آتش ندانم از کجا خاست زهر بند رسوا در دے جدا خاست ولیکن از خط مشکین بلا خاست که تقوی برارستم از کار ما خاست	مبادی گردان زلف و تا خاست بریان میبدم هر جرح چون کل تناع عقل و جان دل همه سوخت و تا در زلف بستی بند در بند میدم بود کز حسنش بر دم جان نون ما و لب لعل و خط سبز
--	--

تماشا را بیا زین سوی بارے کنون کز گریه خسرو گیا خاست	از ۱۳۶ دیوان
--	---------------------

بانگ طبل ہے نوید گزست باره در دست و نازنین دست عمر نریسان که زودتر گذرست	شب گزشت است اول سحر است وقت از خوش که دینین بخت کشتی باره نه بخت بارے
---	--

چند گونی که مست پیوست صفت خشک زاهدان را باد ساقیا غوطه مراد در من گرچه بدستی است غیب این گرچه میخانه مفردان شراب	هر که اوست نیست بنجر است هر چه بار است شراب تر است که ز آتش شعله در جگر است کنند لیش محتجب هنر است پادشاهند بنده خاک است
--	--

غزل ۱۳۴	از دیوان	خسروا چند از گنه تر است رو که عفوحت رای حقیر است	شعر
---------	----------	---	-----

صبا که بوی توجسان پر دست بدنس که زلف بگذار کار گهی پرس از چشم پر خون من سرا اندازیم به که رانی زور در نیست خاک درت بر سرم ز به طبعن جاوید خورشید را مگس قند و پروانه آتش گزید بمیرم درین سوز من عاقبت کجا یا بزم آن جنازه ویران شد چو داند ملک خفت بر تخت نام	دل خلق را سوی تو هر دست ولی را گزان زلف هم تر است که از خون چرا آستان تر است که سرفی در دوست در دست که این سینه لایق بدان است که گویند معشوق نایب تر است هوس دیگر و عاشقی دیگر است که همیزم پس از شعله خاک تر است که هر شب بجان خراب نذر است که نالان که امیش پیش تر است
--	---

غزل ۱۳۵	از دیوان	ز درباری چشم خسرو و من که خود عاشقان را همین یوست	شعر
---------	----------	--	-----

مهد بلا افتاد و صد فتنه بخت دی دل دیوانه ما گم شد دست زلف پستش کار فرمای اجسل کامنه را محراب ابرو کج مکن نرخ جانها سخت ارزان شد بیل با چنان باد که خوبان داشتند بیدلان را طعن سوائی مزن عاشق و زندست از تشویش تو هر زمان گوئی که حال دل گوی گفتی اندر سینه نیک تو چیست	عاشق بیچاره را عبرت کجاست بر درش آن خون که بینی آشناست چشم مستش چاشنی کربلاست که بزار می چشم خلق درو عاست عهدت و روز بازار جفاست پیش تو از هیچکس گردی نخواست هیچکس دانی که خود را بدخواست هر کجا گوشه نشین و پارساست این کس را گوی کور اول بخت داغهای دوستان میوفاست
غزل ۱۳۹ الذیولان خسرو مشغول یاران شو بزود کز برای غم همه شب پیش است	شعر نقطه الصغری
عشق اگر چه نشان بخت است هم که جوید مراد از عشق دیگران بهر تو چرا میزند همه عیب ستاده و نه ترست	نزد عاشق سعادت ابد است گوئی او عاشق مراد خود است مردم اینک اندرین حدست شستن باز نامه خردست
غزل ۱۴۰ الذیولان پرسم تو به شد ز می خسرو تو به شد لیک آرزو بعد است	شعر نقطه الصغری
عاشقان را زخمی مریخوشت	بیدلان اودیده پرغم خوششت

گرستان از درد عشاق اکسند گر سخن در گوش جانان میرسد هر کس که کو عنتم خورد ناخوش بود جان من آزار چندان دل مجوس زلفت را بهر دست باشانده کن و دیدنت نغمه است گر خود ساقیمت و مثل تو ناخوش بود وقتی این زمان	هر کجا در دلایت بی مرمخوشست گفت و گوی هر که در عالم خوشست من نعم خوبان خودم کین نعم خوشست خود درین ایام اساکم خوشست همچنان آشفته و در بر خوشست ز بیکانی گر بهر یکم خوشست ناخوشیهایی فرات هم خوشست
---	---

غزل ۱۳۱	خسرو ابابیدلی خوش کن که دل هر بران گیسوی نعم در خم خوشست	شعر
---------	---	-----

گر چه سرو پایخ را بالا خوشست ز بهر عشقت کام عیشم تلخ کرد گر نعمت غیرم خورد ناخوش شوم جان سنگین میکنم تا زنده ام گفت فردا زلفت مشکینم مکیب چون توانمی چیت این جور رقیب بے تو باری من نغم خوش بیج وقت	باست در زیبای تو مارا خوشست هست تلخ این چاشنی اما خوشست خوردن غنمای تو تنها خوشست مردن سمر باد با خایا خوشست اشبم بر بوی آن فردا خوشست خامیبدانی که با خرم خوشست وقت تو خوش گو ترابی ما خوشست
---	---

غزل ۱۳۲	گفتم ناخوش چه ای خسرو چون کنم چون کمال آن بالا خوشست	شعر
---------	---	-----

که نام سنگدلت شیوه جفا آموخت
که ناد و شوخیت از بهر جان ما آموخت

کتاب صبر جهان روز من فروشستم فلک مگر چه خطا کرد که جریده حسن چراحت جگر خستگان چه میپرست ولی نماند که از تن بند ویش عذرا چه روز بود که آمد خیال تو در چشم زمن که عاشق مستم نشان عقل مجوی دل رقیب نسوزد ز آه من چو کسب	که خوبی تو تر از رسم این جفا آموخت جفا درست و فدا دایت خطا آموخت ز غمزه پر کس این شوخی از کجا آموخت مقام تو که بود دست کین دغا آموخت که غرق کرد مرا و خود آشنا آموخت چه جایی زگر می آمد که کیمیا آموخت نمی توان سگ دیوانه را وفا آموخت
---	---

غزل ۱۳۳ از دیوان نیافت محسوس و گشته خویش را با آنکه ز گردنامه خط تو در لفظ آموخت	شعر چشمه
---	---------------------

گیرم که نیست پریشان ماندگان منت خورشید و اریک نظری کن که برزند ترکی و بهر زده نیست حاجت تو دانی و کسان بجلت باد خون من افتادگان که بر سر کویت شدند خاک تو آفتاب حسنی و من در شب فراق پیکان درون لکن ای پندگوزبان مردم درین هوس که چو جان برت گشتم	کم زانکه باری ایلی باشد از منت سرگشته صد هزار چو ذرات و ز منت میباشد آب دیده عشاق جوشت باری ز بار من بود آزاد گردنت دامکش آن مرد که بلیسند دنت از تیرگی روز بد من چه روشنت فی خار پاست اینک بر آید بسوزنت کز جانست زنده هر تن جان من از رفت
--	--

غزل ۱۳۴ از دیوان بهر خدای چهره زنا محرابان بپوش محسوس و گشته بابلان بگشت	شعر تخت
---	--------------------

کار بالا سے تو تامل اگر گرفت ہر گرفتار تو دید از بیم جان من گرفتہ لذتی از عشق خویش من نہیں دلم بلبای چون ترا با چنین کردل سبکسار ہم هست چند سوزم وہ کہ روی دل سیدہ	دعایہ دلا ما خیالیت جا گرفت ہم ترا بہر شفاعت یا گرفت کا مدی تو دیول من جا گرفت دیدہ و نبال من شیدا گرفت حق بدست گردلت از ما گرفت کز روی اندر جانم این سودا گرفت
---	--

غزل ۱۳۵	ایزدیوان	تاکدا میں آہ دل اور اگر گرفت	بیدلان را طعنہ زد و خم و بست بیت شعر
---------	----------	------------------------------	---

گر ترانا زو بد بخوی امین ست عیشم از بد رو و بلائی نیست میروی و نہیں روی از دل گردل من کباب شد تو بجنت می میرم گر آب چشمه نیست ہر شب از آب چشم و بیداری از خیالت سجدہ جابی دلم	وای بردل اگر چه سنگین ست تو کلو میب روی بلا این ست این چه شکل خوش و چه آئین ست کان نمک شوز نیست شیرین ست خند رہ کن کہ وقت یاسین ست چشم من آشنای پروین ست اول شب نماز پیشین ست
---	---

غزل ۱۳۶	ایزدیوان	کمت چو خم و ہزار مسکین ست	بکمی گزنگاہ معذور ست بیت شعر
---------	----------	---------------------------	---------------------------------

من و شب ندگانی من اینست ہمہ شب خون دل نوشم بایوش	دل دغم شادمانی من اینست شراب رغوانی من اینست
---	---

سبح نام شب بیداری هجر	سر و میمان من این است
من و کنج غم و شبهای تاریک	طرب جایی نهانی من این است
نه بند چشم من و بر خیاش	که شبهای رجبانی من این است
ز عشقش گاه میرم که زیم باز	طریقت زندگانی من این است
ر بکن تا بمیرم زیر پایت	که غم جاودانی من این است

غزل ۱۳۴ دیوان غلام رایگانی من این است
بس است این قیمت خسرو که کوفی
شعر

مرا و قتی دله آزاد بودست	در و غم بینم جان شاد بودست
نمک ز دوشوخی اندر جان و نو کرد	جراحتی که در بنیاد بودست
چه خوش بودست عقل مصلحت جو	که چندی زین بلا آزاد بودست
نگارهای سحر گاهی یاد داری	که از بزرگان گمانت یاد بودست
شب آمد باز و برد از جانجی شیم	که بوی زلف تو با یاد بودست
بغزایت نخواهد دی و مردم	که جانم هر وقت یاد بودست

غزل ۱۳۵ دیوان نصیب عاشقان بیاد بودست
جفاکش خسرو از دوست پیوست
شعر

مرا دایع تو بر جان یاد گارست	خدایش با دجان چون داغ یارست
اگر جان می رود گور و غمی نیست	تو باقی مان که ما را با تو کارست
بخت عاشقان میرم که گویند	سگ همخواب یاران غمارست
شدم جیو ذکر شمس که مکر کن	که من نو باده وی مست شکارست

چه آگه یار کوشیر خوار است نظر هم به چنان اندام یار است درو بام از خیانت پرگار است زیادت کن که مزد انتظار است	ز ذوق می که از می پیر گشتم غلام آن تنم کز ناز نینم مرا ز نداشت خانه بی تو هر چند دو چشمم را ز گویت رابته خاک
شعر بکویت زرد روشد خنجر و آرس دیوانی نیکو این ناسازگار است	غزل ۱۳۹ دیوان
خوش باش که گاه کامرانی است از تیغ اجل بسرفشانی است کاو از درای کاروانی است سرمایه حاصل چابانی است زان می که چو آب زندگانی است این هم ز کمال کاردانی است سگ بهر وفا پاسبانی است	می نوش که دور شادمانی است سر بر بکن از شتاب کام مغرور مشو بیانگ ناله هر دم که بخوشد بر آید ساقی دل مرده زنده گردان عشق آمد و عقل رخت برست بیخوابی و عاشقی ست کارم
شعر خسرو بگزاف چنر لانی با بگ دبل از ستمی میانی است	غزل ۱۴۰ دیوان
بصبر کوش و خود را بران تواند داشت دلی بسوی من ناتوان تواند داشت کراست مصلحتی در میان تواند داشت نکر که گشت رطل گران تواند داشت	کجاست دل که غمت انهمان تواند داشت بکام دشمنم از هر دوستی که ندان کشیده خصمان تیغ و مرا شیفه نه مست اع عمر که بر باد میرود از دوست

بیرد و دروغ نسیم دل که یار من آمد نماند از من و خورشید نازنین مرا	چگونه پاسبان دل دوستان تواند داشت حیات باد که او جای شان تواند داشت
--	--

غزل ۱۵۱ از دیوان	عنایتی بکن ای بخت بر که خسرو را سر نایز بران آستان تواند داشت	شعر
------------------	--	-----

هر دم از کوی تیر بیدار نرفت عمر بر سر شد بر سوا می عشق مهر رویش در دلم پنهان نماند بر کشیدم تنگ تن را سوی صبر کاروان بگذشت محفل رفت زو یا دهن برق بحر هجران چون کنم با کسی وقتی مصال می داشتم	هر که در میخانه شد عاقل نرفت وان بهوش نین جان بجای اصل نرفت آفتاب اندر حجاب گل نرفت لاشه لاغر بود تا من نرفت وز دل من یاد آن محفل نرفت کشتی درویش در ساحل نرفت سایه بگذشت و آن ز دل نرفت
---	--

غزل ۱۵۲ از دیوان	شکر کن خسرو بلا سے عشق را ز آنکه این فضیلت کز قابل نرفت	شعر
------------------	--	-----

مهی گذشت که آن مه بسوی ما گذشت مرا ز عارض او دیر شد که گل نشگفت گذشت در دل من صد هزار تیر بلا میخ منی مرادم نداد جان دادم کبوتری سوی او نامه نبرد از من بر سحبت آب مرچشم و زان بت بیرون	شبی نرفت که بر ما غم و بلا نگذشت چو گلبنی که بر تو سپی که صبا نگذشت که پنج در دل آن یار بی وفا نگذشت و لیک غم نماند گذشت با نگذشت بخوابش دل من مرغ و دیوانه گذشت چو آب ریختنی کان بر روی ما نگذشت
--	--

غزل ۱۵۳ اندولان	چو سود ملک سایان خسرو با سخن چو بد تو گریه جان ساکنده گشت مجموعه شعره
مرا که شمشیر آن ترک گلغزار گشت طلب نیکند امر و ز خون من که مرا باشکار و نهان چون ازان خویشم خوان هزار بار ازان ترک خیره کش فریاد	مرا که شمشیر آن جعد همچو بار گشت کمان عشق ز پیکان آبدار گشت نهانیم بر خود خواند و آشکار گشت که همچو من نیک بلکه صد هزار گشت
غزل ۱۵۴ اندولان	چو ماهی که در افتد بدام خسرو را بختی زلف در افتد و زار زار گشت مجموعه شعره
مرا در سر بهوای ناز نینست خو اهر رفت مهرش از دل من پیشانی حالت از باد زلفش همچو جان مشتاقان بران لب تن من خاک ره شد رنجه کن پاه بهر من تویی را می چو سودست	کز و تاراج شد هر جا که دینست اگر چه بنش هر لحظه کینست بگیتی هر جا خلوت نشینست چو غوغای مگس بر آب گینست ترا هم زیر پای آخر زینست که در عالم گله بایا سینه ست
غزل ۱۵۵ اندولان	بکینم گوشت خنجر که هر دم غنمش را در دل خسرو کینست مجموعه شعره
نیست دلی کاند و دماغ جفا نیست دل که ز جان خاستست بهر تو مردانه خشم کنی بگیناه بر شکنی بی سبب	کیست که اندر سرش باد بهوای تو نیست باز هر مردانگی مرد جفا نیست این همه بخت منت زنده خطای نیست

صبر بامید و عمل در دل من شسته بود گفتی اگر می خوری نقد حیاتم به با ست	هجر درون رفت و گفت خیر که جای تو نیست گر هم تا محشر است نیم بهای تو نیست
نزل ۱۵۶ از دیوان	خسرو اگر سوختست نر ز پی دیگرانست سوخته تر باد ازین گرنه برای تو نیست
دستی غبار زستان بفرست سوی چاکرت دستی بده ای آشا در ماندگان آنچه که شد دبایغم دل و زبیت از غمزه غم از تو ای ابر که گاهی بگدازد چشمه خورشید را گر چه ز رحمت آیت شبها عذابی بر دلم آخر کنم لطف راه از دور در خصل تو گر چه نذر پرواز است جان بگذار سیرت بگویم و تنی که می بینم زخمت می بینم از دیده گهر	تا کی هستی چشمی کند بادیده ام خاک درت غرق بهر یک قطره غوی سد دل ز خاسترت آن برده ما بازده چون گشت پیدا گوهرت در قعر دریا خاک شد از تشنگی نیلوفر از بسکه تا پایاک دل خوانم همه شب برب دست امیدم کو هست از شاخ سبز نوبخت زنیسان که دیدم حال خود یارک بنیم و گرت زیرا که تو زیبا بنی به زین نباشد زبیرت
نزل ۱۵۷ از دیوان	گوئی بنده خسرو از ان توام گر چه نه تسکین جان خویش را ناچار دارم با ورت
هر کس آنجا که می و شاهد و گمش آنجا است هر شبی ای غم چه بسی و طلب لایبنا سر محراب نذارم من و کویت پس ازین گم شده جان بسبب تیره چشم بدخست گفتی ای دوست که بگریز و بجان خویش	من هم آنجا که دل سوخته من آنجا است آخر آن سوخته سوخته خرم من آنجا است که بت و بتکده و گهر و برهمن آنجا است هم بران بام که اینک نه روشن آنجا است چون گریزم که که در کان دل و غم آنجا است

شب نگینم در جامه که گفت از تو جدا
که نم جان غریبی و مرا تن اینجا است

غزل ۱۴۱ دیوان
مانده در ناله هم اندر نسیم او خسرو از آنکه
بلبل اینجا است ولیکن گل و سوسن اینجا است

هر که را کن کن بهوش و خرد و کار است
مشق از وی سخن عشق که او همیشه است
ایکه بر جان نخی منت بابر خوبان
پای ازین بادیه گرد آرد که ره پر خاست
تن که در وی نبو و باد بهوائی مردست
دل که در وی نبو و زندگیه مرد است
ای میخون که مرا جانب مبیخو آست
کار خود کن که مرا بامی و شاهد کار است
خاصه گو باش سیه روی هم از رسوائی
دل کشیدن ز خط خوش پیران شواست
غازی پیر گز ریش بخون مرغ و نسیم
مفسد پیر و خناب هم می چون گلزار است
از پی دار و در دیده کش خلق شراب
دل کشیدن ز خط خوش پیران شواست
بت پرستم من گمراه که تو زاهد خواست
اینکه تسبیح بدستم نگر می زنا است

غزل ۱۴۲ دیوان
خسرو ادر دل افشوده بیکر دوم عشق
هست جانی اثر سوز نمک کا و کاپوت

هر فرد زان نرس خونریز تو ناوکنی
کا ندرون هر جگر زان زخم ناوکنی
چشمم از بی تو جهان گیر دیگرش عیب آنکه
خیره ز بی دیده و آلوده و تر و انمی است
جان که زارم میکشد از یاد تو و دوستی
جان من از توجیه پنهان کاشکار او شمنی است
ساقیا گرمی خورم تا تو ندانی کان می
مردم را شربت است آتشم را روغنی است
اندر آن معرض که خود را زنده سوز و عشق
ای بسا مردی را که کمتر از مندی زنی است
غند لیبان را اندازی روح باشد بوی گل
مرغ کشت است آنکه قانع با جوی یا از زنی است

غزل ۱۶۱ الذی دیوان	هر شب خسرو که کو بدسینه در کویت بداد نزد دیوار تو سلطان یاسان چو بکشتی	چشم شعرا
هر که نگه در تو کرد پیش برستان ز رفت تا تو نمودی جلال نقش همه نیکوان خضم بس طعنه زد دوست بسی پند داد سیل ملامت رسیدین غم جهان بچ هر که چون گرسپه راغ کور نباشد بدام مستی و بزمایم عیب نگیرند از آنکه گر همه جام بلاست نوش کن شکر گوی عشق بمانا کسان حسم نیار داز آنکه کام زده بر حریر کی سپرد این رد آنکه	آرزوی روی تو از گل وریحان ز رفت رفت برون از دلم نقش تو از جان ز رفت چشم دلم در تو بود گوش برایشان ز رفت صبح قیامت میدین شب هجران ز رفت دیده که بالای آن سر و فلان ز رفت عاشق بیچاره را کار بسان ز رفت ایکه بکامت گم تلخی هجران ز رفت کن کن پادشاه برده ویران ز رفت دیده دست دم ساخته بر سر پیکان ز رفت	
غزل ۱۶۲ الذی دیوان	رفق حسرو خطاست بر سر کوئی بسیار مورچه بهر حیات در در سلطان ز رفت	چشم شعرا
هر که روی تو دید جان داشت حسن تو عالمی بخوابد سوخت عسمه تو زبان کشید بن دل ز حجب تو بسکاینگ آمد ذوقت چه نموده دل بخیال دی بکویت تن نزار مرا	لب شیریت را همان داشت هم در آغوش از میتوان داشت که مرا نیک بی زبان داشت مرگ را عسمه جاودان داشت بوسه زد مکرده آن داشت ز اغ بر بود استخوان داشت	

کرد برین دلت بستا دانی خنج کردی میو سه جاسی	هر چه از جو بیسک ان دانت بندد بخزیده رایگان دانت
غزل ۱۶۲ از دیوان	پیش ازین غنم بندد خسرو را غنم که دانت این مان بانت
باز آن دلبر دل ز ما بر گرفت دل ز هجرش ترک در دو غم خست آنچه کرد آخر سلمانی چه شد بدی گفت ندوی نشیند هیچ دل نیاز منو ز خود بیرون کند پاک میگردم سرشک آنهم بست لعل او درد لببری استاد بود	یار دیگر کرد و کار از سر گرفت جان ز جوشش ک خواش خور گرفت این چه شد یار حبان کافر گرفت عاقبت گفته بدانش در گرفت عالمی در خاک و خاکه گرفت آتش اندر است تین تر گرفت خط و کان ز راستا دایا تر گرفت
غزل ۱۶۳ از دیوان	مردمان گویند دل بر گیر از تو روی گر آنست فتوا بر گرفت
یار چون باباست بهر دیدنش تعجیل صیت آن بت اندر سینه و سوزان لم قذیل و از کشتن خود خواستم از غم ز نو ز را چون جالالت آیت رحمت شد اندر شان خلق	یوسف اندر صبر دل رویده رو و خلق صیت چون لم تنجانه شد تنجانه راقندیل صیت گفت صید انداز ساکن صید آیل صیت آخر این چندین بهر کشتن تاویل صیت
غزل ۱۶۴ از دیوان	ایکه خسرو را نصیحت میکنی از بهر عشق پند چون می نشنود بهیو و قال و قیل و نیت

یارب که این خست گل از بوستان کیست باز آن پسر که میرود او از کدام کوست از خون نشان تازه همی بنمیش لب میگفتی که برین قناده میگذاشت شبانه ام شنید و پسر سید از رقیب این سوزشی که در دل آرزو نمست اسی باد اگر برای سر آورده پیام جانان اگر شیت دهن بر دهنم	وین پسته شکر شکن از قلدان کیست باز این بلا که میرسد از بهر جان کیست تا خود که بازگشته و این سخن نشان کیست کا فکر کرد پای من این استخوان کیست من شب نخفته ام به شب این کیست داغ کسی ست لیک نگویم از آن کیست باری و گر بگو سر من کز زبان کیست خود را بخواب ساز گوا این بان کیست
--	---

غزل ۱۶	ایزدان	پندار از انست مه که بشب یاسبان تست خسر و که خواب می کند یاسبان کیست	شعر ۱
--------	--------	--	-------

یار اگر برگشت تیمار بودن هم خوشست خرقی گروست باز و جانان عیب نیست گرچه خفتن خوش بود و دوست بهبهای چون سلمان بودی نتوانم از دست بتان جنگهای او خوشست را شستی را جابود اندک اندک گمی با یار بودن خوش بود گرچه از من شیر مردی ناید اندک عیشت با خبر بودن خوشست اندر مقام زاهدان	و شکیبائی بودی یار بودن هم خوشست عاشقان پیش خوابان خوار بودن هم خوشست لیک در بهبهای غم بیدار بودن هم خوشست چون مغان سر بسته زار بودن هم خوشست و ز عتاب ناز و آزار بودن هم خوشست و میسر گردوم بسیار بودن هم خوشست چون سگان شهر می بازار بودن هم خوشست بجز در خانه خمت ر بودن هم خوشست
--	--

خسر و اگر در غمی گنجی بکن لنگاه دوست

غزل ۱۶۶ الیادوان بهمنشین با عاشقان زار بدون هم شجوت
 شعر ۹

یار مادل ز دوستان برداشت من نخواهم کشید هر چه کند وی بتندی بلبند کرد و بڑ خواستم جان بعد ز پیش برم در دل او نکرد کار ار چه جهد کردم که ناله نکند خشم او بیج کم نخواهد شد رفتم امروز تا نخواهد گشت	مهر ویرینه از میان برداشت که دل زوی نمیتوان برداشت از پی کشتنم کمان برداشت بهر خود رفت پیش از آن برداشت سگ افغان من افغان برداشت در دل مهرم از زبان برداشت دل پیامد از جان برداشت سر نخواهم ز آستان برداشت
--	---

غزل ۱۶۷ الیادوان ترک سوداے رخام کن خسرو
 شعر ۹ که وفارخت ازین دکان برداشت

عشق تو بلای جان بندست یک گردش چشم تو به من بیووه بصید میزنی تیر تنخ از پی کشتنم چه حاجت گر من دل گم شده نیام گفته که دعای صبر میخوان ای پسرخ بلا چه می فرستی	یک خنده از آن دهان بندست فتنه بهم جهان بندست آن چاشنی کمان بندست یک ناز بکن همان بندست بر چه سچو تویی گمان بندست نام تو برین زبان بندست مارا غنم آن جوان بندست
--	--

اندر تب غنم طلیب خسرو

غزل ۱۶۰ از زبان	آن ز کس نی توان بسندست	شعر
رفتی از پیش من و نقش تو از پیش زلفت تیر قرغان ترا بر دهن و لعل کیش ست من رسوا شده خود را کس و فغان قربیب دل بر هر دم چه گذاریم که بر یاد لبست بسپیکاهای بسوخته نیائی آرس	کیست که دید که ز قمار تو از خویش زلفت عالمی کشته شد از تیر تو و کوشش زلفت که بدین روز کسی پیش بداندیش زلفت بر تیغ و قتی دل را زانک از ریش زلفت همی کار بر بر او دل درویش زلفت	
غزل ۱۶۹ از دیوان	خسرو اتان و بنین پس کار خود از انکه جگر ت خون شد و کارت یس ازین پیش زلفت	شعر
ولی کش صبر باشد آن من نیست کجا بم شد جگر خونا به زانست همه مضمون دل شهری فرو خواند تو میسوزای دل نگری تو ای چشم نصیحت از خر و جستم خرد گفت چو تیر مزو کشید آکووه خون	کسی که دل نه بد جانان من نیست گنه بر دیده گریان من نیست که مهر صبر بر عنوان من نیست که شعاع در خور طوفان من نیست که بر دیوانگان فرمان من نیست بخنده گفت کین پیکان من نیست	
غزل ۱۷۰ از دیوان	چو دلماس سوخت بر خمر و چو نیکوست که گوشش یار بر افغان من نیست	شعر
حتی که زویم رو بدیوانم نیست ز دم دی ز بنجیر کیوش دست دلم بر دگر گوش پروانه وار	اگر جان توان بر دهم ز کس نیست مرا گفت باز این چه دیوانم نیست ستد جان که این حق پروا نیست	

دروغم پر از یار گشت و همنوز مکار خیال ترا مدتی ست مرا کشتی آخند ترا کس نگفت	از ان سو که یارست بیگمیت که با مردم دیده همچنان گیت که بیچاره کشتن مرغ آیت
---	--

غزل ۱۱۱ از دیوان	شد از مشک خال تو خسرو بلاک چو مرغی که مرگش ز بی و گیت	شعره
------------------	--	------

خط کز لب آن پسر میدست بنگر که ز آب دیده گیت از رنگ رخت سحر دم سرد بر خاست آتش رخت دود	افسوست که بر شکر میدست کان سبز نوش که بر میدست بر آینه قمر میدست از بک خط تو تر میدست
--	--

غزل ۱۱۲ از دیوان	آخند بشکر بده بخسرو زان لب که نبات بر میدست	شعره
------------------	--	------

گل ز رخساره تو بی آب ست مرا بے کثر نول آویز ست با خیال تو مردم چشمم این دل خسته غرق خون از تو امشب کادے بخانه من اگر گذاری بپوشم ابرویت	مرا ز نظاره تو بی تاب ست کثر بای دکان قصاب ست گاه همچنان گاه همچو آب ست همچو خسته درون غناب ست شمع را میکشم که متاب ست بهر قطنیم را که محراب ست
--	--

غزل ۱۱۳ از دیوان	غرق شد ز شنایت خسرو زان کشتن از دیده تا لب آب ست	شعره
------------------	---	------

آن ترک نازنین که جهانی شکار اوست اندیشه نیست که طایب جان کت ز من با دافدای زلف و رخ و قامت و لبش آن ناخدا می ترس همه فرست ناز دل شد ز دوست سوز دلی ماند و هم خوشم مار از آرزوی لب جان بلب رسید	دلها اسیر سلسله مشکب را دوست اندیشه من از دل ناستوار اوست یک جان من که سوخته هر چهار اوست دیوانه چون همه شب در خمار اوست کین داغ در دروغ من یادگار اوست ای بخت آنکه بخوتونی در کن اوست
---	---

غزل ۱۱۱۱	از دیوان	خسرو گرت خیال پریشان دهر ز نهارش استوار نداری که کار اوست	شعر
----------	----------	--	-----

آنجاست دل من هم آنجاست خوابش دیدیم دوش و سیم آهسته روی صبا بران بام از دروغ اگر نشان پرسند میکش که بهر چهار نذهب گفتی که دلت خوش است آری خون می کشی و خنجر نداری	کان کج کلبه بلبه بلاست کان خواب هنوز در سیرماست کان مست شبانه من آنجاست من گویم خوابگاه تنه است خونم بدرست و خانه یغاست ده گونه روی بنده پیدا است بیچاره که سیکه ناشکیباست
--	--

غزل ۱۱۱۲	از دیوان	جان ده خسرو که اندرین کاره بسجمن نمیشود راست	شعر
----------	----------	---	-----

ترک مستم که قصد ایمان شدت خون من چون شراب مینوشید	چشم او میل غارت جان شدت از دلم هم گلاب بریان شدت
--	---

دیدم در می فشت ند در دامن در باغ بهشت بکشا و ندر غنچه دیدم که از نسیم صبا	که نیش کاستین مهبان دشت باد گوئی کلبه رضوان دشت به چو من دست در گریبان دشت
غزل ۱۴۶ از دیوان	رازم از پرده بر ملا افستاد چند شاید بصیر نهان دشت شعر
رخ تورشته زلف از برای آن آوینست چه کرد پیش رخت گل که کلف و شل و را دلم چو رشته قندیل از آتش رخ خویش روان شری و مرزان میان همچون بوی بسا ندما به قیامت موی آویزان عنان کشاده بدنباله تو آب و دشیم دلم ز دیده برون شد بماند زمرگان	که آفتاب بدین رشته میوان آوینست بدست خود بگلو بسته ریسان آوینست بسوختی و مجرب ابروان آوینست باشکار به بستی و در نهان آوینست کسکه یک سر موی در انبیا آوینست دوست مردمان دیده در غمان آوینست گریزه کرد ز باران بن اودان آوینست
غزل ۱۴۷ از دیوان	ز چشم و ابر و او گوشت گیر شو خسر و ز ترک بست حذر به چو در کمان آوینست شعر
ای عید رویم آمده روی چون گارت مرا چه ولایت که کشد لشکر انجم آن روز ز پر کار بشد دایره ماه نقش کن از آنکه همی خوانیش ابرو در یکدگر آورد و ابروی تو سر را	قربان شده زان عید چو من بنده هزار چون یافته شد طره خورشید سوار کا مدد بر از ماه خط دایره و ابرو اندر بر آن ترک نکه پز خمارت هشد اگر از پز خنوم شده یارت

ی خنده زمان سوی چین طوفانمندی	پینام گل آورد مگر باد به سارت
۱۰۷ از دیوان	با آنکه بگریخت رخسار و بیدل یارب که چه شیرینست لبش گوارت
ستم که تو گشت مردستم نتوان گشت ز روی تو ز روی دیگران کم نشود شکم آید که بر من نام به پیش دیگران چه سرهای غریبان بدست خاک شد من مبی باید مباد ورش آید غم من ز بی از پی دین برهنه ز یک گشت	نام میداد تو جز نطف و کرم نتوان گشت حاجت کعبه بدیوار حرم نتوان گشت و گرانصاف بود پیش تو همه نتوان گشت و ده که آن خاک قدم خاک قدم نتوان گشت تو که دیوانه هستی بتو غم نتوان گشت گفت که بهر سری تو که صدم نتوان گشت
۱۰۸ از دیوان	خسرو اگر گشت یار مگو این ستم است عدل خوبان همه بهیوده ستم نتوان گشت
در یاب که جان خراب گشت است خون جگر آب شد ز عشقت پیش که کشایم این که زلفت دامم که ز مهر عارض هست زلف تو سیاه چهرت دانی	دل ز آتش غم کباب گشت است ز هر دانه گویم آب گشت است در گردن دل طغاب گشت است اشکم که چو لعل ناب گشت است بسیار در آفتاب گشت است
۱۰۹ از دیوان	یک ره گذر بسیار و بنگر خسرو که چنان خراب گشت است
نق با جان هم از سینه بروی اهریت	تا نمانی که بتوید و منبون خواهد رفت

دل گرفتار و جگر خسته و تن زار مندوز چند پویم بدرت ده که من دل شده را با تو ام دیده بر افکند چه تو برگشته چند خونش با خونم بچسب از دل من	نیم جانی که سجا بود کنون خواهد رفت جان در آمد شد کوی تو برون خواهد رفت تا میان من و او بار چه خون خواهد رفت یا رب آن سلسله غالیه کون خواهد رفت
--	---

غزل ۱۸۱ دیوان	چند گویی که فراموش کن او را خسرو آخر آن روی نکو از دل چو خج افست
---------------	---

اثری نماند باقی ز مانج راز رویت همه روز گرد گویت همه شب بر آشت پس این بدیده خواهم بطوان گویت بوفا که در پذیرای من از پی وفایت خرد و صغیر و هوش دل جان و چشم من شد من اگر نیست توانم حق خدمتی زیادت ز نسیم جانفرایت دل مرد و زنده گردد بتن جان مویم منجی تو یک جهان نسیم	چاکم چو سیر ویدن نتوان رخ نکویت غرضی جز این ندارم نظری کنم برویت که بسود تا بزانوقت دم بخت جوت دل خون گرفت که دم خوشایگان گویت ز همه خیال خالی بجز از خیال رویت کم از آنکه جان شیرین بدهم در آرزویت ز کدام باغی ای گل که چند خجش ست بتو ننهم هیچ حالی دو جهان تبار رویت
--	--

غزل ۱۸۲ دیوان	پس ازین چه سود ازانت که ز حال خود بگویی که فسانه گشت خسرو و جهان ز گفت و گویت
---------------	--

باز نیست که مدتش باز کنان از جانیت دل سبک شودم و دوش مگر غائب بود باز دیوانه و دم سلسله جبر کسی ست	وان یکی کار دران کنج دلبان از جایت این بان در سرش این خواب گران از جایت آب چشمم بچپ در است و ان از جایت
--	---

من ز تو صبر ندارم تو نگو میبانی چند خونابه من مینی و نادان کردی یا ربت هیچ گلی نشکند از باد از آنکه	اینمه ناز تو ای جان جهان از جایست اشک من آخر از نیکونه روان از جایست با تو امر و ز نسیم است که آن از جایست
---	--

غزل ۱۸۳	خود گرفتیم که بپوشد عینم خود را خسرو نامت آخر شب روزش بزبان از جایست	شعر
---------	---	-----

ساقی می ده که امر و زم سر دیوانگیست من بر عنبت جان هم تو رحمت آری برقم زاده اقاغویذ خود بر من مکن ضائع از آنکه قصه های درد خوانم هر شبی از بخت خویش بسکه در بنجیر خوابم مسلسل شد سخن شمع شیرینی چشیدم راسبوز دباک نیست طعنهای دشمنان مشتاق را در دست نیست آن مردانگی که از غزا کافر کشه	دور برگردان که مرگم از تنی پناگیست این عنایت در میان دستان برنگیست عشق من ایل نخواهد شد که دیوانگیست اینمه بدیاری من از درازا فاسکیست هر غزل از خامه من دفتر دیوانگیست لذت از آتش گرفتن نهیب برنگیست نام رسوائی بگو ای عاشقان فرنگیست در صفت عشاق خود را کش که این مردیست
--	--

غزل ۱۸۴	خسرو و سلطان عشق آری کشت یاری خواه زانکه معزولست عقل و صبر را بر دیوانگیست	شعر
---------	---	-----

تا غمزه خوریز تو قصد دل ماکرد در خواب نه بیند رخ آرام دگر بار چون نیست لم از غمت و می باو چندین کجی جور و بجا بر من سکین	بیچاره دلم را دهن تیر بلا کرد هر دل که طمع در طلب وصل شکا کرد دل مصلحت خویش باطن تو را کرد بایار وفادار کس جور و بجا کرد
---	---

دیروز چو من نگر و جمال تو نگفتم هرگز به جهان نیک بیناد و نه بیند	امروز مرا سوز سداق تو نگر کرد آنکس که مرا از تو ناکام جا کرد
غزل ۱۸۵ از دیوان	باجان دل خسرو چو پیکین هرچنان تو ای دست چاکم که چاکزد شعر
جان مندا ای پس رانی که نکور و باشد خود بخوبان پر چرخ پاره هین کار آید چه کند آه و مسکین که بتک جان ندهد عاشقان در ربش عشق مسلمان شوند	راحت جانت جفاشان چو جفا جو باشد که ستمکار و مردم کش بد خو باشد شسواران که بد نباله آه و باشد گر نه در سوختن خویش چو پند و باشد
غزل ۱۸۶ از دیوان	صفت خسرو جادوی تو کردن تا زنده شاعرانی که چو خسرو همه جادو باشد شعر
و تخته دل با اذان ما بود برگانه چنان شد آن دل از ما صد شکر که هم بگوی او ماند وسی دیدم اوز نیستم لیک	واندر دل یار هم وفا بود گوئی تو که سالها جادو بود آن دل که ز من هزار جا بود نادیده که کرد آن بلا بود
غزل ۱۸۷ از دیوان	خسرو که درو کم است گوی آفانه او ست بد و فادو شعر
عشق تو بهر گزمن ز سر نرود گر بر اید ز دوریت صد سال صبر من رفت تا عدم برسد	وز دل این آرزو بدر نرود هم خیال تو از لطف نرود کز بیای تو پیشتر نرود

بوست ده که تشنگی شراب آنکه اورا لب تو بد خو کرد چه کنم در دولت بنی بخت گر سر از عشق میبرد گورو	هرگز از شر بنی دیگر نرود آرزوی وی از شر بنی نرود زانکه در سنگ بوی در نرود لیک باید که در سر نرود
---	---

غزل ۱۸۸ ایزدوان	خسرو ا جان بشوق بخش که مرد اندرین راه بی خط نرود	شعر ۲
--------------------	---	-------

بلک نفقه نالفش علم شد فرشته گر گناه من نوشته ز خاموشی بخوابی گشت مارا نشین یکدم که ماندیم سر	ز جانها عارض در آسم شد چو خطش دیدم رفیع اعلم شد دولت بهر جان ما هم شد گر قاری که عسراو دوش
منیدیدی مرا از نیک دیدن	منج از قدر تو زین قدر کم شد

غزل ۱۸۹ ایزدوان	کس بدروزی خسرو نشاند که او در مانده شبهای غم شد	شعر ۶
--------------------	--	-------

هنگام گسست با ده باید گر غنچه گره در ابرو کند ساقی برخیزد و یار نشان جانست پیا له اهل دل را	ساقی و حریف ساده باید پیشانی گل کشته باید کین شیشه وان ستاده باید جانی که کفت نخ ساده باید
و انگاه حریف ساده مست	در جنگ من او فتاده باید

خسرو ورتان کشت بنیت

غزل ۱۸۰ مغشوقه خود مراده باید شعر	دیوان
یا نگاہی بسو خوشیتنش خواهم دید هم بدین چشم در گزینش خواهم دید من بهین شسته ره آندش خواهم دید من همان لفت شکن شکنش خواهم دید من نهانی برخ چون بهمنش خواهم دید سو ختم چند چنین چشمنش خواهم دید	باز با خویش گوی هم بخش خواهم دید زان بود آگهی ده که بد انگیزه که بود او اگر آید و گزینش چو مرانیت متبار مردمان روش به بیند و مرطاعت نه آتشکارام دران دم که نخواهد کشتن گر کشد باری ازین جور کشیدن برهم

غزل ۱۹۱ یار باین خسرو ازین جور گوی خواهد رست چند رسوا شد که مرد و زنش خواهم دید شعر	دیوان
--	-------

تو درونی از ان نمی گنجید جز تو کس ایچوان نمی گنجید که نفس هم در ان نمی گنجید لیک جان میان نمی گنجید در من ناتوان نمی گنجید چه کنم در نهان نمی گنجید کین دور یک مکان نمی گنجید	با تو در سینه جان نمی گنجید تنگی دارد این دلم که درو آنجانی نشسته اندر دل نمی گنجی تو در میان جان ناتوانم ز عشق و هیچ علاج عشقم تو آشکار خواهم کرد عشق در سرفرو و عقل برفت
---	--

غزل ۱۹۲ تا که خسرو زبان کشد از تو سخنش در جهان نمی گنجید شعر	دیوان
---	-------

چشم او چون تیر مرگان در کشد ماه در گردون سپر در سر کشد	
---	--

وردلم تیرش ترا زوست نشود چون رسن بازی کند زلفین او راست گوئی مردم چشم مراست دل کنم بر آتش ویش کباب مست گرد و کس غلطان او	وز درون سینه جان را برکش گردن خورشید در چنبر کش چون قبای آگون دبر کش چون لب نیگون او ساغر کش وز مژه بر جان من خنجر کش
غزل ۱۹۳ از دیوان	خسرو از ابروی او سازد کمان پس پیش خسرو کشور کشد
آنرا که سروکاری با چون تو نگارفتند افتد چو تو بر خیزی در پای تو صد شاق سنگیست نه لی کور ابروی تو افتد خوش جان خاک شور از غم کز زلف تو داماند صد گریه کند مردم تا تو بکن آبی از ناوک شرکانت افغان کنم هرگز	سر پیش تو در بازو گر کار ببار افتد زین جمله چه بر خیزد با آنکه هزار افتد بس طرغ بود سنگ گریه بر سر افتد گل خشک شود بر جا کز باد بهار افتد صد موج زنده دریا تا در بکن افتد گرچه گذر مردم هم بر سر خار افتد
غزل ۱۹۴ از دیوان	القصه بر آوردی کردی ز دل خسرو هم دیده میخواید کش با تو غبار افتد
تا ز خون ریختن آن غمزه ندامت نکند انچه بر بگینان میکند آن روی چو ماه که کند فرق ز خساره تو با خورشید خون مایزد و بیرون بر د از خنده لبست	کس بر ابر چشم او ذکر سلامت نکند با کنگه کاران خورشید قیامت نکند خط شبگون اگر از شک علامت نکند کس به تنگ شکرش تیر غرامت نکند

غزل ۱۹ از دیوان	باتو خواهد که کند خسرو سکین تقریر حال خود را و سوز از بیم بیانت نکند	شعر
از شریفگان چون ما سر باز برون نامد یکبار رتروا دیدم جان شده باز آمد تو حال دلم پر سی من از رخ تو حیران گفتی که شد مرسو سهامست بیک بوسه دیوانه خوبان را عیب را بگیرد کس خطا تو معاذ الله حق که عجب دارم	وزیر سیمبران چون تو توطنت از برون نامد از دیده مشو یک سوتا باز برون نامد خواهم که سخن گویم آواز برون نامد بر بند و باغ را تا راز برون نامد تا در دستم اول جان باز برون نامد اگر جان من سکین ز اعن از برون نامد	
غزل ۱۹ از دیوان	از بکه فراوان شد دستانش خسرو نال هم از وزیرین پس ناساز برون نامد	شعر
باز ترک مست من آهنگ بازی میکند زلف او را سر بر عالم بونی بسته شد از خیالش مانده ام شرمنده کاند چشم من جز اشارت نیست سوی لعل تو مار از دور	کس نکرد دست استیجیک من ملاز می میکند هندونی را بین کز نسیان گناز می میکند که گوی می آید و مردم نوازی می میکند ایچو انگشته که بر جلو ارازی می میکند	
غزل ۱۹ از دیوان	میرود و در خون خسرو آن صندم و منکشان پس بآب چشم تر دامن نماز می میکند	شعر
چو نقش چشم تو ام در دل خیرین گردد ترا بیده کشم لیک غیر تم بکشد کجا سلامت و لک اکبوی تو بجای	مرا نفس بدل خسته تیغ کین کرد که با تو مردمک دیده همنشین گردد که صد هزار بلا گرد و عقتل و دین گردد	

پرسیم غم شبها که چون شود تا روز قبول تو نشود قطره ای خون از چشم	تا م شب بدلم خوتو نازنین گردد اگر چه جسمه در لعل راستین گردد
خیال بوسه که میگردم بسینه مرا شبی که خواهم دل را بسک کنم باخوش	کجاست سخت که اندر دلت چنین گردد غمم آید و بدلم کوه آهنین گردد

غزل ۱۹ از دیوان	شدست خاک کبوت نزار چون خسرو بدان خیال که پاس تو بر زمین گردد	چهار بیت شعره
-----------------	---	------------------

بشمت گمی از غمزه هشیار نخواهد شد ترتیب زنی بر تن و رتیر زنی بر جان	این دل ز خراش او بخیار نخواهد شد ناگاه رود جانم تیسار نخواهد شد
مشقت ز پی کشتن مردانه بکار آید برما چو فتد تابی آند چه شوی خوب	شادم که غمت باری بیکار نخواهد شد مصاب زانقادان افکار نخواهد شد

غزل ۱۹۹ از دیوان	خونخواره بود عاشق خسرو ز چنین باوه مست است که تا محشر هشیار نخواهد شد	نخستین بیت شعره
------------------	--	--------------------

چون طره تو سلسله بر یاسمین نبخند هر بوی خوش که باد ز زلفت برد بان	خورشید پیش روی تو سر بر زمین نبخند اندر قبای غنچه تنگ آستین نبخند
دیوانه لطافت اندام مست آب در بوسه لب ترش کنی و جان بدست	مانا که باد سلسله بر آب ازین نبخند زان چاشنی سر که در انگبین نبخند

غزل ۲۰۰ از دیوان	بشمت بغزه خسرو اگر گشت گویش فلقه چه جرم بنده بران نازنین نبخند	چهار بیت شعره
------------------	---	------------------

خوفت و ز تو نامه بمن نرسد	چگونه قصه در دلم بر دوزن رسد
---------------------------	------------------------------

دلم که می پروانده زبوا می تو مرغ نیست مرا کشی و پیوشی عجیب من دامن گرفت گریه من دامن تو میکین چشم چنان همیره وداشتم که گر کشی تیر	که از وطن برد و باز با وطن نرسد شید راجه تفاوت اگر کفن نرسد اگر زیوسف مابوی پیر من نرسد بخت من رسد اما باشک من نرسد
--	--

غزل ۱۰ از دیوان	بماند در شکن گیسو تو دل هشیار که آتش دل خسر و بدان شکن نرسد	بخت چنانچه شعر
-----------------	--	----------------

وفا در نیکو ان چندان نباشد مرا گویند مست کرد و جوانان نظر در روی تو خود کرده ام من دلم بابت پرستی تو گرفت است مرا بهر تو کافر میکین خلق مرو از سینه بیرون گرچه دافم	ترا خود هیچ بونی زان نباشد که خوبی جز بلا می جان نباشد بے خود کرده را دمان نباشد مسلمان بود نم امکان نباشد خود اهل عشق ایمان نباشد که یوسف را سر زندان نباشد
--	---

غزل ۲۰ از دیوان	ز همچو ان سوخت خسر و ده که در عشق چونیکه باشد از بجان نباشد	بخت چنانچه شعر
-----------------	--	----------------

از اشک من بگویت خبر سنج گل نروید جایی که از لب تو باران بوسه بارد چشمم که خور و خونم از بسکه خون گرفتش جانم فدایش چون او خود را بخش سازد	زان گل که بویت آید میرد کسیکه بوید دل غنچه غنچه خیزد جان خوشه خوشه روید خود ریخت خون خود را بی آنکه کس بخوید با جمله در حکایت با من سخن نگوید
---	--

زین غنم که از جدائی خسر و بسینه دارد	
--------------------------------------	--

غزل ۲۰۳	از دیوان	شاید که بر تن او هر موسی او بخوید ^{محتجب} شعر
	دیده چون با تو هم نظر کردد هر که از درد عشق با خبر ست تا خبیالت درون خانه بود میخیزم خون غم بایوت زهر من ز برگشتن تومی میبرم کی میانیست آتش عشقت	ناوک خسته را سپر کردد چون ترا دید با خبر کردد صبر سکین برون در کردد کی بیا و شکر شکر کردد چون منبرم که غم بر کردد که از روی بنده زر کردد
غزل ۲۰۴	از دیوان	خسرو از کاستن چونی شده خشک ^{محتجب} شعر
	مر آما آشنائی با تبار دلربا باشد نخواهد مرده کس در اولی من زین شتم زیرا به بیداری زهرم زنجار دشت این دیده صبا کی بوی آرد تا زید بچاره سکین ز جبرش بسکه در خود گم شدم آگاهیم نبود	محالست اینکه جانم با بصوری آشنای ز جان خویش زنجم که پهلوت چرا باشد حقش بگذارم او کیش ترا در زیر پای که او زندگی زین گونه برباد هوا باشد که هر شب او کجا و من کجا و دل کجا باشد
غزل ۲۰۵	از دیوان	گر قناری من در کیسوی خوبان کسی داند ^{محتجب} شعر
	کار سیت در سرم که به سامان نمیشود لیکن بنابر خنده که دیوانه تر شوم جانم فدای زگر س تو باد بهر آنکه	در دیت در دلم که بدرمان نمیشود دیوانگی من چو پسیان نمیشود خون میکند هزار پشیمان نمیشود

آنکس که گشت عاشق و بیدار دیدش دل را ز عشق چند ملامت کنم که هیچ	گوئی که عاشقیست که حیا نمیشود این کافرت دیم مسلمان نمی شود
غزل ۲۰۶ از دیوان	خسر و که هست سوخته و خام سوز عشق آتش ز تنش که پنجه و بریان نمیشود
گل و شکوفه همه هست یا رنیت چه بود بهار آمد و هر گل که باید آن همه هست با انتظار توان روی و دوستان دیدن ز فرق تا بقدم ز رشدم ز گونه زرد ز بهر خبر و نغمه کم ز هزار دل دارم ز دوست فرود مقصود میرسد لیکن	بت شکر لب من در کنار نیت چه بود گلای که می طلبم در بهار نیت چه بود دو دیده را چو سر از تن نیت چه بود ولی ز سنگ شکبم عیار نیت چه بود از آن هزار کی برت را نیت چه بود ز بخت خدایتتم استوار نیت چه بود
غزل ۲۰۷ از دیوان	اگر چه باده امید میکند خسر و ز دور چرخ سرش بخار نیت چه بود
باش تا بار و گران پسر این سو آید آنکه بد گفت مرا و می چه باش بنید دل که در لاف گره بست غمی نیت غم گر چه من کشته شوم ز آنچه بگوید کبت نیست زان شوخ همه از دل پر خون نیت هر چه اندر دم و پیش و چشم یارب	مست و خوش نیش ملامت گرد گو آید وان همه در نظر من ببار و آید که بخفتن گر هوش در تیر پس لو آید و ده که آن عشوه گر سیاهی چنیک و آید هر دم این همه خوانا به که بر و آید پیش آن ز گس خوشخواره جاد و آید
خسر و از غمزه عشق نهان توان داشت	

نخل ۲۰۸ از دیوان هر کس با خود بر آتش نبی بآید	شعر
مرا یک آمدنت به که صد بهار آید گل پیاده که او بر حسب سوار آید و گرنه از مره پایش بنوک خار آید که مونی سبز پی جادوی بکار آید دلم گمرا آن نشود گر هنر ابرار آید	بهار بنی رخ گلزنک تو بکار آید اگر دو اسپه دو اندک بر داور آید خیال روی تو از دیده میرود بیرون مرا چه موی سرت ساخت چشم جادویت غم تو بارگه است لیک چون از نت

تو بی مراد دل و سکه بود کنز آمدنت	نخل ۲۰۹ از دیوان
مراد خسر و بیچاره در کس آید	شعر

چه سود از روزی که گری جهان را بیلزارد از آن خط است کوی مرا من لب مشک میکارد که هر گاه وی چون نور دید شب فرزندار پیوستن وی تا جانم قضای وزه بگذار که ابرویت نمازی در دو محرابم روا دارد که تا خورشید را بر بندد از بالا فرود آرد	مهر روزه رسید و آفتابم روزه میدارد و دانش را که بوی مشک می آید که روزه بشب هم فرزند شد بر عاشقان می آید نگار از روزه چندم قضا شد در ره هجرت مرا صوم وصال تست کافر میکند خاتم پلا می گشتم از روزه کند زلف را بگلن
---	--

بر روزه مومن صلوات کند رغبت بشیرینه	نخل ۲۱۰ از دیوان
کبوتران رسد خسر و که انجا شد میبارد	شعر

شیشه با خار زور آزما می کنند در حساب خویش حشش سار وانی می کنند پیش شمع از سوزش خود در شنائی می کنند	دل که با خوبان بدخواستنی می کنند بنده در کوشش که خون خویش می از حد پیشگان دانند کار از خامی پروانه کو
--	--

زاهدی کور و مسجوب که دو خوبان اندید مستان دو تم که شب کوی خوشم دیدید چون طمع دازند مشتاقان فاذنیکوان شعله مشرق که جیح افروخت سید که هست من که باروی تو ام کاریت چن بسیم بگو	هست مبالغ ضرورت یار سائی میکند کیمت این گفتند سیکنه گدائی میکند حسن چون بانیکوان هم یونائی میکند بر دل نه صحبتان دافع جدائی میکند سوی خورشید یک هر سو خود نمائی میکند
---	---

گز خنجر و از حیات خویشین سیر آمدست از چه با چو تو بلائی آشنائی نمیکند	غزل ۲۱۱ از دیوان
--	---------------------

یک خنده بزین ان لب لعل شکر آلود کیش شب برای دل من محرم من باش مانا که پرسی تو ز چشمم که چه کردی جانها که گرفتار لبست گشت چو دانی عاشق که نمیرد ز رخ زرد چه چیزد نزل غم تو با و حرامم بفراقست	بر عاشق رسوا که رخ از خون تر آلود بشنو ز دم چند حدیث جگر آلود در کوی تو از خون همه دیوار و در آلود پرواز مجو از گسان شکر آلود عشق ست دروغش که مسی ابرو آلود گر چشم دلم نهی که از خواب غور آلود
---	---

آسو دزد خاک درت اینک خسرو ز ان صندل راحت که بدین دسر آلود	غزل ۲۱۲ از دیوان
--	---------------------

چشم فزونگر تو که داد فزون خونابه میخو زرم ز دل و گریه میکنم مست نشاط و عیش کجا کرد آدمی اگفتی برون بده غم من چون نهان کنم	دانا ز نام عقل بدست جنون آری شراب گوهر مردم برون دور فلک چو باد به کاس نکون چون رنگ رخ گواهی حال من و نون
--	--

تعلیم جو میکنمت بر خود ای عجب	شیشه فروش سنگ بدیوانه چون د
غزل ۲۱۳ الیون	خسر و زهر آنگاه خورد سنگ بردت خود را میان حلقه طفلان بون جسد
زلفت صنما تافته چندین چه نشیند پر دین چو ز رخسار تو هر سبج بجنبند گریشگر از دست تو بر خاک نشسته است بر تیره بخوابد دل من حالت خود را در مشورت رنجین خون گشتی نیست چون وصل تو ما را اندهد دست ببالین	و ان چشم تو با ابروی پر چین نشیند تا بر دل خورشید ز پروین چه نشیند این دیده بران قامت شیرین چه نشیند با کیو مشکین تو چندین چه نشیند خط تو بان طره مشکین چه نشیند چندین عشم تو بر سر بالین چه نشیند
غزل ۲۱۴ الیون	تو شاد بزی کر بر خسر و نه نشسته از چسب توئی بر من مسکین نشیند
تا چه ساعت بود یار بکان سلمان اوده شد از شب حامل چه زاید یک پریشانی بعم نه غلام اوست اردیش یوسف سجده کرد ماه من از آه گرم سینه سوزان تبرس مردم چشمم برون افست و از گریه ز پوست	کما فت اندر سینه و اندیشه در جان اوده شد صد شب حامل از ان لطف پریشان اوده شد این بدلی زاوه گریوسف با بنگان اوده شد کز تنویر سیران سیلاب طوفان اوده شد راست چون طفلی که خون آلود و گریان اوده شد
غزل ۲۱۵ الیون	دل ز خواب جگر هر خطه میگوید چون کند بچاره خسر و کز بی آن اوده شد
نه از نقاش چین هرگز چنین جگر می آید	نه این ناز و کرشم از زبان آذری آید

مکن ناز و مکش مارا مسلمانان است این آخر چه شد امر و زکاب چشم من بخوار است می آمد ز خوبان داغها دارم برین دل ای مسکینه	اگر عاشق شدم جهانچه کردم کافر می آمد وگر گویا میشوید این دل بگرگان لشکری آمد که با این دشمنان دست و دیش و اوری آمد
---	--

غزل ۲۱۶ از دیوان	غلام عشق شو خسرو و بنیرین گردن نه حدیث عقل آشنو که کارش سرسری آمد	شعر
------------------	--	-----

اگر سر و من در چمن جا بگیرد چو شایه کند زلف عنبر نشان را زلفش مدام از پی خون لبها کسی کو گرفت را آرزو شد او را اگر سخت یاری دهد آید آن مه چنان مالم این چشم بر فرق پاش	عجب باشد اگر سر و بالا بگیرد جهان بوی عود بطور بگیرد همه بوی او یکدگر را بگیرد دل از جمله رویای زربا بگیرد شب به با من و جام صبا بگیرد که این دیده رنگ آن کف پا بگیرد
---	--

غزل ۲۱۷ از دیوان	بنیبال آن سر و هر روز خسرو چو باد صبا راه صحرایا بگیرد	شعر
------------------	---	-----

باز مارا دل بدست عاشقی بیچاره شد این دل صد باره کیش پیوند با کرم ز صبر پاره پاره گشت سرا پا دل پیرا تشم چشم را گشتم که در خوبان مبین نشیند پنج دوی بری دید آن پری را خون سر و دیوانه شد دید چون دیوانگی من بنده بر سینه دست	باز عقل از خانمان خوشتن آواره شد آن همه پیوند هایش با دیگر پاره شد وز برای سوز شتم بن تا چه آتش پاره شد تا گرفتاری کی مرد مکش خونخواره شد از سر دیوانگی در پیش آن عیاره شد سختی دل بین که بست سنگ در ز نظاره شد
--	--

غزل ۲۱۸ از دیوان	تا بکوه و دشت تنم همچو من بر بار غمت چاره خسرو بکن که عشق تو بچاره شد	شعر
بهر بیش که دزد رفت ز باد و صبحگاه افتد گل اندر خواجگاه ز گسافتد چون وزد بویست تو میر و مست و غلطان گو هزاران توبه بطل شو ز چشمت کاروان صبر من تاراج کافر شد تو جو لالان میزنی و طالبان چون گرد و نبات سرم خاک بره سروی که چون بنیند بالایش	بساده لهای مسکینان که زان لاف و تاه افتد ولیکن عشق بازان اخساک و خواجگاه افتد چه نعم دارد از انان بد که ز راه دور گناه افتد مسلمانان کسی دیدست کاندز شهر افتد مساده اکان غمان در دست سستی و ادوات افتد کلاه افتد ز سر بر خاک و سر پیش کلاه افتد	شعر
غزل ۲۱۹ از دیوان	هوس دارد که در پایت سر اندازی کند خسرو ولیکن کی گذار راه پیش پا و شاه افتد	شعر
بسیاساتی و می درده که گل در بوستان آمد شرابی خور و غنچه از بوا سبزه ابر در پرده میان غنچه و گل از پی زرب و دشت کال نفیر بلبان نگذاشت خفتن چشم ز گس را اگر چه سرور ابادیست سرم به پیش گل اگر چه بوستان بر رویهای خوب شد از گل الای ماه خیر گاهی که ماندی در پس پرده	ز جام لاله بلبل مست گشت و در فغان آمد صبا ناگلبش بوسید و بوش و دوان آمد کشاد آن عقد مشک صبا چون میان آمد بشی گر خوابی اندر دیده آن ناتوان آمد قیامی میکند کازادگی را این نشان آمد بر روی خوب روی خویش آفر چون توان آمد برون آبی و تماشا کن که گل در بوستان آمد	شعر
غزل ۲۲۰ از دیوان	اگلستانی ست خاک گستان از رخ خوبان که مرغ آن گلستان خسرو و سحر البیان آمد	شعر

نکونم قطره کز بالا گل وریحان همه بارد ز بس کابر در افشان لولو غنطان همیبارد که هر دانه که بود دست اندرون پنهان همیبارد خرامان در میان سبزه و باران همیبارد هرابی کز هوا بر سبزه بستان همیبارد حبدا افتاد و راکز ثمره طوفان همیبارد	هوا می خرم ست و هر طرف باران همی بارد نگون سر شاخهای سبزه گویی و زهی جنبد چکان قطره ز سرهای آنا تازه پست را کار خوش آن وقتی که مطرب سماع و نیکو آن خوش ز بهر پای خوبان را بساط سبزه می شود ولی هر قطره بر جان آلوده هست چنان پیکان
---	---

غزل ۲۲۱ از زبان	هوا می از بهر محبتان خسر و عنایت آن که عیش و خوشدلی از صحبت ایشان همیبارد
-----------------	--

چو ترک مست من آلوده شراب در آید لبش گرم بکشد در سوال بوسه بچشم بیا که زانه خشک از شبت مست بیاید بگر و دیده خود و غار بستی از مژده کردم گفته که روی بدیوار بهر راز تو آرام سراز در پیچه برون کردم و من بسو ختم آخر کجاست تیر مژه رهست میزنی بدل من	ز شور او نمکی در دل کباب در آید ولیک غنمزه مبادا که در جواب در آید بجز نه ترکند آن زهد و در شراب در آید که بی خیال تو برون و دونه خواب در آید عمار قیست که اندر دل خراب در آید رها کن که دران روز آفتاب در آید که تیر کش چو آبش رسد تباب در آید
---	---

غزل ۲۲۲ از دیوان	ز گریه و غم من رویت بچشم خسر و بیل من ندانم کفون بود که خون ناب در آید
------------------	---

چو آن بت از سر کوبان زار ناز بر آید زنت را دجگر با مراد و دونه بلرزد	از خلق هر طریقه آه جان گذاز بر آید کلمه چو بر سر آن سر و سر و سر و سر بر آید
---	---

مراسمال قدش در جگر نشسته بپنهان عجب مدار زبان اشک و تخم محبت بیاده آن قد و قامت سرشک لعل و چشم چو پشت دست گزمن از عنوس حیات دین	که گزهر از پیش برکنند باز بر آید چو سبزه از گل محسوسه اگر ایا بر آید بهر زمین که بریزد و خست ناز بر آید فوسوسه حیرتم از نقشه های کار بر آید
--	--

غزل ۲۲۳ دیوان	نماز نیست مرا جز بطاق ابرو آن بت که کار خسر و گرو ازین مناسر بر آید	چشم شعر
---------------	--	------------

مار اعنم آن شوخ اگر بنده نسازد شیرین دهنش نازده صنع خداست سرتا بقدم جمله نهد و در دو خوبه جانار غمت مردم و از جور برستم اکنون که مرا کشت بگوید که بار	این عنسنده با حال پراگنده نسازد ورنه لب مردم ز رشک زنده نسازد عیش همه اینست که باینده نسازد گر بار در غسل توام زنده نسازد خود را بستم غمگین شرمنده نسازد
---	--

غزل ۲۲۴ دیوان	آخر زول خسر و جیپاره برون شو کس خانه درین آتش سوزنده نسازد	چشم شعر
---------------	---	------------

هوامی خرمست و ابرو لولو با بر میبارد بروی سبزهای تر که قطره میچکد گوشت گل سرخ انار از شاخ بنفش چون چکاندن خرابان سرو من است لطافت میچکد از دو هوامی ابر عاشق را غم آرد و آن قطره اگر غرق عرق رخساره خوبان نمیدست	زلال زندگی بر شاخ خضر آثار میبارد که بر سطح زمره دیده های نار میبارد تو پنداری که طوطی گوهر از منقار میبارد چه ناز است و کرشمه ده اگر آن فتار میبارد ز بهر جان عاشق خنجر خونخوار میبارد انگه گمن قطره های خویش که بر گلزار میبارد
---	--

غزل ۲۱ الذیولان	فرشته چون کس پابسته میکند بدیشی چو در وصف تو خسرو شکر از گفتار بیبار	شعره
چو صبح از روی نورانی آفتاب بکشد نباشد حاجت مطرب حریفان صبوحی را خوش آن عاشق که خوابش برده باد برین غلام خواب آن شوخم کن از خوش ساقی	نسیم از هر طرف صد نافه تا بکشد چو مرغ ملک بجای ناله های بکشد چو خیزد ناگهان دیده بروی بکشد بعد از دو کرشمه ز گس بجای بکشد	
غزل ۲۲۶ الذیولان	دلت نکشاید الا با خط و روی تبار خسرو ولی هر کس از سبزه گلزار بکشد	شعره
سفیده دم چو در از ابرو نشان بکشد روان کن آن می چون آفتاب گرما گرم شراب آب حیات است جان نامرور خوشا کشیدن می بر بساط سبزه چو ابر چنان بر آب و آید چمن ز ابر بجسار بروی نازک گل تیز ننگ ای گس	بکام لاله و سوسن لال جان بکشد چنانکه خوی ز بنا گوش و دهان بکشد که مرده زنده کند چون بجا که آن بکشد کشیده باشد و باران یگان بکشد که هر زمان تری از شاخ از عوان بکشد که خون روش برسم که ناگهان بکشد	
غزل ۲۲۷ الذیولان	ز شاخ سبزه چنان آب می بکشد ز تری که در ز خانه خسرو بهر زمان بکشد	شعره
هوای بوستان خوش گشت با وده لعل جان سحر که بگرغنه با وده خود دست در پرده کنون و بستگی غنچه با گل کی نهان ماند	کنون هر کس که جان اردو می بوستان دارد همه مرغی رو بد بگو ای گر نهان دارد که هر چه اندر دل غنچه مست سوسن زبان دارد	

از ان هر خطه بینی تازه تر داغ دل لاد ر با کن تا ترا بنیم گرم جان میرود گورو	که بابل روزی شب الهامی عاشقان دارد که مشغول جمالت کی تر شویش جان دارد
غزل ۲۲۰ از دیوان	زمان مستی ست اکنون ز قوه به توبه کن خسرو که کاراموز ساقی و می چون را غوان دارد
دل از رخ تو بگلسمای تازه روز نرود کسیکه یاد لبست هر دوش گلو گیر ست خطه کشید با منون بگرد روی تو حسن بر زیر پای تو ام آرزو ست خاک شدن لطافتی نه چنان دارد آب دیده من رسیده جان بهمه حال چون نخواهد رفت	که آرزوی غریزان بزرگ بوز نرود نه می که چشمه دیوانش در گلو نرود که هر دلی که درو شد بهیچ سوز نرود اگر چه خاک شو من نیزم آرزو نرود و گرنه سرو من اندر کف آرزو نرود در یغ باشد اگر زیر پای او نرود
غزل ۲۲۱ از دیوان	از ان پری نبرم جان خوشتر و ابلسم دعای دولت شاه فرشته نرود
رسید موسم عید و صلا می نمی درود می می که ساقی رعنا ز خونستان خورد مگر بر آب خود آیم ز خشک روز بسان نیمه بیضه ز جام نفقه تمام خضر بر بخت بسا غزمی که آب حیات	پایاله بر کف خوابان ماه پیکر داد چه خوابه با که بدان غمزه های کافور داد دوسه پایاله باید مرا سر اسر داد که نقل مجلس مستان بطو کو بر داد پس انگهی بکف ثانی سکندر داد
غزل ۲۲۲ از دیوان	بر آستانش خسرو ثار موسم عید بوزن شعر همه بر کشیده گوهر داد

اهل حسد که دل بجهان در نه بسته اند دل را منسراج کنج پی صید آسمان راه در از خرخش ترا پی نکرده اند جای خسته است آخور رنگین و زرگاه تیمغ تو زیورست جو خشم نمی کشت خشت سب تو کرد زنگون پیش ناکسان منت منه بداده که بخشنده ایزدست	زانست که زوی آرزوی بر نه بسته اند زیرا ملک بدام کبوتر نه بسته اند سخل را لبست مرغ ترا پرنه بسته اند عیسی و شان برا خور و خرنه بسته اند بفکن که اهل معرکه زیور نه بسته اند ورنه ز چرخ نقش تو اتر نه بسته اند چون رزق را بروی کسی در نه بسته اند
---	---

غزل ۲۳۱	الذیولان	خسرو زبان کاذب خود در صفت کن شمشیر چوب را کم زرنه بسته اند	شعر
---------	----------	---	-----

آئی که از کرشمه فزانت سرشته اند جهان سوده اند ریخته در چشمه حیات عنا بهای تر که ازان میچ که نبات گر پر توی ز روی تو بر صالحان فست عشاق را بنجر جگر خسته بر نداد از مهر کام دل چه تنم بر در تو چون	نقشه چو تو در کلک قضا کم نوشته اند تا زان خمیر مایه بعلت سرشته اند پیش لب تو خشک تر شد و چو گشته اند در حال سایه گیر دشان فرشته اند زان دانه های دل که بکوبی تو گشته اند در پود چسب رخ تار مرادی نه رشته اند
--	---

غزل ۲۳۲	الذیولان	خسرو ازان بچاه رخندان تو قنادر کش پیش دیده پرده تقدیر هرشته اند	شعر
---------	----------	--	-----

اسی زلف تو دام دل و انا و خردمند اندر دل من بود و نه منای ز صوری	دشوار حب بد دل که در افتاد و دران بند بادی بوزید از تو و از منج بر انگند
---	---

بودیم خردمست که زو عشق تو بر ما شیرین است و دروغ تو همه از زنی لالت ای بادو مجنبان سری آن لعل جنبشای در آرزو یک سخن تلخ بمر دیم اصحاب بهوس چاشنی عشق چه بنهند بگذار که بیرهین و دراز پرده دل را نه	دیوانکے آورو نہماندیم خردمست حلو انقوان خور بدنیسان کہ تو سو گند بر حال پریشان پریشان شدہ چہند روزن شدہ از دولت آن لعل شکر لذت نہ ہر تشنمی را شکر وقت نہ کین پرودہ نہاندست کنون قابل ہونہند
---	--

غزل ۲۳۳ الذیولان	ہرگز زو نقش رخت از دل خسرو ز انگوٹہ کہ از ان رکان و لغ حسد او	شعر ۱ شمع
آن عزیزان کہ ہمہ شب بدل من گردن من چو مرغ غنق نفس غوی بزندان کردم آنکسان کہ پی پی آن وی بد ہم گونید جلوہ کن روی چو خورشید کہ تا اہل خرد زادہان در ہوس زلف چو زنا نتواند منم و دوستیت ہم بحق دوستیت آنکہ کار نہ ہمہ تخم ملامت یارب زخم پیکان جگر و زچہ دانند آنان	فرخ آن روز کہ بر دیدہ روشن گردند وقت شان خوش کہ بگر گل گلشن گردن پرودہ پرودار کہ دیوانہ تر از من گردند بی سرو پا ہمہ چون ذرہ ز روزن گردن چہ غمت دارد بگذار بر ہم گردند ہمہ خلعم اگر از بھ تو دشمن گردند زادہ من جلاہ چو من سوختہ من گردن کہ نہ از خار کسے دوختہ و امن گردند	

غزل ۲۳۴ الذیولان	آمدی باز تو در دل پس از ان خسرو را عقل و جان پیش کجا اگر دسرتن گردند	شعر ۲
آنکہ یک چند آب حیوان کرد	لب لعلت ہزار چندان کرد	

ابر از رشک درو ندانت چون بدید آفتاب رنگ لب توبت آذری نقش رخسار چشم بد دور از چنان روئی دل بیاویخت جعد تو بر سن تا زوید گل چو روی تو سنج	کو هنر خویش پریشان کرد لعل ازیر سنگ پنهان کرد آتش سینه را گلستان کرد که از دچشم دور بتوان کرد و آنکه از غم سینه تیر باران کرد از دم سرد من زمستان کرد
--	--

غزل ۲۳۵ دیوان	دید خمر و خط چو بال گفت که خضر میل آب حیوان کرد	شعر
---------------	--	-----

آن همه دعوی که اول عقل در غویدار کرد رنج و بیداری شبهای غم روشن نبود سجده گزینا ز شد بر شکن ای پر پیگار درویا قوت لب لیلی منفع هست لیک دانه آن که ز گلرغان خور دست غاری بر جگر دارد اندر دل غباری قوت تست گریه شکدل یار اثر در تو نکرد آهی که آن بر من بیار شیرین گشت معجون اجل	دیدم چون رویت بعجز خویشین اقرار کرد خفته بودم پیش ازین جبر تو ام بیدار کرد کین چنینها آدمی از بهر دل بسیار کرد کی توان بچاره مجنون ابا و میشا کرد گرچه بلبل در گلستان ناله های زار کرد کار کن اندر دلش گر میتوانی کار کرد گشت اهل درد را بیدر در افکار کرد زانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد
--	---

غزل ۲۳۶ دیوان	گرچه خمر و پیش ازین در پیش فغان کرد میش محراب و و ابروی تو استغفار کرد	شعر
---------------	---	-----

اگر چه با تو یث جفا بخوام کرد ولیک تا بتوانم وفا بخوام کرد

من این بلا همه از دیده دیده ام و را مدا وصل بیک بوسه جان خواهم داد خطاست بوسه دن بر لب لاله لیک کشم بکوی تو ناگر رقیب کافر کمیش چو دین بکار بتان فت پیش بت پس ازین هر آن نماز که ناکرده ماند پیش بتان و آن یکا و بروی نکو بخواهم خواند	بنا نمودن رویت منرا بخواهم کرد ولیک وقت شمر دن عا بخواهم کرد تو خواه تیغ بزن من خطا بخواهم کرد من این عزاز برای خدا بخواهم کرد نماز اگر چه نباشد روا بخواهم کرد اگر خدای نخواهد قضا بخواهم کرد ز بهر دیده بدرهم دعا بخواهم کرد
--	--

غزل ۳۳۸ از دیوان	برفت دل ز من ای اهل دل کعبه کنید چو دل بیاید پند شما بخواهم کرد	بجای اینجا شعر
------------------	--	----------------

از ان اهل نظر در علم سیرند میایند اهل دل در چشم خوبان درون دیده شانم نیکیوان دیت از خنجر ویان جست باید بیداری که بنایند از دور کسان که دست دل خوئی بخورند زهی عس دراز عاشقان کرد	که منظور ان بغایت دلپذیرند که اینان تنگ چشم آنان حقیرند اگر چه راست در بالا چو تیرند بهر جانب که مشتاقان بیزند پذیرستم بجان گرد و پذیرند اگر پیرند هم طفلی بشیرند شب هجران حساب عمر گیرند
--	---

غزل ۳۳۹ از دیوان	ز دروت مردمان چشم خسرو دراب دیده مرغ آبکی سزند	شعر ۹
------------------	---	-------

با آمد وزان سر و زان خبر آورد	در کالبد سوخته جان دگر آورد
-------------------------------	-----------------------------

این بوی که بود دست که باد سحر آورد من سر مه طلب کردم واد خال در آورد کش در ته پهلوشده از خواب در آورد کین آتش اندوه زمین دو در آورد او خود هم پر کاله خون بگر آورد جانی گل خندان مراد ز نظر آورد کین نامه که آورد از دیر تر آورد	اگر زهرم از اول صبح مرستی ست صد منت بادست بران دیده گزان هرگز زود از دل من گریه آن شب ای دیده فردیز بهر آن آب که داری من آب طلب کردم و این گریه ازین زبان مرغ که شب ناله می کرد پیرسید خون من دل سوخته در گردن تو صد
---	---

خمس و نكش دار که اکسیر حیات گردی که صبا و شش زان بگذاورد	نزل ۲۳۹ دیوان
--	----------------------

هر آنکسی که باو این دهند و آن ندهند عطیه ایست که کس ابرایگان ندهند اگر چه داد دل بایر مهربان ندهند که در جهان کسی عمر جاودان ندهند جواب داد که راحت بباشقان ندهند که دوستان اگر م دل دهند جان ندهند حقیقت ست که جانم بهستان ندهند اگر بدست رقیب بماند گمان ندهند تنک شراب مرا ساغر گران ندهند	بکوی عاشقی از عافیت نشان ندهند چو عشق جان بدست شکر بکوی کین بدست زدست می توان داد خوب رویان را گرت تبی و شرابی ست وقت انوش در بگفتش که بکش تا بمیرم و برسم چو یار نیست تبسکین خلق نتوان رست چو جان و هم نمیش در برش کنیدم خاک زهی جلالت تیغ از کف نکورویان چو دل حریف تو شد زینارای ستانی
--	--

بجو ترک جوانان طبع خمس و نیت	
-------------------------------------	--

غزل ۲۴۴	همین بود که ز خونیزیش لمان نذنبند	شعره
باز بوی گل مراد دیوانه کرد بازم از ستر تازه شد مستی غش گل چو شمع خود بوی بنفشه لاله هم بهر تقاضای شایب خرمن بسیار بهشیاران بسخت جان برد از خانه تن عاقبت قلم شیرین عجب فضا بست	باز از عفت کم جفا دیوانه کرد بسکه ببل ناکه مستانه کرد ببل جیپار و دراپروانه کرد جبه می در ته پمانه کرد بسکه عشقت آتش ویرانه کرد این کهن ریشه که در دل خانه کرد که کهن خواب اندرین افشا کرد	
غزل ۱۳۱	خورد خشم و نیست جز غم چون کنم	شعره
باز او آمد و بوی گل در میان آورد باز گامای نواز در دکن یاد داد فصل نوروز که آورد طرب بر خجسته هر حرب باد که بر سینه من کرد گذر بوی آن گم شده خویش نمینا بزم پیش بچه کار آید بی سوزندم که چه بهار نقوان ز سیت بجان دگران که چه جفا باد یارب بر قیب تو پریشان همه وقت	خند و باغ مرا گریه جبران آورد غنچهها بر جگر من خشم چو پیکان آورد چشم بدور مرا موسسه باران آورد در چمن بوی کباب با پیستان آورد زان چه سودم که صبا بوی گلستان آورد سوی به باغ پس سر و خاکیان آورد جای خاشاک ز کوی تو همه جان آورد که ترا بر سر دلهای پریشان آورد	
با چنان روزی اربدل خسر و صد تیر		

غزل ۱۴۲	انزلیان	نموان غزیدن و بر روی تو نموان آورد	شعر
باز یاد آن ششم دیوانه کرد شد خراب این لاله آن سلطان حسین کم مبادش موسی ارچه زلف را شمع معان دشت چون پروانه را من نمیدانم که چون باشد پری آشنا شد باد کم عشقت چون	کمان پر بامین بخواب نمایزد از کجا منزل درین ویرانه کرد بهر آزار دل من شانه کرد منع بریانش هم از پروانه کرد شکل تو باره مراد پروانه کرد گرچه از جان خودم بر گمانه کرد		شعر
غزل ۱۴۳	انزلیان	از دل خسرو چه پرسی حال کو قبله یاد کار این تجنه کرد	شعر
بزم مارا یکد خواب آلوده اند سایه پرورند از خط سیاه جامه بر اندام شان گوئی ز لطف می میان شیشه صافی نگر می نه بیند سوی ماسا قی از آنکه یارب آن سرخی لبش از می ست	مست خوشگونی شراب آلوده اند سایه بر آفتاب آلوده اند برگ گل را از گلاب آلوده اند آتش گوئی باب آلوده اند چشمهایش مست خواب آلوده اند یا خودش از خون ناب آلوده اند		شعر
غزل ۱۴۴	هست خسرو را سوالی زان هنر کز پیش راه جواب آلوده اند		شعر
باز ابر آمد بر سبزه گل افشانی کرد مست لاله چو از باد صبا گر گشت	برگ گل را صدف لوبو مر جانی کرد مست شد بلبل و آهنگ غزل خوانی کرد		شعر

شاهد باغ زیک ریختن باران منع در پرده عشاق سردی میگفت ای صبا دی که فلان بچمن می میجوزد آخر این شهر بزم آن بود که او خنده زنان حق چشم من میگفت خدا یا پسند همه عمرت کنتم ای گل بد عهد محل نقصه ام خیزد کای دل سخن صبر کن آخر ای گریه می جان مرا خواهی سوخت کس بران روی نه یار و گفتم جان عشق در سینه درون آمد و خالی فرمود شه جلال الدین فیروز شه انکو در ملک پیچ دشواری در نوبت و نیت از آنکه	گوشه را همه بر لولو رتانی کرد چاک زد پیر من خود گل و بارانی کرد همیچ یاد می من گم گشته زندانی کرد بر لب آب نشست و شکر افشانی کرد پایش آن گشت که بر نرس بستانی کرد یار هر خنده که بر روی تو پنهانی کرد و ده چراگوی ازان چینه که نتوانی کرد همیچ اندر دل او کار منیدانی کرد زلف کردار که بسیار پریشانی کرد صبر سکین نتوانست گراختنی کرد تا ابد خواهد شد شاهی و جهان بینی کرد فستنه بر بستر خواب آمد و آسانی کرد
---	--

نزل ۲۴۵	تو پیر دلی و دیوانه کن عهد شده چون فلک عهد سلیمانی کرد	شعر
----------------	---	------------

تاب رخت افتاب ناورد آن خال چو زره هوش من برد دل دعوی صابری همی کرد وی بر تو صبا پیام من برد از گریه خون سرم بدر دست	ذوق تو شهاب ناب ناورد خشنه اش تو پیچ خواب ناورد چون روی تو فید تاب ناورد چون باز آمد جواب ناورد چشم تدری گلاب ناورد
--	--

کز گریه بروی آب ناورد رحمت من جن آب ناورد	این دیده کلام راز دل بود ز لطف تو دل مرا بدزدید
افسوس که خسروش گزشت پیش شه کامیاب ناورد	غزل ۲۴۶ انزلیوان
نه عاقت اند که طفلان ناخردمند یقین بدان تو که برایش خویش نهند که سایه نیز بسوی جهان بغایت دند چه ابلهست که ساینکه دل همی بندند که هر سال که شانند باز برگزند که میروند نه زانسان که باز پیوندند که میهان غم نیزند و روزی چشند چو بنگری هم مردم هیچ نرسند که بهشت از من و تو بنده خد راوند که دشمنند ترا از اوگان نه نهند	جوان و پیر که در بخت مال و فرزندان جماعتی که بگریزند بهر عیش و منال خویش انکسان که گذشتند پاک چون خوش بخت نه که ره جان نیستند آن بسخت بسپهره زار فلک طرفه باغبان نمایند جمال طلعت مصحبتان غنیمت دان بسا ز توش ز بهر مسافران وجود بقا که نیست در و حاصل همه چیست اگر تو آدمی در سگان بطغر بمین تیرا به از عمل خیر نیست فرزندان
محبوب دینی اگر اهل بهتی خسرو که از بهای بهر دار میل نپسندند	غزل ۲۴۷ انزلیوان
ورنه تر رسم عالمی را خسته و در هم کنند شانه و آبی که زلفت را حتم اندر خم کنند وای بر ریشته که آزار از ننگ مرهم کنند	چشمه را گوی کین ناز و کرشمه کم کنند هم شگاف دل کنند هم بهی خن دل آب مرهم از لبهات میجویم برین جان فکار

دوست عشاق چون گویند و روی میکنند چشم مشتاقان از خون بسته گردونی بدر بر عاشق بدان ماند که باشد جگر دوم که بر یادش بر آید باز در تن چون بود ای صبا آنکه دلنگ اند بهر ماکبوی	چون زمان که ز گرمی دل شعله ماتم کنند باز نکشاید مگر بازش هم از خونم کنند ناقدان را رحمت جانی و بغش هم کنند و ده بدین خواری چگونه یاد آن چه کنند ما ز غم مردیم دل از سوسو ما بنیم کنند
---	---

غزل ۲۳۸ از دیوان	خسرو ار جان دوست میدارنی جانانم شادان باید که کارشیر مردان کم کنند	شعر ۹
------------------	---	-------

حد حسنت که اهل دل بدانند مسیح و خضر را آن وی بنام مبین کائینه لاف از ضمیرت لبت را جان توان ازدن لیکز مرخ ای پاک و هن عاشقانت نخواهم زیت زخم عشق کاسیت کمن بر مانعیت ضائع ایدیت بگوشش ای صبا که که هر نام	دو عالم در تپه پایت فشانند بکش جانان مرا که زنده نمانند که میگوید دروغی راست نمانند نمیدانم که آن خط را چه خوانند اگر بر چشم تر دامن فشانند رقیبان را بگویم تغیم نمانند که مستان لذت تقوی نمانند که اهل خاک خدمت میرسانند
---	--

غزل ۲۳۹ از دیوان	بجای که ز گل رویت چکه خوس دو چشم خسرو آنجا خون چکانند	شعر ۱۰
------------------	--	--------

جامعتی که ز بهر صحبتان جدا باشند ملاکت من بیچاره از کسائی پرس	چگونه با خرد و صبر آشنا باشند که چندان که ز غزایان خود جدا باشند
--	---

زبانان بد را قفا و گان کجا باشند عجب ز زاهد صوفی که پارسا باشند و لیک با خبران تشنه بلا باشند که خوب رویان البته میون باشند	زبندہ پرستی کا خر کجا ہی باشتہ بشہرِ حق تو حریفے بلائی تو بہ حسد شراب صاف سلامت بہرِ ہجر است ولا زگر کیہ خود سوختی نے گفتہ
--	---

نزل ۲۵ از دیوان کہ صید چنگل شاہین پادشا باشند بلای عشق کیش خسروا خوش آن مرغان	۹ شہر
---	-------

خوب رویان بدل سوخته ساغند ہست وز گیر تو بہ بتان گریہ گرم و دم سرد عاشقان در نظر دوست چو دست افشا ای خوشاکشتہ شدن بہرِ خوبان کہ اگر ماہ و غورِ خو تو نمیند ایدل جان منزل تو غمرہ مکارِ نغمہ ماے بشہرِ اسلام با بھون خوردن تو باد گران چہ توان کرد ای صبا زان سر کو منتظران اگر دے	بجز از خونِ جگر شربت گیرند ہست کان دختان بچنین آب ہوا برند ہست چہ متاعیت دو عالم کہ صلا درند ہست تیغ بردست قیبان سگرند ہست کان ولایت کہ تو داری مہ غورند ہست کہ مسلمان گھی شمشیر بجا فرند ہست چشمہ روزی خضر شد بسکند رند ہست تا بدین دیدہ و گرز حمت آن بند ہست
---	---

نزل ۲۵ از دیوان ز انکہ خسرو بگدائی درو گوہرند ہست بنظر بس کن و ذکرب و دندان بگذار	۵ نزل
---	-------

خطاب طلعت ایماہ بر زمین کردند وز انگہ کہ بر آمد خط تو گرد عذر زمن سوال کنی گر چہ ست و بد ہوش	ستارگان فلک جسد آفرین کردند بسا کسان کہ چو خط جامہ کاغذین کردند ز چشمہات کہ تاراج عقل و دین کردند
--	---

تو آنی چشمست که خواست مست باشد	خوشم که طره ذر لغت مرا گزین کردند
قول ۲۵۱ دیوان	ز دند بخت که رسوا چرا شدی خسرو مرا قضاوت در چون کنم چنین کردند
غم زلفت تو که زنجیر جوشش خوانند می صبا نرم تری رو ب غبار لطفش عجب آید هم را مرد غم از بجز و مرا بان عاشق چو برون رفت خولتش باز رو خوبان جهان عاشق بیتاب گردد معونی امروزی تو پشگستن دارد این چه شوخیست که گویی دل من دزدیده بنده ام خواه مست بولم کن خواهی کون با حسنت همه خوبان چمن را شکست	ای خوش آن طائفه کین سلسله میگردانند که در موشی ز زندانی بی سامانند عجب از خلق که بزیذ چو تنها مانند زانکه در دل دگری هست که جانفش خوانند که جوان و تر و نو خاسته و نادانند می فروشان اگر این دلق کمن بستانند این ز تو آید و آنانکه ترا میدانند عزت و خواری در کوی وفا کیانند بعد ازین سر و نخیز و اگرش نباشند
قول ۲۵۲ دیوان	می برد حسرت پایوس تو خشم و دغا چون شود خاک بگو تا بر مهت افشانند
خوش آن شبی که سرم زیر پای یار بماند شرابها که کشیدم بر دی ساقی خویش چراش سیر ندیدم که زود گشتم مست گر آب خضر خورم در دهر دهر که مرا لذت آنشب آن عیش و آن نشاط و لیک	دو دیده در ره آن سر و گلزار بماند برفت از سر و درد سر خار بماند مرا درون دل این داغ یادگار بماند بکام لذت همان خوشگوار بماند بیادگار درین سینه و نگار بماند

چگونه بر گنسم آخر که خاک بر سرمین بیاد پاک یک بوسه یادگار دهم حدیث اهل نصیحت بگنجدم در دل کنون چنانکه همی بایدت بکش ایدوست مرا رنجت دلی بوی پیش ازین نالان	میری که در ره جولان آن سوار بساند که جان بهیر بود دست پازگار بماند که در درون سخف ای آن نگار بماند که عقل و صبر مرادست اختیار بماند برفت آن دل و این ناله ای زار بماند
--	--

غزل ۲۵۳ از دیوان که این فساید خضر و بگویش یار بماند	غمم بگشت بزاری و هم خوشم ببار شعر
--	--------------------------------------

دل شد ز دست بر فراق از خون نشان بماند از ناخن ارچه سینه کنم کی برون شود و نبال یار رفت روان کرد آب چشم مهرم نکرد و ریش مرا پند دوستان ای دیده ما جزای دل خون شده کون یکچند هر چه هست بودست می پرست گفتم کنم تو به بسکد سیت و ل مارا و دواع کرد دل عفتل هر چه بود میخواست دوش غدر خباهای و خیال	جان رفت و یار گم شده بر جا جان بماند یاری که در درون جانم نهان بماند آن رفته باز نماند و شکم روان بماند و اندر دم جراحت گفتارشان بماند با دوستان بگوی که ما از زبان بماند دست صلاح در تیر طلس گران بماند عمر گذشت و این دل هم چنان بماند الا نیاز بران آستان بماند صد تیر آه نیکش اندر کمان بماند
--	---

مثنوی ۲۵۴ از دیوان بر هر زمین که از سیم پیش نشان بماند	خسرو ز آه گرم بر آتش نهاد و فل شعر
---	---------------------------------------

دل و دست من بر رفت از روی دل بماند	وز من ماند هر سر گو گفت گوی دل بماند
------------------------------------	--------------------------------------

هر کجا شبنم غم خود گویم و گریم از آنکه کی خورد در بالشتش آبی خوش کنون کز شبنما نرخ جانم یک نظر شد بین کی زین سوز آنکه شمر سارم از سگان کوی تو زان کزری در سر کوی توی ترسم که جانم گم کند دل زلفت خو گرفت و عشق غم برین گدازد	برزبان افسانهای آرزوی دل بماند بر در آن آشنایی ز جوی دل بماند دیر شد کین رخت کاسد پیش روی دل بماند دل تو بردی و بگرد کوی بوی دل بماند عاشق گم گشته کاند حبست و بچو دل بماند یادگار این فتنه با من ز خوبی دل بماند
---	--

غزل ۱۵۶ از دیوان	خسرو اگر دکشی جلیست از بند قضا کین رسن ناید برون کاند رگموی آن	شعر
------------------	---	-----

دل رفت بسوی دهمان سوی که شد ماند از کوی تو باد آمد و بر آتش دل خست اندر دلم این ماند که بگذشت عمر آب از جگرم خورد و درم نیز جگر دزد پرسند عزیزیان و نخواهم سوخود ز آنکه آن یار بدل در شد و تن خدمت او کرد	جان کرد و خرد و جلا داد آن نیرودان اند هزار نه صبری که ازین پیش دلم خواند دین دیده شاری بته پای تو بفتانم بالات هنالی که بر آب و گل من شانند کس جگر سوخته همان نتوان خواند بستند در دل خرد و هوش برون ماند
--	---

غزل ۱۵۷ از دیوان	کردم بجل آن نرگس بازنده او را خسرو و همه هستی که بیک دالیش ماند	شعر
------------------	--	-----

ولی ز روی تو دور نتوان کرد جو تو در رخ تو نتوان گفت سخت چون شمع جانم و زین شمع	بارخت یاد دور نتوان کرد گله اندر حضور نتوان کرد ماتم خویش سوز نتوان کرد
--	---

چشم بد دور از چنان رودی همچنان ساد و خوشترست لب زبان که یا بم از چو تو نه که بگریم گیسو غزل خواغم	که از چشم دور نتوان کرد کان شکر خورد و موز نتوان کرد خویش را در غر و زنتوان کرد دل بدین صبور نتوان کرد
غزل ۲۵۸ اردیوان	بخت باید نه زیر کی که بجهد کار خسرو هنوز نتوان کرد
رفیق از چشم و در دل حسرت رویت بماند سرگزشته بشکست از من دیشتم وقتی دلی دی خرامان میگذاشته غلق بیدان نه مردن من بین که چون من باز گشتم از دست گردنت آزاد باد و خون من در گردنم رفت جان پر هوس تا بوسد ابروی ترا زان شبی کاین سوگند نشی گیسو شکن کنان	بشکستی و بجایم نقش گیسویت بماند سالم باشد و در فرا مشخانه موییت بماند گریه پشت روان شد چشمها موییت بماند کالبد باز آمد و جان بر سر کویت بماند چون بکشتن خوگر رفتی و همان خویت بماند همه ران بوسیدن محراب ابرویت بماند تا کنون ستم که تو گزاشته و بوییت بماند
غزل ۲۵۹ اردیوان	این گفتن رست می آید که خسرو خوشترست چون زیت جیسا ره کردیدن رویت بماند
ز اهل عقل نه سیند و خردمند نصیب امروز بر گیر از متاع لباس زندگی بر خود کن تنگ مخور غم بهر فرزندی و مال	که دارد در رفتنی را پاسه در بند که فردا اگر دوشش خیر خلافت که چون شد پاره نتوان کرد پیوسته که مالت دین بس است و غیر فرزند

اگر خواهی نه بنی ریخ بسیار بصورت خوش مشو که روی معنی بر غنائی مسنه بر خاکیان پاک انصیحت گوهری دان کان نریزید	بانگ مایه راحت باش خرسند ز خامه نکوتر از زنی قند که ایشان پیمو ما بودند یک چند اگر در گوشش دانا و خردمند
---	---

از دیوان ۲۶۰	شنواید دست پند اما چو خسرو مشو که گوید و خودش نویند	مستطابحه شعر
--------------	--	--------------

لفین تو گشته چو باد جسم کرد من خود ز تو دیوانه بطلاق شده بودم فتم بمن افکن نظری چشم به بسته نزد جگرم بود خیال تو که اشکم فروخت مرا بر کف اندیشه خیالت سوده دلی داشت و یخچر از غم	خاک سر کویت چو صبا در برم کرد ز یخچر سر زلف تو دیوانه ترم کرد تا چشم خورشید لبه آن یک نظم کرد سرتافتم آلوده بخون جگرم کرد من این قدر از رم که خیال تو کردم کرد ناگاه در آمد غم تو با خبرم کرد
---	--

از دیوان ۲۶۱	خسرو طلب وصل تو میکرد که سحرت زین جامی حواله بسرای دگرم کرد	مختصه شعر
--------------	--	-----------

مگر چو یکدک بازار فروشدند غمره بگو کردگران بشیرش کش بیکشت سوی خود و جان بسوختش من دل چو لبودا تو افتاد بازار نینه بازارستان اهل سلامت	خوبان بدل و جان زهر حشر فروشدند یاران محله که بود یار فروشدند بر دست گراین هر دو خریدار فروشدند آشنا طلب جیفه که مردارند و شدند کاجا همه جان و دل افکار فروشدند
---	---

با آنکه ستانیم لبه جان کبش آخر	فی اشکنه دوست بخروار فروشدند
نزل ۲۱۳ از دیوان	باری سخن از عاشقی از بهر چه گویند آنانکه چو چشم و همه گفتار فروشدند
عشاق حیات از لب خندان تو یابند بینیم مه از جیب سپهر و نکشد دل شاید که بشکرا نه دهندت سدیگر ای بخت کسانیکه بر غم من محروم هر جا که رود این دل آتش زده من فردای قیامت که بالصفای خلق عشق از کشم منت حیدر ان تو برین بر سوختگان کم زیکی خنده که باری کز خاک وجودم ز پس مرگ به برند	خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند کان مه که برد دل ز گریبان تو یابند آنانکه سر خویش بچوگان تو یابند بوسیدن پای سگ در بان تو یابند بازش لب زلف پریشان تو یابند بس دست تظلم که بدامان تو یابند کین مرتبه از دولت حیدر ان تو یابند داد جگر خود ز نمک ان تو یابند ز خار گرفتند همه پیکان تو یابند
نزل ۲۱۴ از دیوان	در یوزده جان میسند از لعل تو چشم و کاین چاشنی از چشمه حیوان تو یابند
عشق آمد و دل زد دست ما برد عیش و طرب و تدار و گمین یار آمد و در و دیده نبشت ما را که ز غم خیال گشتیم بهر دل که سینه کس دید	تعبیر ز عقل مبتلا برد یک یک زدلم حب اجد ابرد شاه آمد و حنا گد ابرد باو سبز زلف او ز جا برد یا در کف غم پیرو یا برد

سیلاب غمش برآمد از شهر دل را همه برد سیل دیده این دیده من که کور بادا	بازار هزار پار سا برو تا دست دروز دوم مراد پیش همه آبروسه بارو	
غزل ۲۶۳ از دیوان	از دست برفت جان خسرو غم هیچ ندانمش کجا برو	شعر غزل ۲۶۳
عشاق دل غمزه را شاد نخواهند آنانکه بسر رشته زلفی برسیدند قومی که حق صحبت محبوب شناسند گویند چرا سوی گل دل نگرانی در دام تو مردیم و بروی تو تقسیم از باد همین بوی تو آید که برو جان	خوبان تن ویران شده آبا و نخواهند گردن ز چنان سلسله آزاد نخواهند در جو بیسند و ز کس داد نخواهند این بنی است از من ناشاد نخواهند کازادی کجشک ز صیاد نخواهند آن گل که چور ویت بود از باد نخواهند	
غزل ۲۶۵ از دیوان	خسرو زول خویش مجروح سلامت کاین قصه شیرینیت ز فر باد نخواهند	شعر غزل ۲۶۵
عاشقان زاب جگر شربت مقصود کنند وصل جویان که دم از عشق برارند و ندید باده کش و زخیان بهتر ازین مدعیان نیست بی یوسف خود غیبت بتان مار په زیان دارد اگر دل شدگان ادو جن جن را که بسوزند بکویت غم نیت	ای خوش آن گریه که دیو گوی زو گویند چون گدایان که دعای غرض آلود کنند کز یی خلد برین طاعت معبود کنند بلبلان گر بچسبن نغمه داوود کنند زان زیانکار دو چشمیت نظر سود کنند غم آنست که پیش در تو دو گویند	

غزل ۲۶۶ از دیوان	حق من در تو نگا هست تبرسم ز دو چشم که ز گریه حق خسرو منم نابود گشتند و حقیقتاً شره
عشاق هر شب از تو بخون ناب خفته اند آنحضرتی بکن آن هر دو چشم را از ما چه آگهیست کسان را که تا بروز یک شب برون خرام نظر کن بکوی خویش	چون شمع صبح مرده و بیتاب خفته اند مستند در میان محراب خفته اند بی التفات در شب متاب خفته اند تا چند خون گرفته بهر باب خفته اند
غزل ۲۶۷ از دیوان	در آرزوی خاره و خار و خار تو اند شاهنشینان که بر سر سنباب خفته اند و حقیقتاً شره
غارت عشقت رسید رخت دل از ما برد جان که بدنبال است چند عنانش کشم عشق اگر ذره ایست سهل نباید گرفت عشق که مردان کشد سفله بنجوید حریت شوق که باقی بود یار چه خوب و چه نشت بهستی مازان است ترک دلی گیر از آنکه در مهوس مرد خم لیک تیر پاس او	فتنه کین کشید شعله بخون پی فشرود چون زیمیت رفتی ست هم تو بایم پرد آتش اگر شعله ایست خرد نباید شرد تبع که سحر با برد موتو اند سپرد دوست جو ساقی بود باد چه صاف چه درد تزد مقام خطاست قلب زدن گاه برد گر نکشد او ز تنگ ما بتو اینم مرد
غزل ۲۶۸ از دیوان	خسرو اگر عاشقی سر بیان آرازا که هر که درین راه رفت سر سلامت نبرد و حقیقتاً شره
گر چه خوبان زمره فرون باشند مردمانی که روس او دیدند	پیش آن ماه من ز بون باشند تا با باشند سرنگون باشند

تو چه دانی که بنده چون باشند مردمان را بگو بردن باشند که تبار آشنگان خون باشند در دمنده آن که بی سکون باشند عارفان عاشق جنون باشند یار یاران از درون باشند	گفتش بنده ایم گفت خموش یار همان است اسد دیده ای دل خون گرفته عشق میا عافیت را بخواب میجویند عقل در دست زین من تو برون رو که سینه ام کای جان
---	--

از دیوان ۲۶۹	عشق باری ز خسر و آموزند لیلی و مجنون از کنون باشند	شعر
-----------------	---	-----

شکریش لب شیرین گویند ز دیده میکنم شکر جفایت من از غم گشته شرم وای صد واک دلاگر جان گسسته خوشگل کنز آنکه بر و من عاشقم در پرد آن شوخ کند خلقی دعا که صبر عاشق	رخت را جز گل و فشرین نگویند اگر چشم تحسین گویند گرت حال کن سسکین گویند بناجیری سخن چینه بدین گویند همه چیزش بگویند این نگویند ولیکن عاشقان آیین گویند
---	--

از دیوان ۲۷۰	کمان کین قصه خسر و شستند حدیث خسر و شیرین گویند	شعر
-----------------	--	-----

باز افتادم باز کار خواهد کرد بال یار گذرد ازین طرف ای صبر از تنگی خاطر هوا ای این خانه	دو چشم تیره ستاره شمار خواهد کرد ییا که باز مر بے قرار خواهد کرد چنین که می نگرم سایه دار خواهد کرد
--	---

دعای پیر خرابات کار خواهد کرد که بنده هر چه بود اختیار خواهد کرد مخور که این میست آخر صفا خواهد کرد که در دلم هم شب خار خار خواهد کرد که آنچه صلیحت است یار خواهد کرد که اگر که بگ کارزار خواهد کرد	دلم بصحبت رندان همه کند دالم گویند نیست مرا از تو هر که نیست بکن بکینه ای بت نامهربان چنین خاتم مگو حکایت او اسے رقیب بدین شو و بال زده ای اجل تو در حق من چو یار وید که قصه رقیب ارم گفت
--	--

غزل ۲۱۱ از دیوان	بشوق مرد شو و کشته وین نه خشم و اگر حیات بودم در دوا خواهد کرد	تصنیف شعر
------------------	---	--------------

شب زیاد تو مرا تا بحسب خواب نبرد من بزمین خواب خفتم که بدینم رویت می برد آب دو چشم که خیالی شده ام تا مسلمان دل من در خم ابروی تو در زین رخ زرد چو پیم سخنی در زلفت ز حنای که ز تو گشت کسالت بود و در	دیده آبی ز دوا ز سینه من تاب نبرد ناگهان روی تو دیدم نه عجب نبرد خوش خیالی که از دیده من آب نبرد همچو چرخ من در دوا و ما سو محراب نبرد همچو چرخ حاجت زگر بر سن تاب نبرد در دل خویش نگه داشت با صحن نبرد
--	--

غزل ۲۱۲ از دیوان	رقعه دوش فرستادی و یکین جنم خواند در روشنی آه و بهتاب نبرد	تصنیف شعر
------------------	---	--------------

شب دل شد گمان دید بیدار نه بند من خون ز دل خویش شدم و خنده من عاشق مستم زه زهرم نمایم	الا که بخون چشم گهر بار نه بند کین تهمت بیوده بران یار نه بند کابریشم طمس جور بطوار نه بند
---	--

بر سن که در تو به بیهستند غم نیست آنانکه حق خدمت بت باز شناسند دل پر خشم و هرگز بگستمان نروم آنکه	باید که برویم در حصار نه بندند ناکرده و هنوز مشتق نار به بندند دل کان تهو بستند بگزار نه بندند
غزل ۲۳ از دیوان	خسرو کند نسبت عشق کو بخود زانکه شاهی و بقدر اک تو مر دارند بندند
گوشت من از پی نام تو بهر کوی جانم نه بگذر اگر کشاید دل من بی دریاغ بامدادان بچمن ناز کنان می گشتی موی بچکان شودم گر گله زان غمزه کخم سرمه بی بر در دیوار زدم به چو صبا یا جرای دل خود کامه چو بری از من	چشم من از هوس روی تو بهر سوی بماند بسکه در جان من اندیشه آن رو بماند سر و یک پاسه فدا ده لب بچو بماند گرچه پیکان ز او در ره هر سوی بماند که گذشت آن گل خندان و حسن بماند سالم باشد که ز من رفت دوران کوی بماند
غزل ۲۴ از دیوان	شکر گوی کرشمش کرد دل خسرو را ذوق و شمام که در گوش دعا گوئی بماند
مبصران که مزاج جهان شناخته اند خراب گرد این باغ و بر پرند همه یقین که مویه گری تیر کشد آواز مبین ز سیم و ز آهن تن تو کاهنیم سری که زیر زمین شد نفقه شایانرا هتتمنان که بیک تیر چسوخ می شکند	دوروزه برگ اقامت در و سناخته اند نوازان که در و عند لب فاخته اند سجانه که سر و طرب نواخته اند بسته گل از میان لبه گداخته اند همان که دست که بر آسمان فراخته اند ز بهر صیت که شمشیر و تیر آخته اند

نگاهبانی گوهر خویش در کس	چه سود از آنکه همه دزد را شناخته اند
غزل ۲۵ از دیوان	غنان نفس ده خمر و بطیبت خویش که عاقان فرس اندر حل تماخته اند
مرا غم نیست که پیدانمیتوانم کرد تو حال من خود ازین روز و بین پیر در و نه خون شد و سختی جان من بنگر بهین خوشم که تو باری درون جان منی از آنکس که تماشا کے روی تو کردم گر تو خود بکرم باز نشیم دل ریش	شکایت از دل شیدا نمیتوانم کرد که من بروی تو پیدانمیتوانم کرد که دل هنوز شکیه با نمیتوانم کرد من ارجب طر تو حبا نمیتوانم کرد بهیج باغ تماشا نمیتوانم کرد که من نشدم تقاضا نمیتوانم کرد
غزل ۲۶ از دیوان	گذاشتم دل خمر و زلف تو چه کنم ز درد خواشانش کالانیتوانم کرد
من بنده آن روی که دیدن نگذارند از تشنگی شده زمان سینه و از دور چون رستگاری نیستم از ستم و از ستم یار بچه عذابت برین مرغ گرفتار بعد دیده که دل منظر تیر تو نسوزد گفتم سخی بشنوم و جان دم اکنون صد چاک شده سینه و صد باره شده دل امروز صبا از بگرم بوی گرفتست	دیوانه زلفی که کشیدن نگذارند شربت بنمایند و چشیدن نگذارند ای دوست چه وقت است که دیدن نگذارند بسمل نه پسندند و پریدن نگذارند کش با من جی پاره رسیدن نگذارند مهر و هم بسیرم چو کشیدن نگذارند وین بخشیران جابه دریدن نگذارند ز نسا رکزان سوش و زیدن نگذارند

غزل ۲۴۷ از دیوان	صد خار جفا خور در بجران تو خسرو آه ارگلی از باغ تو چیدن نگذازم	وسطی الحقیقه شعره
غزل ۲۴۸ از دیوان	در عشق فدا شد دل و جان و تن چشمه ایک نگر از بخت هایون شده چند	یک سلسله لیلی و مجنون شده چند یک می بخور از دست جگر خون شده چند توروی مگر دال زرد گریه شده چند بگذارد درین بادی میخسبون شده چند
غزل ۲۴۹ از دیوان	بهر شد همه عمر کمیت خواهم یافت که عمر دیگر با عمر من شود پیوندد	نه شاخ سحر و ایشاخ سمن شود پیوندد کجاست بخت که تن را بشن شود پیوندد شکاف تیغ کجا از سخن شود پیوندد لباس عمر مرا با کفن شود پیوندد بجون گرم نه ز اسب دهن شود پیوندد
غزل ۲۵۰ از دیوان	نیت بدست امید بخت مرا آن کند دعوی عیاریم رفت بکوشش فرو بی سهر و پامید ویم تا بکجا سیم تنگ میاز آه من امی بد چشم از تو دور	کافقدش از هیچ سوسید مرادی به بند زانکه سرم در بست کنایه قصرش بلند بارگی شاه تند گردن مادر کند نیت رخ خوب را چاره زد و دیند

دیده بسی در رهت بیشتر که ران من درست آخر گوی چاشنی ده ز قند پیش ز لحنه بگو یوسف اینجا بچند کاش تیزست عشق باد و زلفت بند	در ره جولانت چون دیده ما خاک شد هستم ازان گفت تلخ در سکات فنا ایکه سبب از حسن قیمت خوابان کنی سوخسته از بند خلق سوخته تر میشود
--	---

غزل ۲۸۰ از دیوان	خشم و اگر عاشقی بچشم زشتن مدار پیش رخت نیکو ان جان نبود از چندی	مختصه الصفا شعر
---------------------	--	--------------------

نیکو ان مهر نمایند و وفا نیک کنند چند گویند که که بدش میگذری عالمی را کش از غمزه که ترکان بخزند عاشقان گرچه ترا بهر خفا بدگویند همچو سنجو دانی که و کیان سپهر منعمان گرچه بر پشت گداز از دور	دل بران مهر بند می که جفا نیک کنند این حدیث است که بهر دل مانیز کنند گر بکشند بسی صید رهانیز کنند از پی چشم بد خلق و عانیز کنند دوستان را بهم آرند و جدانیز کنند که گمی حاجت در ویش روانیز کنند
---	--

غزل ۲۸۱ از دیوان	سوی خشم و تنگی کن لطیف در گران کامل دولت نگوی گدائیز کنند	مختصه الصفا شعر
---------------------	--	--------------------

یاران که بوده اند اندام گجاشدند گرفوبسار آید ویر سزد و عثمان ای گل چو آمدی ز زمین گو چه گونه اند آلای سه روان که تاج سر خلق بوده خویشیاد بوده اند که فرستند زیر خاک	یار بچه روز بود که از ما جدا شدند گو ای صبا که آن همه گلها گیاشدند ان رویا که در ته گردن داشتند الکون نطفه ره کن که همه خاک داشتند آن ذرها که بهر همه اندر هوا داشتند
---	---

بی عقل مرومان که بدین مبتلا شدند	باز چیه ایست طفل فریب این تناع دهر
از دیوان ۲۸۲ غزل	خسرو گر زین که وفارفت زین جهان ز اهل جهان که همچو جهان بیوفا شدند وسطا سیمیه شعر

ما دل طلبسیم باز جان برد دزد آمد و سر ز پاسبان برد بر خنجر خبر نمی توان برد از خنجر چایکان عنان برد این لاشه که کار آمدان برد شد عاقبت آنچه او گمان برد زوقبله و مهرایگان برد بازاغ چه حیل کاستخوان برد این را تو بهر که خسروان برد خواهم بر شاه کامران برد	باری دل ما برایگان برد عشق آمد و گردن خسرو برد آنکس که رسم زد آشنایود ای ترک که جنبش رکابت گذازد که در وحل میبرد دل بر تو بکشتنم گمان داشت ماندیم که آن حرف دل دور عاشق نه خود از دور تو شد دور جان دادم و درد تو خریدم نیکن ز جفای تو تظلم
--	--

جمشید زمان که دلبرش ایوانش سبق ز آسمان برد شعر	از دیوان ۲۸۳ غزل
یک جان ز حشم زلف تو آزاد دنیا آفاق گردند دله شاد دنیا بند در شهر کی صوبه آباد دنیا بند در کشتن خوبان ز کس داد دنیا بند	یک دل بمرکوبی تو آباد دنیا بند از لب که گرفتار غمت شد همه دلبا روزی که روی مست و خرامان سوبه میکش که بپیشیم نهادم سر خود را که

از خاک طلب کین خبر از باد نیابند کین مرده ز خوبان پرزاد نیابند خسته بستر تربت منم با دنیا بند مدر صفتان گنج به بنیاد نیابند	گفتی خبرت که گم از باد سپریم جان میکنم و از بهر وفا دم مزن آید تا خورده تراش ز سر تیشه هجران با بخت چکارم ز پی وصل که هرگز
--	---

غزل ۲۸۴ از دیوان	حسرو ز برای دل گم گشته چه نالی دانی که دل فرستد بفریاد نیابند
------------------	--

یار بآن بالا اگر از آب حیوان بختند شیره جانهای شیرین بر کشیدند از نهان هر کجا نوحی رحمت از رویت ملاحظت مایه عیش تلخ با خیال لعل جان افراست شعله سنجید ز گور کشتگان بر جای نور همچو چشم ناسلمان تو بپر حمت نیست از گناه نیکوان یارب مرا سوزان بخت عاقبت برومی آب آور در از بیدان	یا اگر جان کسان بگذاختند آن بختند وین تن شیرین از ان شیرینی جان بختند چاشنی گیران نعمت بر نمک آن بختند شربت تلخی که در وی آب حیوان بختند بسکه زیر خاک بادلهای سوزان بختند کافران چین که خونهای مسلمان بختند گرچه آن مردمکشان خونها فراوان بختند گرچه گریه در شب تاریک پنهان بختند
--	--

غزل ۲۸۵ از دیوان	حسرو اگر می که جز خاشاک بزمای نیست دیده های عاشقان هر جا که باران بختند
------------------	--

افسوس ازین حیات که بر باد میرود هر دم ز من که پیروی دیو میکنم و کین دل خراب عمارت کجا شود	کاین مانه بر روش داد میرود بر آسمان فرشته فریاد میرود سیل منش چنین که به بنیاد میرود
---	--

خاطر لبوی لعبت نوشا میسرود چون ساقی آمد آن همه از یاد میسرود که بندگی نفس بد آزا میسرود این خنجر دوزخ عمر که بر باد میسرود بر روی شاهان پرنیزا میسرود	راهبرد سپید دادن بچاره مست را گاه خمار صد نیت تو به منم ای من غلام بهمت آن پاک سبزه صنایع مکن خنجر ده و بازی لبان گل آهسته نه بروی زمین پا و کا دمنه
---	--

غزل ۲۸۶ از دیوان	ز خشم زبان خشم و اثر کی کند ترا نه خود سخن ز تیشه فریاد میسرود	خنجر لبان شعر
------------------	---	------------------

این شکر چای منم گذارید هر چند شما ازین دیا رید امروز مرا بمن گذارید زهنار بروی او میارید کالایم خصم را سپارید شاید که شما گنایگارید هیهات که در کدام کارید که دوست مرا بسا دگارید	ای همنفسان که پیش یارید مارا کشید چون غریبان جان خواهم داد پیش رویش گر میکشد مرا فدای اویم برد دست بر عیقل و دینم ای دیده دل اگر بخورید این طائفه که در دنان نیت ای محنت و غم یک شامالم
--	--

غزل ۲۸۷ از دیوان	گر در دل تان غمی گنجد بسینه خشم و شگارید	خنجر لبان شعر
------------------	---	------------------

آن نخل ترک آب ز جوی جگر خورد من بخود را چنین ز رخسار گشتم ای حریفیت	بیچاره لبی که از آن نخل بر خورد ورنه کسی شهاب زمین بیش تر خورد
--	---

من گیستم که بر در تو بے سپهر شوم جان شد خراب هم زمی اول و نه بهر می مراد من را دان بود و حریف	خاشاک خون من بچنان خاک در خورد دیوانه باش تا دوسه دور و گر خورد مرد آن بود که تیغ سیاست بپس خورد
---	--

غزل ۲۸۸ از دیوان	خوش طوطی است خضر و مسکین امیر کز بخت خویش غصه بجای شکر خورد	وسطی شعر
------------------	--	-------------

آن مست ناز جان و جهانی که میسرود بنگر که تامل که کشانش همه برد زین سوی سنگریذ که کشته ازان گیت جان و دلم بسین که چو چاوش در فضا دی جان همی سپردم او بود بر سرم از خواب جسته که مرا بوسه زد کس گفتی که من جفا کنم گر بسکنی	وان گل بدست سرور وانی که میسرود تا بهر خاطر زنگارانی که میسرود زان سونگه کنسید که جانی که میسرود این بین که در رکاب و عنانی که میسرود امر و زیانه تابستانی که میسرود جان زینهار بار کسانی که میسرود هر روز پیش شاه قفانی که میسرود
---	--

غزل ۲۸۹ از دیوان	خمر و که می کشد ز تو دامن بختی دم کز بهر زیستن با مانی که میسرود	مختص شعر
------------------	---	-------------

امشب میر ما بنزد ما بود در باغ وصال سیگه شتم بیگانه کس نبود و گر بود پوشش دل و صبر باز نامد از بخود می آن زمان که دیدم	ماش بوبال مبتلا بود گل در چپ و سر در استا بود دل محرم و دیده آشنا بود این هر دو حسد که کجا بود در یوسف خود که بے بها بود
--	--

آورد خطی که نوع سلامی آن عیسی اگر دم ندادی بر تبتله طاق ابرویش میرفت ولی ز آب چشمش ناگه بسوی چمن روان شد هنگام سحر کشید گیسو	بالاش برستی گویا بود امید بر بستن کرا بود حاجت که بخوابستم روا بود زنجیر سلسالش بپا بود آن سند و که بر سر گپا بود شب رفت و هنوز مه بجا بود	
زل ۲۹۰ از دیوان	در خواب غلط بماند کاین حال مرا نبود یا بود	وسط اچمن سرور شعر
از حال مات بیج حکایت نمیرسد غذوری از مر آنخوری غم که گرگ را گره چنان شدست دلم بادمان تو بگذشت دوش زلف خشن پیش چشم از خون نوشته قصه جورت سول اشک	در کار مات بیج عنایت نمیرسد در کار گوشت در رعایت نمیرسد کش از کتاب صبر هدایت نمیرسد ماهی گذشت و شب بنهایت نمیرسد هر روز در کدام ولایت نمیرسد	
زل ۲۹۱ از دیوان	ای عقل بگذر از سر حسرت که مردما در کار اهل عشق کفایت نمیرسد	نخ اچمن سرور شعر
این دل که هر بیش ز سالی فرون رود ما جان کجا بریم ز سودای عشق از آنکه در ولایت دردم که بود حق بدست من باد افدش دیده و دل آن زمان که او	یکدم چه باشد از پی صبر و سکون رود دیو لیت اینکه ننه بدعا و سنون رود از چشم من اگر بدل آست خون رود دل دزد و بدیده عاشق درون رود	

بستی دلم بزلت و همی رایش ز پیش نظر که تو هست کشنده تر از فراق جان زیر پای تو بهوس سید هم گیر	بیچاره پای بسته بر بجزیر چون رود جانی که مانده بود در هجران کنون رود یکبار با وی این هوس از دل بزن رود
--	--

غزل ۲۹۲ از دیوان	خسرو چو لاف عشق زد می از با ترس زمینان بر ابل عشق لبه آزمون رود	نتیجه تصحیح شعر
------------------	--	-----------------

آن را که غم تو یار باشد مرهم چو نمی پذیرد این دل ممنوع در بود بنا به لبس شک نیست که نشتر می حسد است مستی که سبک کشد می پندار صوفی که شکست تو به ساقی می حاجت نیست مستیم را جان دادم و دماغ عشق بروم	باخوشد لیش چه کار باشد بگذار که تا فکار باشد جانی که گل و بهار باشد جنگی که فغان زار باشد کو را قدم استوار باشد بگذار که هوشیار باشد در چشم تو تا خمار باشد کاسخ از تو یادگار باشد
--	---

غزل ۲۹۳ از دیوان	خسرو و بعلامیت عزیز است در خوار گشتن خوار باشد	نتیجه تصحیح شعر
------------------	---	-----------------

ای خوش آن وقتی که آن بد عهد با یار بود بوستانها کاندرو بودیم خوش باد بوستان بار با مینم نمود آن عیشهای دآ ورم دوش پیرون رخسارم خوانا به دل پیش چشم	این متاع در زار در کوی او بازار بود آنهمه گلهای تو پیش در می سر اسر خار بود کین همه مرغیست یارب کاندان گلزار بود عقل را محسوم نکردم کاندان اغیار بود
---	---

تا ندانی ساقیا کز می چنین بخود شدم دیدم فردا بر من ارضی کند بر حق بود می گفتم چاشنی کنی گمانی بود گردلم دشمن گرفتی آیینش هم مسور بیم تیغم نیست لیکن این سر کم بخت را شب همی گشتم عس گرفت در کیت مرا	داروستی ما آن کل و آن ز قمار بود زانکه مسکین بهز با بسیار بود لیک مقصودم دوا می سیند نگار بود کا خوار امر و دشمن گشت رو بر یار بود دوست میدارم کز پیر پای تو بسیار بود در در دشمن دل که بس نالیدن من ار بود
---	---

غزل ۱۹۳ از دیوان	خسرو اول بدین از نامر ادیبها دهر کاسمان را این همه با آدم هشیار بود	سلسله الحقیقه شعر
------------------	--	-------------------

اگر چشم تو روزی بر من افتد و اگر شکل ز رخسار من ببیند چو در خندیدن آید باغ رویت کند پیوند عمر از محض رویت چو خواهد عارضت عشاق را عرض نخواهم بعد ازین گلزار بنیم برویت خواهم احمدی بخوانم دل مرا در سه زلفت ره افتاد	مه از خورشید باشد در تنه افتد روانی آب حیوان در چه افتد گل اندر دیده مهر و مه افتد چو روزی عمر گل را کوته افتد نظر بر من پس از چندین که افتد گذر گر بر منت بعد از مه افتد غلط تر رسم که در رسم افتد غریبان را بهند و ستان ره افتد
---	---

غزل ۱۹۵ از دیوان	فغان ای جان که خسرو در فراق چنان افتاد کالتش در که افتد	نخستین سلسله شعر
------------------	--	------------------

از درمن و خوش آن نگار درآمد	شاخ تنای من ببار درآمد
-----------------------------	------------------------

برگ چسبم غمازه بود که ناکه آن چه خرابی گذشت به بری کو کلبه تاریک یافت روشنی اندم دیده که پیکار بود بی گفت پیش بر سر عظم چکید جرمه جاش	باغ خزان دیده را بهار در آمد مست و خوی آلوده آن سوار آمد کز در من آفتاب وار در آمد هازته پاس او بکار در آمد سیل به بنیاد خستیار در آمد
---	--

غزل ۲۹۰ از دیوان	مردن خسرو فوسیت ازین پس کار زوی سینه در کنار در آمد	شعر
------------------	--	-----

ای خوش آن باد که هر روز بسویت گذرد سیل شکم همه خونت نکو بشناس جان بدنبال آن باد رود بوی کن هر شب بخود و دیوانه ام از دست خیال عیش تلخ چومی تلخ کند هر دم مست میجد شعله آه من و من می سوزم	یا خوش آن آب که از دیده بجویت گذرد هر کجا گریه عشاق بسویت گذرد کین طرف که گئی آلوده بسویت گذرد بس که تار و ز در اندیشه رویت گذرد بس که دلخنی آن لذت خویت گذرد که نیاید که بران روی نکویت گذرد
--	--

نثر ۲۹۱ از دیوان	خسرو از بیم که رویش بدت بگذرانند هر شبی آید و دزدیده بکویت گذرد	شعر
------------------	--	-----

آباد شد دل که خراب پیران شد ای صبر دلم ده تدری بگو که تو این است بس عاقل شمع خرد افروخته روشن بس دانه دانه که ز تن برده بتاراج	حسن پیران آفت صاحب نظران شد کان دلی که مرا بود از آن و گران شد کز کرده خود سوخته خوش پیران شد آن مور که برگردن لبش گران شد
---	---

کاین سره نشایسته ناقص بصران شد کاذر کمر آرایش زرین کمران شد چون عشق در آمد یکی از یخچران شد فریاد و فغان عریده حله گران شد	نفس ده جمال خطوبان نشاند بهای عزیزان شمران جمله بگینا نخواجه که میگفت که دارم خبر از عقل بهرت مردن بود بشیوه عشاق
---	--

۱۹۸۱ از دیوان	حشر و نوح خوب دم تو بهم میزند تاگاه بیدار آن رخ زیبا بنگران شد	حشر و نوح شعر ۶
---------------	---	--------------------

انچه نتوان در عنایت جان میکشد میکشد خط بر سلمان لبست دید تا خط تو بر بالای لب حسن روز افزونت از اوج کمال زلف کاید بر لبست گوئی که دیو	تا بدان غایت که نتوان میکشد آنکه از خون سلمان بیکشد باو خط بر آب حیوان میکشد روی سه رادافع نقصان بیکشد خاتم از دست سلیمان بیکشد
---	---

۱۹۹۰ از دیوان	گر ز شوخی تیر بر دل منیر نی حشر و حیا ره از جان میکشد	حشر و حیا شعر ۹
---------------	--	--------------------

من خوی که گاه مستی از آن مست ماچکد دید چون بصبح کشت بغرق خلق را من ظالم از دعای بدایم مشکو که شب م لبست که محتشان را حسام باد مزم درین هوس که شبی سرخوش پات ل درت بچشم من از گریه خون خورم	از زلف فتنه بارد و از رخ بلا چکد هر قطره خوی که از رخ آن آشنا چکد گر یان دعا کنند که خون از دعا چکد ز و جرعه چه باشد اگر برگد آب چکد زانگونه کاب چشم منت زیر پا چکد تا خود چو از چشم من آن تو تیا چکد
---	--

محمّد قبا سبند که دامن بگیرد شمسیر آید اگر کشیدی بر اهل عشق	خون نهر اردل که ز بند قبا چکد دولت بود که خیرے از آن سوا چکد
--	---

غزل ۳۰۰ از دیوان	تومیر وی و از پی خونریز خوشترن حشر و دوان که تا خوی است کجا چکد	شعر
------------------	--	-----

ای اهل دل نخست ز جان ترک جان کنید سویش نمیکنید بازی نظر خطاست از سرنه روسیه چه شوید اُمّی چشم من باز آن کشید بر سر من خنجر بستم در من زنی آتش و حسا کتر مرا من ار چه خاک بوس درش میکنم بوس تا کشتی مراد من اندر عدم شود	داگمه نظاره در رخ آن دستان کنسید مانا بران شوند که بازی بجان کنسید از خاک پاشش دهن مهت گران کنسید وز بهر کشت شهر سرم بر بنان کنسید بر سیل چشم خویش بویش روان کنسید ای خلق خاک خواریم اندر دبان کنسید بروے ز پرده دل من بادبان کنسید
---	---

غزل ۳۰۱ از دیوان	حشر و زرد دل چو جوش شد بر دست پیشانیش بداغ غلامی نشان کنسید	شعر
------------------	--	-----

ای همزمان که آگه از آن فرستد میتد نامه کنسید سوی وی و تا بدور رسم بر خاک من روید پس از مرگ و هر گیا ای طالبان وصل ز نادور کو فراق ای تائبان عشق کی دیش روید	گره شده برید و بران را هم فلکند خاکترم کنسید و بران خط پر کنسید کوران بوسه رو بود از پنج کبر کنسید ما چاک سینه ایم و شما چاک دهن کنسید داغم که زاهدید اگر تو بر بشکنسید
---	---

حشر و که سوخته ست دل او دلش درید

شعر ۳۰۲ از دیوان	آن دل که سوخته نبود آتشش زنیست	مطلع لطیفه شعر
امروز چیست که در جانان برون نیامد نظارگی زمر سودا تطف رویین وی میگذاشت گفتم کش ناله بشنوا نم تیری که ز دغ غمزه لابد بمیرم آنرا جاغم فدای یاری کوه درونی که دشت اسباب کامران از بخت خود بنجویم	مردند در پندان درمان برون نیامد دادند جان بران در سلطان و ن نیامد چند آنکه جهد کردم افتان برون نیامد سینه شکاف کردم پیکان برون نیامد بیرون نیامد از دل تا جان برون نیامد کز شوره مغیلان ریختان برون نیامد	مطلع لطیفه شعر
غزل ۳۰۳ از دیوان	مطلع مزان که خشم و دشوار سید جان	وسطا جمعیه شعر
آن دوست که بود بر کران شد ما خود بجنور مرده بودیم افسوس که شاید ندیدیم از دوست نیافتیم کام گفتم که اسیر کردی افسه دل دل بردگره منم و بسکن دی دلبر من سوار سیرفت مطرب غزلی ز شوق برخواند از گریه من رقیب بدخو از لب که علاج درد من کرد	چون جان در دندان آسان بود نیامد	وان صبر که داشتم نهان شد خامه که فراق در میان شد دین عمر عزیز ایگان شد دشمن بدروغ بدگمان شد دیدم که بغایت همان شد عاشق بستم نمی توان شد اشکم بدوید و همنان شد خونابه ز چشم من روان شد با آن همه خشم مهربان شد بیچاره طلبیب ناتوان شد

غزل ۳۴ از دیوان	خسرو یک جانست چند ترس گیرم همه خلق یک زبان شد	شعر تنبیه
آن کودک نورسته که پیمین بدنی شد بیس غنچه دل را که هند چاک بهر سو آن یوسف جان بسکه درین سینه دارد سلطان مرا عمر فروز باد بدولت وقتی می لعل که بران روی کشیدیم چون جان دهم از خاک من ای تیر و تالت	چون نست لب از شیر چه شیرین و نهی شد آن نوگل یوز و زک سر و چینی شد گوئی که تمغ گردنش پیرهنی شد کز دولت او خلعت عاشق کفنی شد اینک همه خوانا چه چشم چو پنی شد بخت نه براری که دلم بر بهمنی شد	
غزل ۳۵ از دیوان	خسرو ز فراق دل خود شرم گرفت کز کرده خود بادل ریشش سخی شد	شعر تنقیح الصغر
آن دل نمائش سرستان و باغ بود هر خانه دوش دشت چسبانی و جان روزی نشد که جلوه طافوس بگرد من بخیر ققاده دران کوه مرده و آ دی در چمن شدی و برو تو شد خراب ز قلم بوستان و بیادش گریتم	گوئی همیشه سوخت در دوداغ بود می سوخت ز و بجایه من این چراغ بود این دیده را که روزی ز باغ و کلاغ بود تالیس غم صدای غلیو از و زاغ بود بلبل که نو بهار و گلش در دماغ بود بر هر گل و گرنه کرایا و باغ بود	
غزل ۳۶ از دیوان	شب گفت میرسم چو بخوانم منجده گفت خسرو برین حدیث من دل که لناع بود	شعر مطالع
ای خوش آن وقتی که ما ردل بجا خوش بود	کام کام خویش بود دورای خوش بود	

چون کند مسکین گرفتار بهوای خویش بود دیده و دهنسته بود و قشای خویش بود حاش بشد دل نبودست این بلا خجلیش بود زانکه گریه بود و گریه کو برای خویش بود کیست ماری دل که تواند بجای خویش بود من چنین دانم پشیمانی خطای خویش بود پارسائی را که مشغول دعای خویش بود	بیهوای نیکوان میرفت تا از دست رفت خلق گوید ترک دل چون کردی آخر هر چه بود چون نگه دارم که بی خوبان نبودم کینان من بعینیت بدنگویم آن حریف رفته را می سلیمان بجای کان پسر حاضر بود دی مراد خون بدید و رو بگردانید و رفت از کجاست آدمی جهان که غارت شد نما
--	---

غزل ۳۰ دیوان	بنده خسر و جان شیرین در سر کار تو کرد کاده پیش بلا مسکین پای خویش بود	شعر
--------------	---	-----

باز آن بلای عاشقان اینک بصر امیر آفته کسان اسوس و خضمان چون در شب او زده و من درستم کای من هلاک آن قدم دل را بجمله هر زمان جان میدهم تا میدون نظارگی را از برون سلامت دستی نر چون گر من غم زین محلی باد و خوشبوی چمن از یادمانی یاد کن ایران دلی آباد کن ای پاسبان آن سرتو نیز بیداری چو	دیوانه باز آید همی هر کو تماشا میسر من در نهان لرزان از او آتشکار آید در خود بخوابد گشت هم پیش مگو تا میسر چون باز از دستم عثمان بست بها نجا میسر ای یوسف اینجا بین که چون جان نینجا میسر آتشناشانی خاک من کان وی بیجا میسر امروز باری شاد کن جانی که فردا میسر لیکن چه آگاهی ترا از آن شب که بر میسر
--	---

غزل ۳۱ دیوان	گر چه شدم شیدا از و هم نیست کام ما زو بیهوده خسر و را از و عمری بسود میسر	شعر
--------------	---	-----

باو آمد و بوسه ز رخسارم نرسانید فریاد من جسته رسانید بگرگوش ایام جوانی بسر زلف بتان شد افسوس که بگذشت با فدی من به عمر چون بلبس دنی با نفس سرو بزمیم گفتم که خورم تیری و این شوم آن تیر	پنهان خبری از لب یا هم نرسانید فریاد که در گوشن نگارم نرسانید اقبال بسر رشت به کارم نرسانید سخت آرزوی دل بکنارم نرسانید کایم بگلای بهارم نرسانید آن کافر دیوانه سوارم نرسانید
--	--

غزل ۹۰۹	از دیوان صد شربت خون داد بخشم و ز خشم شوق یک جرعه می وقت خمارم نرسانید
---------	--

بر آب جنت یک گل سیراب نیامد و انغم که لبست بند و نوازست لبیکن مغذوری اگر نیست است را اثر مهر تا آمدنت را گلزار جنت کنم زانکه شما من دیوانه و یاری نه دهم از دل نکشاید گره که ام آید	انچه از لبست آید زمی ناب نیامد آن که گلس بر سر حلاب نیامد کین معجزه یسی ست قضا نیامد در کلبه درویش تو منتاب نیامد من نالم و یاران مرا خواب نیامد ماتم چو بود سخت بچشم آب نیامد
--	---

غزل ۹۱۰	از دیوان چو عیش بود اینک که بر دل خمر و از دست تو تیری دوسه پرتاب نیامد
---------	---

با دآن سوار است. مخمب میرود ای کاش که بر دل خونین من رسد او اسپ می دواند و ما کشته میشویم	دستم ز کار و کار ز تنه میرود آن تیر او که بر تن پنجه میرود شکر هلاک می شود و میر میرود
---	--

نفاش چین لقبه محراب ابرویش من پیشم که میدهد از سر من نشان هر ساعتی که میگردد تماشای دیوانه شد دلم ز لرزه تو برگرفت عشقت ز رفتنی ست که با جان آوی ماه و شراب و شاد دوستی و عاشق	از جبه تو به که دین تصویر میسرود این باد مشکبو که بشکیر میسرود گونی که در دونه جان تیر میسرود مسکین بیای خویش در بخت میسرود آمد برون هر آنچه که باشیر میسرود کاین صوفیان به تندر میسرود
---	--

نزل ۱۳۱ از دیوان	نزدیک شد ملاکت خسرو ز دوریت در کار او هنوز چو تقصیر میسرود	شعر ۹
------------------	---	-------

بت نور سیده من بوس شکار دارد رود آنچنان بجایان که سری سپه نگرود دل من بر زلفش جگر فم حنث حنث توانمش کن بغیر بر قیوب ناموافق بروای صبا و حالی که مرا جگر دید برای سوار غنا بنوا چایس که را بخدا که سینه ام را بشکاف جان و کن تو که شاه مینائی بیر که بودی اشب	دل صید کرده هر غریبه کی هزار دارد سیر آن سپاه که دم که چنین سوار دارد تو باش فلانی جان که هنوز کار دارد چه خوشست گل و لیکن چه کنم کفار دارد برسانش گر چه دافتم که کم استوار دارد که زندی مست دلت دل پر عهد دارد که دیون خانه تو دگر چه کار دارد که هنوز چشم مست است اگر غبار دارد
---	--

نزل ۱۳۲ از دیوان	چو ایرست خسرو نظر بر دمی کن سخن بگو به تنه ای که دل نگار دارد	شعر ۱۰
------------------	--	--------

باز آمد و ره کم شده من خسته نداد	زان ره غباری از پای این جبه نداد
----------------------------------	----------------------------------

زبان سرور و نوجوان خبری تازه تر نداد هر چپ دور مانده مارا خبر نداد بولی ز پیر بهن بنسیم سحر نداد از یک جواب کشت جواب و گر نداد کمالای خویش اچه توان کرد گر نداد بنهاد و استان ترا درو سر نداد در راه عشق تویش ما جز بگر نداد تخم هوس که کاشته بودیم بر نداد	آمد بهار و تازه و تر شد گل و حب خوش وقت باو کش گدزی هست هر طرف من عین زخم که هیچگاه آن نوبهار حسن گنجتم چگونگی میخانه زنده می کنه دل بر دو گردانده جامی شکایت ست دور از درت بکنج فراق تو بنده سر نادمیت بس ست سزا دیده را که او بگذارتا بقطره فاجان دهم از آنکه
---	---

غزل ۳۱۳ از دیوان	آمد بروی آب همه را ز ما چشم مارا کجاست دیده خسرو که در نداد
--------------------------------------	---

باز عشق تو مرا شرد و رسوائی داد غم و درد تو چه تنها خورم اندر دل شب ای که گویم شکیب شود در خانه نشین سنگ طهر فل بر ویم گل شاد ویت عشق بوی خون روز صبا کا مداز و خوش قشش	فنت را عهده کار من شیدائی داد کاین خورشش بشیری ذوق به نهائی داد دل بیا که توان داد شکیبائی داد بر رخسارم بزد و پس شرد و رسوائی داد که نشان دل آواره هر جا می داد
--	---

غزل ۳۱۴ از دیوان	شد دیوانگی زلف تبان هر چه خدا خسرو دل شده را بهره زد انانی داد
--------------------------------------	--

بیار باده روشن که صبح روی نمود شراب در دلم و تو به هم کجاست مست	که در چنین نفی بی شراب توان بود که دل بشویم ازان تو به شراب بود
---	---

رفت شعله شوقم بریز و جله علاج خویش کن ضایع ای طبعی با خبا	که دل تمام بسوزد و گرش نریزی زود که بر حب راحت عاشق دوا ندارد بود
به بند بازی ساجه که زو چرخ عشق گمان بگره کی چون فراق دوست بود	عنان صبر و سلامت دست من بر بود اگر هزار جفت آید از سپهر کبود

غزل ۳۱۵ دیوان	از ان سیاه شود هر نماز شام جهان کز آتش دل خسرو رود بگردون دود
---------------	--

باز عشق آمد و دیوانگی هم پیش آمد خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند	بر دلم از مرده غمزدنی نیش آمد هر چه آمد ز برای دل درویش آمد
گفتم آسب مروای دل که گرفتار شوی برده بودم ز جفا های فلک جان لیکن	عاقبت رفت و جهان گفت منش پیش آمد چه کنم باز تو جهان متدیری پیش آمد
دی بنظاره او رفت ره بر سر راه چشم من می پر و امرو ز کراخ او هم شد	یک نظر دید چو باز من ز پی خویش آمد مگر آن کافرانو ک زن بدیش آمد

غزل ۳۱۶ دیوان	خسرو و عشق همی باز و بخوبان می بین عقل بگذار که اوها قبت اندیش آمد
---------------	---

براه عشق سلامت چگونه در گنج چو تیر غمزه کشاید رنق تیر انداز	زهی محال که در عشق خواب غور گنجد نه دوستی بود اندر میان سر گنجد
چو مادر آرزو آستانش خاک شدیم تخن جهان قدری گو که من توانم ز ریت	غبار کیت که در زلف آن سپهر گنجد نمک جهان متدیری زن که در جگر گنجد
بدیده که تو با خویش کرده بد خو ...	ز مرد می بود از مردم و گر گنجد

بچشم مست تو چندین که ناز و رخسایت
چو نبوش بود اگر از شرم آن قد رخسار

غزل ۳۱۰ دیوان
مپوش روی رخسار که تا زینسره بچهره
رخسار به بنیم چپ را که در نظر گنجش

بجنگشت چمن چون گستان من برون آید
فغان از من برون آید چو گویم نام او ترسم
چنانم سخت بجز آنش که چون گل فروریزم
چو در محشر بهم آرنده خاک هر سالی شادی
منون خواب بندی منتی تا سحر گوئی
برون براندم جان او را ز دین ششم برون
اگر گوید که عدل کیست کت بر کشته نیش
مرا گویند هم با تو و دوستش زین دولت
بهمراهی او اشک و آن من برون آید
که ناگاه جان من هم با فغان من برون آید
زمنوزان دور از درو استخوان من برون آید
مرا بس که سر کوبش نشان من برون آید
حدیث دل که شما از فغان من برون آید
که نزدیکیست از دوری که جان من برون آید
خیالش آشکارا از نهان من برون آید
که سلطانی در عالم معنائ من برون آید

غزل ۳۱۱ دیوان
ز بهر حال اگر خسر و کتاب عشق بکشاید
ز اول صحرای عشق و داستان من برون آید

بر هم باز دیده کس از آن سوار نامد
چه کنم اگر چه ز کس نکم سفید دیده
بنال صبر سمری ز دور دیده آب ادم
منم و نوای ناله شب هجر و نقص گریه
بشکت قلب مارا صفت کافران غمزه
دل خلق پاره پاره نگری ز نالشن من
خسب ندارم از خود خبری زیار نامد
که ز شاخ آرزویم بر انتظاری نامد
تو ز بخت شور من بین که گهی بیار نامد
چه کنم سر و شادی ز دل و کار نامد
خشم خرد بر دین که بسیج کار نامد
که بجز جراحت دل زلف من زیار نامد

بچه بندم این دو دیده که دو خنده باشد بجفا نمودم را که کجارسیدی اینجا بدلم نشست پیکان غزل اسی حکیم طعنه	زره تو با صبا هم مستدسی عجب زانامه بکنت بر دزلعت که با خستیا زانامه که ترا پای نازک حسنه ز غار نامه
--	---

غزل ۳۱ ایزدوان	نه که بیده است خسر و دل فته باز خواند چو زلفنگان آن کوکی از همنه از نامد شعر
-------------------	--

بچه کار آیدم آن دل که نه در کار تو آید منیت منبس اگر چرخ بسوزد دلسا گر به تمنای دیوار تو ریزم که گرفت انچه من دیدم از آن غمزه بمیر تو یارب منت سنگ نان بر سر و بر دیده عاشق جان چه بگر سخت ز تلخی فراق تو مرش	محل دران دیده هزاران که نه بر خار تو آید لایق سوختن ست انچه نه در کار تو آید بر من انته که نه غیسو ته دیوار تو آید پیش آن غمزه خوریز جگر خوار تو آید با چنان کو که چون بر سر بانار تو آید که بدر یوزه بهسای شکر بار تو آید
--	---

غزل ۳۲ ایزدوان	جان خراشیت شعبهای خراشید خسر ما سخا همیم که این منع بگلزار تو آید شعر
-------------------	---

بت محل نشین من مگر حالم نمیداند جازه دره و آویخته دل چون جرس با تو شتر با فرو دآ و زمانی محملش در نه سکه و نبال آن محل طفیل او دوان من هم کجا بر جای ماند جان که محل من در و آرد چو من مردم این دوی ای سیلاب چشم من	که می بنید بران دل یار و محل تند میراند نفیر و ناله ما همس با و از جرس ماند ز آب چشم من ترسم شتر در گل نمروند منش لبیک می گویم که او سگ اینخواند کسی که هم بیک دیدن ز نام از دست ستاند زمین را اگر دوشانی شتر جای که خواباند
--	---

دوم سر در اسی باد لطف کن مهر بهر سو	جان سو بر مگر گریه ای از آن خسار نباشاند
دین ویرانه خود جسم و او جان بر سر	بگدای ساربان باری سزنا که بگرداند

غزل ۳۲	ایزدان	خروش شتر او هست ز بار گران خسرو	شعر ۶
که ریزد کاروان دل گران محمل بخت باند			

بختی کو مهر و دشنامهای شکرین بخت	به از دشنام نمود گریبات و گداز بخت
بغیر یگر جفا گوید بر خیم کوست حق من	بتر خیم اگر جای جفاست آن بخت
چه باشد که جوی مهر مسلمانی بود در سو	خدا آن ناسلمان اگر ایمان بخت
قدش خون میخورد از دل مانده جگر خورد	نهالی کان خورشید به ضرورت بخت
چون گشت ازین آن گل بود بر روشتان	من از دیده نیدرم هر گل کان ازین بخت

غزل ۳۳	ایزدان	عجب بخت شده شد چشم خسرو بر مهر کوش	شعر ۹
که خاک در کند در یوزه و در زمین بخت			

بر من کمون که میتو جان تیره فام شد	ای شمع جان در ای که روزم بشام شد
تو خوش بنا ز خفته که عیشت حلال باد	مسکین سیکه خواب بختش حرام شد
هر منع شاد با گلی و سرو بوستان	بیچاره بلب که گرفتار دام شد
ناز و کرشمه که کنی هر دم اسه ایاز	می زیدت که پیش تو سلطان غلام شد
در آستان لاف رسیدن کراسد	آز که زیر پای دو عالم دو گام شد
گفتی نه تمام بعشق آرسه این سخن	دانی چو بشنوی که من لانی تمام شد
بذنا میت عشق بتان جور به زما	آن عا شتی که دوزر مانیک نام شد
دی آن کلاه زهد که صفوی بفرق داشت	بردست ساقی چو تو امر و زجام شد

۳۲۲ دال	دیوان	خسرو که ز لبت با همه خوابان تپوستی اینک بر نیم چاک عشق تو رام شد	شعر
---------	-------	---	-----

رخ همچو شش طره چون شب نگرید بتم بته بکشاید مگر بر رویش پیش محراب دوا بر دوش که طاقت سخن بشمش از هر قره ساخته مشکین مستل لاف برده زده در خانه دل آمده پیش گاه انگیزش اشهب غبار زلفش زین بدیند زخمش را بر زخندان بلند سکاکی نهد از موی پهای مرکب دست نوروز من چون فتدش جعد برآ ز گلستان لطافت دو گل نو خیزش	و انگین در لب شیریش لبالب نگرید آن زمان کش مه نو در ته غنغنب نگرید عالمی دست بر آورده بیار نگرید میدهندستوی خون در همه مذهب نگرید نشد از دل اثر ماه بعقب نگرید همه آفاق پر از عنبر اشهب نگرید در ته ماه مستغ چه نغش نگرید سر آن جعد کشان تا سو مرکب نگرید راست تار و زبر برابر شدن شب نگرید بیک اندام بیک نوش بیک لب نگرید
--	---

۳۲۳ دال	دیوان	بنده خسرو ز در وصف جمالش هر روز نوبه و نیت دیوان مرتب نگرید	شعر
---------	-------	--	-----

شب افتاد و مار اول جابجا شد که بود عشق کمنه نوشد ایدل شغل غم نو کن که باز و بت اسجده زین پس انعم اراقد قبول میال مرکبم کن وین مگر جبروت	باز جانم را همان آغاز سودا شد که بود فتنه در جان هم بد انسان کار فرما شد که بود کاسمه زهد و نماز رسم از ما شد که بود آنکه شبیدیز مراوی در ته پاست که بود
--	---

توبه آلوده خسرو که ریختند و باز

غزل ۳۲۳	ایزدیوان	منت ایزدیوان که هم زمانگونه رسوا شد که بود	شعر ۱۰
بر بام آسمان و شش گره ماه ما بر آید گلگشت او بخواجهم بر خاک خود چویم چون در نمرش از وی باران ناز بارد گفتم که می بر آید جانم ز هر چه گفست من چون زیم که جانم در آرزو بویست هر شب مرا بر آید ناله ز جان سنگین ابری شود که برتش سیاره را بسوزد شب بهر برج رویت گویم و ناله و گین از خنجر جفایت خون نیز تا بکویت		خورشید کیست باری کو بر سما بر آید کز کو رشور بختان خار عمت بر آید سیلاب نشت خنجر موج بلا بر آید جانم که ماند سبب ما بگذارتا بر آید بر زلف عینیش هر دم صبا بر آید چون ناله که شها از آسیا بر آید و دوی که بر شب از من سوی هوا بر آید حاجات تیره روزان کی زان دعا بر آید هر جا که خوفم افتد مهر گیس بر آید	

غزل ۳۲۵ ایزدیوان	در کوی تو که جانها ذرات خاک باشد بیچاره جان خسر و آنجا کج بر آید	شعر ۱۱
باز گل می آید و دل در بلا خواهد افتاد باز آن سرو خرامان و چین خواهد گذشت تازه خواهد شد ز سوز بیلان داغ کهن اینک اینک میرود آن دزد و دلا سوبان تاز مستی بر که خواهد افتاد آن چشمست جز صبا کس نه سود پایلی و زین پس رسد نیست سنجی آنکه یا نیم خوردا و شراب	شورش در جان بیامان ما خواهد افتاد ایم با سر که زان زلف و ما خواهد افتاد آفتی هر دم بجان مستلا خواهد افتاد باز بگرتازه چشمت آشنا خواهد افتاد تا که امین خون گرفته در بلا خواهد افتاد خاک خواهد گشت و در راه صبا خواهد افتاد لیک می ترسم که آن جبرعه کجا خواهد افتاد	

غزل ۳۲۶	چند ازین سودای فاسد کان بت آید در کنار خسروا گوهر نه در دست گذر آید بخت او	شعر
	بر رخت چون لعل پر خم بگذرد تا کف زخیل خیالت ز طلب وصلت آخر یک ششم روزی شود هر دم از تلخی آن شیرین لبم بگذرانی مرسته بر در دمن	آه من زین هفت طارم بگذرد بر حرصم گریه دامم بگذرد روزی آخر این شب غم بگذرد شربت عیش من از هم بگذرد در دمن ترسم ز مرهم بگذرد
غزل ۳۲۷	بند خسرو را حرم وصل تو آه اگر ناکشتم محرم بگذرد	شعر
	بیان طاف ره کن ای دل که یاری آید فراز مرکب ناز و پیاده در عقبش رسید ناوک من ای نظارگی ز بهار زستی ارچه بهر سوی می رفت دلکین چه گرد با که بر آورده باشد از دلسا مرا که یاکمند گرز کوسه او بهر دم مکن بسره و سی نسبت درخت قدش	ز بهر برون جان فگار می آید هزار سوختن بهت رار می آید به بند دیده گرت جان بکار می آید ز بهر برون دل بهوشیار می آید که فرق تا بفت دم پر عیار می آید سکے اگر برو و صد هزار می آید ز سر و کی گل سوری مبار می آید
غزل ۳۲۸	کنون بنال بزاری چو بلبلان خسرو که بهر ناله بلبل بهار می آید	شعر
	پسند ستانکه زلف اندر پیش شت علم گیر	مفرع عارض خوزیر اگر خطا چشم گیر

چو سبز خویش اخط تو خواند جای آن باشد پس از ماهیت می بینم من کز نکتن ابرو دل سوئی و دمانت میدود چون در تو بچشم خیالت بشیر می بینم اندر دیده گریان ستم در عهد زانگونه خوین شد که هر عنت	که گل از خنده بر خاک افتد غنچه شکم گیرد گره فلک بر پیشانی که نه در غره کم گیرد مگر میخواند از بیم منت راه عدم گیرد اگر چه روی در آینه نماید چو نم گیرد اجل بهر شفاعت آید و دست ستم گیرد
---	---

غزل ۳۲۹ دیوان	حدیث دیده دل چون نویسد که تو خسرو که کاغذ تر شود از گریه آتش در قلم گیرد
---------------	---

میا غره کنان بیرون که موی در جهان افتد مگر من از سجود آستان کشتنی گشتم پس از مردن بزاغان تن اندوه پرورم چنین کانست غلطان میرو و ده ای قسبت همه کس در مرغ من که چون میگرد این مسکن بکوش گریه می نالم بدرد ابا بدین شایم همه کس دست پیش روست لیکن دست آستان	دل بی خانمان بر آتش اندر خانمان افتد هم اینجا کش که تاباری سرم بر استان افتد نخواهم تا سگ کوی ترا این استخوان افتد مده خفت که می ترسم خرابی در جهان افتد مر این آرزو کو را نظر بر من چسان افتد که وقتی ناله ام در گوش آن نامهربان افتد که یاد آرد ز تو چون روزگار می میان افتد
---	--

غزل ۳۳۰ دیوان	مست از بیم جان خسرو اگر از عشق میانی که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان است
---------------	---

پس از ماهیم دوش زشده دیدار خواب آمد پس از بیداری بسیار دیدم یک بی سیرش رخش بزمده دیدم بر پیشانی زگریش میگردد	کسی برخواستم کاندس زن آفتاب آمد که هم اول نظاره را حتم افزود و خواب آمد لبش خاموش بود و گوشت رخ در جواب آمد
--	---

میش رسوخ کرد و دناز کی مهتاب در شهما	اگر چه آفتاب من میان ماهست آب آمد
ز شادی گوید گویند و بچشم خویش میدیم	که دیدم روی آن خورشید اندر چشم آب آمد
روان شد مردم دیده که بوسه نعل شبنمیش	که آن ماه و سیع السیر در عین شتاب آمد

غزل ۳۳ دیوان	نه کردست اینکه هست آن نو دولت گردارش
که زیر رایت منصور خان کامیاب آمد	شعر

پای نازار چه گئے جانب مانگدازد	هم توان رستن از جانی سجا نگدازد
اینکه هر بار گذارد قدم و زار کشد	هم بکعبه رهان تیغ چرب انگدازد
هیچ رنجیش مبادار چه درین بیماری	بیخ روزی مت می برسد بانگدازد
خود بر و اشک بگوید دل بهش از آنکه	اسخه اندر دل ماهست صبا انگدازد
مطلق ابروی بلند تو قومی محرابیست	که درو چشم تو جز خواب قضا نگدازد

غزل ۳۳ دیوان	غمزه گوی گرت کشتن جمعی هوست
که کس بهست از و حق بلا نگدازد	شعر

تا سرم باشد تنهای تو اندر سر بود	پادشاه باشم گرم خاک درت افسر بود
روزگاری زلفت تو باد پریشان و زو بود	تا دل بدخومی من هر دم پریشان تر بود
من خورم خون آب بهر تو نیند آدم از آنکه	ماجره ابا نازکان خونابه دیگر بود
من بگرایم قیامت خون خورم بر باد بود	جوی شیر آنرا نکوتش ز کوشتر بود
عشق را پروانه باید تاب و ز پیش شمع	خود و گس بسیار با بی هر کجا شکر بود
خوب رویان گر نباشند آب تش و حفا	تا وجود عشق بازان خاک و نجا کستر بود

یا راسخا و من بیچاره اینجا بیعت دار	
-------------------------------------	--

شعر	غزل ۳۳۳ از دیوان و ده چه خوش باشد که نربازوی خسرو بر بود
شب چه دانی که مرانی تو چنان میگردد که ز من دور و مراد دل جان میگردد که چرا در دل جان دگران میگردد بسکه دل سوخته زان آب روان میگردد جان هانست که مار از زبان میگردد اندران راه که آن سروروان میگردد	تو که ریزت بنشاط دل و جان میگردد قامت رست چو تیرست مجاب تیرست ناوک چشم تو ام میکشد و غیرت هم آب خوش می خورد و خلق ز یل چشم نامش از من شنواید ل غم جان چند خوری دل گم که در دهمی جوید خلقه در خاک

شعر	غزل ۳۳۴ از دیوان سوز جانهاست مبادا که رسد در گوشش نامها که ز دل خسرو زبان میگردد
-----	--

هر که را دل بود نوکار بود مگس شهد زهر دار بود تا زید همدان حنر بود این دو هم کاشکی چپا بود پیش ما مسجدش چه کار بود در نمازش کجا قرار بود عاشقان راز تو به عار بود بیغان رانی استوار بود	تا تیر چشم جان شکار بود کشت خال لب تو ام آری هر که کز لب تو مینوشد آزمانی که سوی اوست و چشم هر که در کوی شما بدان می خورد پارسانی که با جوانان گشت مست اگر روز نیست گو میباش غم مرا سوخت هر چه شرح دهم
--	---

شعر	غزل ۳۳۵ از دیوان پای تو زین پس و سر خسرو غم باید که پایدار بود
-----	--

ترکے و خوب روی کسے کو چنین بود مایم و خوابهای پریشان تمام شب ای مست ناز جرعه خود را بروی خاک تیغ نه بر قضا بگاو ران که گاه مرگ پیرایه گلو بود از دست دوست تیغ گریه کشتنی ست مخوفیش ای رقیب ساقی مرغ ازین و رسوا نیم ازا که فریاد عاشقان همه شب گرد کوی تو شد جان صد هزار چو من در سربست	نبود عجب اگر دل او آهسته بین بود خوش بخت آنکه با چو تو کس نه بین بود مفلک که پای لعن بزرگان دین بود رویم لبوی تو نه لبوس زمین بود و ان خون کز و چپکد علم آستین بود و ان خواب صبح در سر آن نازنین بود دیدانه را شب اب دهی اینچنین بود چون بانگ میزدان که پاس پسین بود آری بلای مورد یک آنکس بین بود
--	---

غزل ۳۳ دیوان	یارب چگونه خواب گشت زانکه خسرو	شعر ۹
--------------	--------------------------------	-------

تناعم خود گفتن بایار چه خوب آید جهان چو بد فرمان در کشتن مشتاقان میسوزم و میگردم گرد سحر شیخ خود هم بار جفا بردم هم جام و من خوردم آنروز که جان بد هم در حسرت حشا ریزی که پس از عمری شب در کند بان من خود بکشم خود را از دست غمش لیکن چون پیش تبان زاده تیغ گسل گردد	از کار بران لبها آزار چه خوب آید پیش نظرش رفتن بردار چه خوب آید رقاصه میروانه بر ناز چه خوب آید این کار که من کردم از یار چه خوب آید بر خاک من آن بت را از قمار چه خوب آید شب تاب سحر پیشش گفتار چه خوب آید یارب که هم از دستش این کار چه خوب آید از رشته تپه بچش ز ناز چه خوب آید
--	--

غزل ۳۳ ایزدیوان	چون دوست کند بر جان دغوی خداوند در بندگی از خشم و اقرار چه خوب آید	شعر
ترکی که حبت و جوی دل من جزا نبود و این کشید از من سکنین لبان گل شمشیر مهر زد بمن بیدل و برید بفریقت مر مرا بسختنای دلفریب در حیرتم که یارب ازو بود این کرم	او را در لے نبود که در حبت و جوی نبود گوئی کشتن از بهار و فغان تیغ بونود شمشیر نیک بود بریدن نگو نبود ورن دل مرا سر هر گفت و گو نبود یا خود بجای او در گرس بود او نبود	شعر
غزل ۳۳ ایزدیوان	خشم و بسا ز باشب تنهائی و نراق گر گویمت که شمع کج رفت کونود	شعر
جهان بخواب و شبی چشم من نیساید غلام نرگس نامحسبان یار خودم چو مایه هست ز کافیه بدیده گدایان را کسیکه در دل شب خواب بغنی کردست هلاک من اگر از دست دست ای زاهد چه کم شود ز تو ای میوفای سنگین دل دل من مشاهده ساقی در روی در محراب ز من پیرس دلاگر تو توبه می شکنی	چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید که کشته بیند و بخشایسته نفرماید که مال حسن و جوانی بکس نماند آید بر آید به جیپ ارگان بخشاید تو جمع باش که عمر از دعا بنفراید بیک لطف ره که درمانده بیاید بیارنی که ز تو زویر میسج نکشاید که مست و عاشق و دیوانه را چنین شناید	شعر
غزل ۳۳	به بندگی نرسد چون بسا عدت خسر و بکش مگر که سخن دست تو بالا آید	شعر

جانا اگر م درد تو دیوانه سازد	خاک همه از حال من فشان سازد
چیزیت دین دل که چنین میشود	عقل بستم خود را دیوانه سازد
خون من ایدل ز جگر هم بدو آهسم	کین سوخته را شربت بر گانه سازد
انکس که بود سنجکی چشم و چش	جز سرمه ز خاکستر پروانه سازد
باد به سال آ که مادر کشتانیم	کس از پی ما غرو پمان سازد
خاک ره عشاق نیز در سرم آرس	دولت بستر هیچ کسان خانه سازد

غزل ۳۳	ایزدان	سودای بتان از سر خسر و شدنی نیست	این مرغ وطن جز که بویران سازد
--------	--------	----------------------------------	-------------------------------

چون گاه خرامیدن یارم ز زمین خیزد	پس منت نه که یاران اندر دل دین خیزد
سرو قد نو خیزش عشت مراد دل	چه دل که بجای باشد سروی که چنین خیزد
شبهه که گفتم ناله بر یاد قدش از من	قامت شنود و موزن چون باس سپین خیزد
گوئی که صبا خود را برداشت ز جای خود	چون در تنگ اسپ نشخ از خانه زمین خیزد
بس که چید چشمش ببار شود ز کس	از شاخ عصا سازد آنکه ز زمین خیزد
ترسان گذرم بپیش که گوشه چشم او	باتیر و کمان ناگه تر که ز کین خیزد
من سوخت عشقم چون مندم هم آرس	این سوخته را آخر آتش هم ازین خیزد
گریخ کشد بر من من سر نکشم از و	کز من همه مهر آید و زوی همه کین خیزد

غزل ۳۴	ایزدان	گر لعل لبش یابد ز انگونه که ز خسر و	کر کار بران لبها صد نقش نلین خیزد
--------	--------	-------------------------------------	-----------------------------------

چکند دل که بجای تو تحمل نکند

که اگر جان طلبی بنده تا مل نکند

ما در ایام حبس ملت سخن گل نمکند شاید از عیب سپیدی باین نمکند که سر روی ازان کوه تحس نمکند در بدر گشت فقیه ری کو تو نمکند دیده پر آب ز سنگین دل من نمکند	واجبست از دهن غنچه بدوزند بخت را هر که چشم بر خسارتی سرخ شد رست کوه غم گشتم و آن میکشم از مهر موت و مبدم سوخت اسیری که شکیبان بود نگمزد خیل خیال تو ز چشم من اگر
---	--

نغز ۳۳	از دیوان	کار خسر و بشد از دست تو دانی گفتیم تا خیال تو درین کار تغافل نکند شعر
--------	----------	---

چه پوشی پرده بر روی که آن پنهان نمی ماند مگویی دیده کاند روی او حیران چه ماند بیاد روی تو چندان که سوی ماه می بینم ز چشم کافرت که غمزه اشک میکشد هر من درویش سوای جهان گشتم ز عشق تو نه پابند و چون اول بین خوش میکنم دل و گری پرده میداری تنی را جان نمی ماند که امین دیده کاند روی او حیران نمی ماند همی ماند تو چیزی ولی چندان نمی ماند بهفت اقلیم تن یک منزل آبادان نمی ماند چه شبهه عشق و درویشی بسی پنهان نمی ماند که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند
--

نغز ۳۴	از دیوان	کرم کن در حق خسر و که جاویدان نمی یابی چو میدانی که کس در دهر جاویدان نمی ماند شعر
--------	----------	--

چند گاهی دیگر از چشم تو درناز بماند کعبیتنی که بعلطانی ازان چشم مقام خاتم اندر دهن انگشت بگیرد ز دهنانت رومی تو دیدم و خط و در ساند بچشم ای بسا دل که در آن طره طناب بماند ای بسا سیم که در آن چشم دغا باز بماند وز و بالش از کشتی انگشت دهن باز بماند ترسم آن دو دبدبنا که غم از بماند
--

مازکم کن که نگوئی بکس دیر نماند ز رشت باشد که نگوئی رود و نماز بنه

غزل ۳۴۲ دیوان
دل خسر و بچسنا سوختی در از برونش
پرده دل چو بسوزد ز کجبار زباند

چمن ز سبز و خطی برنج جمیل کشید
بناغ سحر و روان قامت طویل کشید
بزمک و بوجو بیار است بوستان خود را
بگو شمای گلستان نفیسه نیل کشید
بتان آذری از تنگد و برون جستند
که لاله باز بدشت آتشی خلیس کشید
بهار در ره آینه دکان باغ نکه
که فرش دیده و زگر سن بچند میل کشید
نما و زگر سن بهار چون بالین سیر
حباب از آب روان شیشه دلیل کشید
و دید خون ز بنا گوش پیل مست سحاب
شب زلال کجک بر سر و نیل کشید
سر و گوین بلبل بجام باده شتافت
گهی خفیف گرفت و گهی ثقیل کشید
بهشت شد چمن خوش کسیکه باخوبان
دران بهشت شرابی چو سلسبیل کشید

غزل ۳۴۳ دیوان
برون خرام کنون خسر و اگر خواست
قبح بروی گل و صورت جمیل کشید

چه فرخ ساعتی باشد که یار از درون آید
بگلزار خزان دیده بهار از درون آید
جوانی خاک کردم در پیش فوری بگشت آن
که آن پیر پریشان روزگار از درون آید
بمان ای دیده ام گریه بهان ساعت فریاد
که آن سنگین دل نا استوار از درون آید
در خود پیش از آن میجویم و شادم بدین سودا
که روزی عاقبت آن شهسوار از درون آید
نوید که شتم دادست منج دکی زیم اندم
که آن سرمست من دیوانه وار از درون آید
زمن عذری سخاوی ای قریب آن پاشیانرا
چو باشم مرده من آن شهسوار از درون آید

بهران فت جانم وه که آسان چن وازول غم عشق آمدت و رفت جانم میله دیرین	کسی که بعد چندین انتظار از درون آید هنوزم نیست غم گر غمگسار از درون آید
--	--

غزل ۳۲	از دیوان	دلایه بوده میسوزی میز ما خویا چندین که داد آن بخت خسرو را که یار از درون آید	شعر ۹
--------	----------	---	-------

چون سرو تو از قبا بر آید بایاد خط تو زنده گردم از قبله و ابروی تو هر شب با تو دل ما چو بر نیاید پیش آیم که بجه دیدن تو تا چند در انتظار داریم چنگ که زدست تو نفیرم یک لحظه بکار او فرو شو	آه از من مبتلا بر آید گر از گل من گیسو بر آید بس دست که بر د عا بر آید بیم است که جان ما بر آید جان منتظر است تا بر آید می آیم زود یا بر آید از هر سر موجب بر آید تا کار یکدیگر بر آید
--	---

غزل ۳۳	از دیوان	خسرو که در آب دیده غرق است ناگاه با شننا بر آید تخته سنگ	شعر ۱۰
--------	----------	---	--------

چو آن شوخ شب دل زار گردد دلش گرد آن زلفت گردد و همه شب شب روز گردد در آن کوی جانم مرا کشت بیداری بخت ما را طبیسم همان به که سویم نیامد	مرا خواب در دیده چون خار گردد چو دزدی که اندر شب تار گردد چو باد می که بر بام دیده ار گردد هوس هم نیاید که بیدار گردد که ترسم ز درد من افکار گردد
--	---

چو بیز ارشد باز جان کیست بابرے گرفت رم از طعن بدگو که یارب	رہا کن کہ آونیز نیراز گرود بروز بدمن گرفتار گرود
غزل ۳۲۶ ایزدوان	چگونه کند وصف آن دمی خسرو که درویدنش عقل بریکار گرود
غزل ۳۲۷ ایزدوان	جفا کن بو کہ این دل باز گرود بر غنائی چنین مخرام و میسند چو نامت گویم و ناله بر آرم نگویم حال خود با کس نخواهم چو ما رویم بکشاروی و بگذار چہ جامی یافت باشد دسے را کنند افسانہ روز بد خویش
غزل ۳۲۸ ایزدوان	گر آہو چنہ تنگ دارند شاید کہ گرو ترک تیر انداز گرود
جانی کہ زت ای بت چالاک نیفتد در عرصہ بستان جهان سرو قبا پوش گر چہ تہ پای تو نخواہد کہ شود فرس خواہم کہ سرخس نرم و دریای توانم ہر روز بیا پیش من خستہ و بی صبر ای شوخ مکن لانغ کہ خوش کرد ترا عشق	کز ہر طے در جگرے چاک نیفتد خیزد بے اما چو تو چالاک نیفتد نورمہ و خورشید ز افلاک نیفتد جان باز چو من عاشق بیاک نیفتد تا این دل بد بخت بنایاک نیفتد شعلہ زنی لطف بخاشاک نیفتد

شعر ۹	خوش میگذری جیب را ز گریه خسرو هشدار کت آه دل غمناک نیست	غزل ۳۴ از دیوان
سلام گوید و جان همه سلام شود ضرورت است که همچون منش غلام شود که خواب بر همه کس بجز این حرام شود بیک اشارت ابروی تو تمام شود مرا جبال تو باید که نکینام شود یکی دلم چه کند جانب کدام شود و گریه از خنک کیهای سخت خام شود فقییر نیز بجنب که بارعام شود	چو باد صبح در آن سر و خوش خرام شود غلام اویم و هر کس که بنید آن معورت بفتوی خط او کاتب ست می ترسم غیاتی که زهی نیم کشت غمزه نتست جفا کنی تو و من پیش خلق شکر کنم لب و دلبان و رخت هر کی بلای دلند بچند سوز دل از آه کار سخت کنم سیاه غمز و گانم بجوان که پیش ملک	غزل ۳۵ از دیوان
شعر	بیر و خواب ز مسایه ناله خسرو مباد مرغ چین پای بند دام شود	غزل ۳۶ از دیوان
مردم ز تو خوبت بر نیاید هم تنگ است شکر نیاید خورشید لبند بر نیاید باروی تو در لطف بر نیاید کز غمزه صد و گریه نیاید جز بر دل بی سپر نیاید گر سر من بچشم در نیاید	جانان چو تویی دگر نیاید هم رنگ رخت سمن نخیند رذری که تو بر بخیری از خواب هر ماهی اگر چو تو شود ماه یکدل نرود ز شست و لفت تیری که کثایداشتی اوقت با خاک درت و دست ما را	

غزل ۳۵	انزلیوان خسرو ز غمت عمن ناست بد تا مرگ عیس سر نیاید	شعر
غزل ۳۵	چند روز بربنیت ده که دلم خراب شد دی که کله مناده کج مست خراب شد سوخته بود دل ز تو حسن رخ تو شد فریب سوری بجست هست خود خنده دیگر چه میز رخت و جوین همه غارت فتنه گشت تا گر غم خویش گویمیت چشم کنی بچیانجا	چند روز دیده خون جویم دایم خودم آب شد در نظری آمدی خانه که خراب شد سوخته تر شود کنون چون هست آفتاب شد چند بنو ز این نمک چون جگرم کباب شد هند و طرد تو ام رهزن خور و خواب شد مقتضی من ز روزید در غور این جواب شد
غزل ۳۶	انزلیوان خسرو خسته در دغدغه گفت شبی بجله دیده دوستان همه غرقه خون ناست	شعر
غزل ۳۶	چون ز نسیم صبحی مر زلف تو بر هوا شود صبحی می که ترک من فتنه خواب بر کند این همه نسخه کاینده می بر دزدی تو حسن تو ام ز کوه کی آفت شهر شد بلبل سبزه خط نهان مکن تا بکنم فتنه رده دیر کویت از طلب گر چه غلط شود مرا	سنگ بودند آدمی هر که ببستل شود بس که نماز مردمان هر طریقه قضا شود گر ز بهر روم و دهر پس تو بگو کج شود رنج که هست ذره برگد زو بلا شود پیش که در میان گل سبزه تو گیا شود وعده وصل تو شبی اگر غلط و من شود
غزل ۳۷	انزلیوان طلعت ز ناز هر کی شد دوزی و غم مخور خسرو خسته میزد گریه غمتش با شود	شعر
غزل ۳۷	چپه شد که یار با بهنگ کین برون آید	بخون کیست که آن نازنین برون آید

خدا ی هنر سلانیش کند روز چه آفت است که باز آن سوار پیدا کرد صدای بغل سمندش بجا کیان نرسید بشروی که برآمد بشهر دیده بد دلم ز پرده برون لوقاد از پی چشم کلیسای مخافم نشان دهمید کجاست دکان نازد و سه روز جان من جری که باز کامن زین از کین برون آمد که ادم سه روز بالای زین برون آمد نفیر گم شدگان از زمین برون آمد هزار دست دعا ز استین برون آمد چنان دلی چه کنم چون چنین برون آمد که باز این دل گم زوین برون آمد که جان حسن فروشان چنین برون آمد	خدا ی هنر سلانیش کند روز چه آفت است که باز آن سوار پیدا کرد صدای بغل سمندش بجا کیان نرسید بشروی که برآمد بشهر دیده بد دلم ز پرده برون لوقاد از پی چشم کلیسای مخافم نشان دهمید کجاست دکان نازد و سه روز جان من جری که باز کامن زین از کین برون آمد که ادم سه روز بالای زین برون آمد نفیر گم شدگان از زمین برون آمد هزار دست دعا ز استین برون آمد چنان دلی چه کنم چون چنین برون آمد که باز این دل گم زوین برون آمد که جان حسن فروشان چنین برون آمد
---	---

غزل ۳۰۳ از دیوان

هزار درو کهن تازه کرد بر عشاق
ز بک ناله خسر و خیزن برون آمد

شعر

چشم مست تو که دی بر من بتیاب افتاد مژه تیر به پیر این چشمت گوئی دل بدریای خیال تو باز می میگشت مشبیه میشودم قبل ز رویت چکنم زلزل تو می نگذار که به بینم ویت کار من از پی زلف تو بس آمد چه کنم	تو نیکنی از آلودگی خواب افتاد تیغ غوفی ست که در پنجه قضا افتاد عاقبت سوی زرخ رفت بگردانفت که زابروی تو چشمم بدم محراب افتاد یار این شب ز کجا بر سر مهتاب افتاد مشمم مقدمه ش اگر در سن تاب افتاد
--	--

غزل ۳۰۴ از دیوان

آب خسر و همه بر روی زمین ریخته شد
از چو تو یار که گردیده چو دولا بفتاد

شعر

صبرم شدنت که مشب برای خواهی آمد بلب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم	سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد پس از آنکه من مانم بچکار خواهی آمد
---	---

منم آه و رسید ه ز غم زنگ خور دیان دل و جان بیده چشم بد کعبتین زین پس همه غصه فراق بکشم چنانکه دانی منم دلی و آهی ده تو درون این دل رخ خود پوشش ورنه زستم منجمان را می ست خورده حلقی همه روز می نامم	بهوس میرم از تو لبکار خواهی آمد و دوجانت دوا اگر تو بقمار خواهی آمد اگر من بخت روزی بکنت خواهی آمد مرواندرین ره ایمن که فکار خواهی آمد ز حساب هشتم آخر بشمار خواهی آمد بخور این صبح که نسو دایم خوار خواهی آمد
--	---

نزل ۳۵۵ از دیوان	بیک من بیزی دل جان چو خسرو که زید اگر بر میان دوسه باز خواهی آمد	نقطه شعر
------------------	---	----------

خوشم کاب و چشم من همه روی زمین گیرد زیر بارش یارب نگهداری جوان کافر از ان افسانه های خوش که دل میگوید چو دریا پاک جانم دید شب گفتا گس گسین چه بر تابی بکشتن آستین جاناکر من باری نشان ده فتنه را در گوشه چشم نیت گفتم چه باشد حال من جانیکه همسایه شود بهیوش	مباد اگر دغیری دامن آن نازنین گیرد کمان رازه کند زابره مردان دین گیرد من بد بخت را ترسم که خواب ایمن گیرد چه شیرین جان کند چو نیش اندر لبین گیرد ز خون خویش نیز ارم کسی بر آستین گیرد که عالم کفر و گمراهی از ان گوشه نشین گیرد چو آبی مست و خانه بوی مشک یهین گیرد
--	---

نزل ۳۵۹ از دیوان	میاد پیش هر چشمه نیفتد روی تو خسرو رواداری که آتش در من اندوکیدن گیرد	نقطه شعر
------------------	--	----------

خوشم کردی بر شنای توقع بیش میباشد ندام تا چنان بگردن رود این جان	نمیرد آنکه در شرکت زباغم ریش میباشد که هر چپ پیش می بینم تنامیش میباشد
---	---

باز می گویم که بسویم باز کن چشمه
گر از لب شترتی ندی بکشتن هم نمی اوزم
مرا گویند بر جا دار دل تا کی پریشانی
بر همین رایت اندر خانه می باشد تیر و یوم

کسی را گوی کورا دیده وقتی پیش میاید
چرا در کار ما آخر چنین فردیش میاید
کجا این دل که من دارم کجا خوش میاید
که بت پوشیده در جان من بدیش میاید

غزل ۳۴۰ از دیوان

بغیرت سوخت جان من مزن باد دیگران غمزه
که خسرو را همیشه در جگر این ریش میاید

مطلع
شعر

خون باز بچوش آمد تا جان کمی آید
از آن خال و خط مشکین با جگر میاید
ای ترک گلو آخر بجه بر دل میکنی
ای دل تو نمی گفتی کاینک بر لب مردن
خود نامه خویش آورد از بهر قصاص من
سیل شره بار خنه انپاشته شد یارب

بیار بهوش آمد درمان که می آید
این آیت رحمت بین در شان که می آید
کز سوئے تو بر جانم پیکان که می آید
اسباب مهیا کن آن جان که می آید
سه خاک ره قاصد فرمان که می آید
کاین گر بچشم من تا زان که می آید

غزل ۳۴۱ از دیوان

خسرو برش باری قربان شد و گریان هم
تا بار دیگر آن مه محسان که می آید

مطلع
شعر

خشمگین یار مراد دل برضا باز آمد
آنکه هواره جفا بود و ستم علوت او
بد عایش خود آوردش اما عجبت
آنهمه ستی و شوخی و بلا انگیز می
چند گاه دلم از فتنه آمان یافته بود

گل بد عهد بستان و فابا باز آمد
کرد آهنگ و فاف و زجت باز آمد
در جهان عمر کس که بدعا باز آمد
باز دل جان و دل سوخته اباز آمد
و ده که این درد دل فرت کجا باز آمد

چون دران کوی روم خلق برآرد و فریاد دل گم کرده همی حستم و در بانش گفت دی بروی تو بسمیه ز صبا جان نبرم	کاینک آن شهره انگشت نما باز آمد که دل رفته درین کوی کرا باز آمد باز آن وقت شد و باد صبا باز آمد	
غزل ۳۶۲ از دیوان	خسرو اتن بقناده که هوا می کمن سازده شد از سرو ایام بلا باز آمد	خسرو شعر
دریاب که فراق تو جانم لب رسید روزم بغم گذشت و شبم تا چنان رود باز آی تا یوسه فتانم پای تو زین پس بگوشش غمزدگان از کجارسند	روزم در آرزوی صالت اشب رسید روز عجب گذشت و شب بوالعجب رسید کز عشق پای بوس تو جانم لب رسید کان رفته باز گشت و زمان طرب رسید	
غزل ۳۶۳ از دیوان	خسرو ندیده بود ادب روزگار هیچ ایک ز حادثات زمانش ادب رسید	خسرو شعر
دوش بوی گل مرا از آشنائی یاد داد ترسم از پرده بردن افتم چو گل کین با صبح جز خرابی نامد اندر جانم از بنیاد عشق پیش ازین آباد بود این خانه هستی درید مشغول امی حاکم ز ما دعوی خون بریار آنکه چون نواز دغوبرو آنگه کشد خود رفته بود	جان گریبان پاره کرد و خویش را بر باد داد زان گلستان با که دقتم با تو بودم یاد داد گرچه هر دم دیده خون تو دین میاد داد وین صلامی صوفیان در خانه آباد داد کشگان عشق را هرگز نشاید داد داد ساغر شیرین که شیرین در کف فراد داد	
غزل ۳۶۴ از دیوان	من شسته هر شب و از دیده چون پیش اقدام بین دل خون گشته خسرو را چه پیش اقدام	خسرو شعر

دل بی رخ تو در گل گلشن نه ایستاد ای دیده آب خویش نگهدار بعد ازین گویند منکرش مگر از منت نه جان بری من جامه چون قبا نکتم که ز قفان من از آه بنده دیده همسایگان گه بین سخت جانیم که چنان بنیریم بسوز	- جان از لب تو بی می روشن نه ایستاد کالتش بدو رسید و بخرمن نه ایستاد سیار خواستم که دل ازین نه ایستاد یکجا همه درست بیک تن نه ایستاد کم خشک شد که دد در وزن نه ایستاد تیر قره بدل که بر آهمن نه ایستاد	
غزل ۳۶۵ از دیوان	خسرو و براه عشق سلامت مجازانکه تیغیست این که بر سر و گردن نه ایستاد	وسطی شعر ۹
دوش در خواب مرا بابت خود کار نمی کفر زلفش برگ دیوت چنانم درفت گفتش بود عشق مات گه ای بیمبر دل کم کرد و همی جستم در هر مویش زلف نه مویش آلوده بخون گفت اگر میگذاشتش همی گفتم در پیش خیال شمع بگریست ز ما سنے اوز هر سوز و بزو میترا و یز چشم ترم اندک اندک		بت پرستی مرا خدمت بت بارے بود که از دهر برگ من رشته زارے بود از برای دل مانیز بگفت آرے بود خنده میسر و شجوی که دلت یاری بود یاد می آیدم آنجا که گرفت آرے بود محرم راز شب تیره و دیوارے بود سوزم از گریه سخی مرد که بسیاری بود هر کجا در جگر خونت آزاری بود
غزل ۳۶۶ از دیوان	هر که خسرو را از دیده جدا گفت بدو وقتی این بلبل شوریدم بگلزارے بود	وسطی شعر ۱۳
دل من خون شد و جانان نداند	دگر گویم تدر آن نداند	

مسلمانان را گویم غم عشق سیحام رده و اند زنده کردن چه سود این رنج و بدن چون را دلی دیوانه خود کامه دارم مسلمان نیست او در مذہب ما نباشد عشق بازان را عقل کیے سر دروان ہمنایہ است گمے باشد کز آنستی لبش را نگارینا دل سنگیت ہر گز تو چشم و غمہ را کشتن بیا نمود خیالت بین بخشیم تا نگوئے	کہ کس کار مرا آسان نداند دے درد مرا اور مان نداند چو اندہ من آن نادان نداند کہ فرمان مرا نسرمان نداند کہ کفر عاشقان ایمان نداند کہ او در عاشقی چندان نداند کہ رفتن خرمیان جان نداند بہوہم کین خبر دندان نداند عشقم آرزوہ محبوبان نداند کہ کس این شیوہ رازیشان نداند کہ گل رستن بشوستان نداند
--	--

غل ۳۶۴ از دیوان	ندارد رفت خسر و خبر بکویت کہ بلبل خبرہ بہستان نداند	منجھہ شعر
-----------------	--	-----------

دلبر من دوش بہ جان رسید دزدہ کم چشمہ خورشید یافت سایہ صفت پست شدم زیر پاش زیتنم باد مبارک کہ باد آتش دل کشته شد و من شدم جلاؤ ملاؤس خرامان ورد	در شب ہجرم مہ تابان رسید مورچہ را ملک سلیمان رسید چون بن آن سر و خرامان رسید در تن مردہ قدم جان رسید زندہ چو آن چشمہ حیوان رسید بر گیسے کان شکرستان رسید
---	---

شعره سکینه	گر نیه خشم و چون که دو گفت خانه روم زود که باران رسید	غزل ۳۶۵ از دیوان
اگر مپوش پیش از آن نشود خلق را جان و دل ز میان نشود نور بر دیده با گر آن نشود تن مردم بحیله جان نشود	دل ز نادیدنت بجان نشود مخند امه پختن بنا ز که تا دیده از خاک پات ناید تنگ تو چنان بے زبانیم بارے	غزل ۳۶۶ از دیوان
شعره غزل ۳۶۷	عشق ایشتم شکست کیش گرانت تیر خنجر و چاکان نشود	غزل ۳۶۸ از دیوان
سندان بود آن دل که درو یا رنج در مجلس خاص ملک اغیار رنج صد تیر لبا رنج و آزار رنج در رنج و صبر اندک و بسیار رنج نویشی بدل و دیده درین کار رنج تا در همه بازار خنجر و رنج بیوده چه گوئیم چو گفت با رنج هر چینه که در دل در و دیوار رنج	دل نیت که در وی غم دلدار رنج در دل چو بود عشق رنج خرد و جان آن راسخ عشق رشکش بدل از دست جانان بدل تنگ من اندوه تو بسیار گفتی که غم دیده و دل خود بگری زار گر حسن فروشی و اگر عشوه برون آید خواهیم که نقلی ز دهان تو بخواریم و یزداد و دیت در دل من جای گرفت	غزل ۳۶۹ از دیوان
شعره غزل ۳۷۰	کوشد که زهر خشم و بدل ز غمت لیک با حکم خدا حیل و منچار رنج	غزل ۳۷۱ از دیوان
گره کاغذ دل از یاریست از اغیار نشاید	بدی کو عاشق رویت در گلزار نشاید	غزل ۳۷۲ از دیوان

ر دای باد و تماشا دیگران ابرسوی گل چه طالع دارم این کز آسمان کاروان غم مراد کار خود کند ندان زان شایسته اسیر کفر گیسوی صنم چون برهن باید زند بسیار لاف زهد و تقوی یار سلین بجهرم عشق اگر کافر کندم خلق گوین چه ساعت بود آن کاند رخ او سرخ شمیم	که مارانچه پر خونت در گلزار نکشاید که آید بر زمین خبر بدل من باز نکشاید بدین دندان که من دارم گره از کار نکشاید که گر گهای جانش بگسلد ز نار نکشاید همان بهتر که چشم خود دران رضا نکشاید مرا باری زبان هرگز با تنفعا نکشاید که خبر خون هر دمی زین دیده بیدار نکشاید
---	---

غزل ۳ از دیوان	دل خود با درو دیوار خالی میکند خشم بیر در غم خود با درو دیوار نکشاید	شعر
----------------	---	-----

دی زخم نافخش بر رخ یاسمن چه بود آلوده خار چپرا بود ز کشت خون من می دگران گر نخورده بود آن شادیم بکشت که خوش بود با هم آن خطه کاندازنه فرشته ست یا پرست رخ جمله را نمود و مرا گفت تو بسین میری ز جان نبود که این خون گرفته را گر جان یوسف از عدم این سونیا بدست کشتن صلاح بود چه رسوا شدیم از آنکه	وان در می سلسله پر شکن چه بود پیر مردیش در گل و در نشترن چه بود آن رنگ خون و بوی شیش در دهن چه بود آن شکستنش بکشته ز من چه بود گاه نظاره مردن هر مرد و زن چه بود زین ذوق مست و بخیرم کاین سخن چه بود سیراب دیدنم سو آن غمزه زان چه بود این تن که دیشش به پیرهن چه بود تبریر پرده پوشی ما چند کفن نبود
--	--

دوش آن زمان که رفت ز پیش تو خسر و ا

غزل ۳۵۴ از دیوان	خون مانده جان دل میدهد حال تن چیر بود	وسطی شعر
داد من آن بت طراز نداد خواب مارا به بت بار بگرد بگرشتم ندید سوسه کس کرد راجع برات بوسه لبش پیرا سهر چون تو نتوان گفت بر منت دل بسوخت گر چه مرا لذت عیش کار سازی بخت تو چه دانی نیا از مندی صیت	پاسخ نرسد دلنواز نداد دل مارا ببرد و باز نداد که بیک غنجره داد و باز نداد عارضش چون خط جواز نداد که کس دل بدان دراز نداد عشق حسنه سوز جانگداز نداد از که جویم چو کار ساز نداد چون خدایت کس نیا از نداد	
غزل ۳۵۵ از دیوان	داد حسنه و عشق جان و هنوز داد مردان پاکباز نداد	غزل شعر
دو چشم که تیر بلای منند کمان جانب دیگری میکشد زهی غنجره که شوخی و چابکی دو زلف تو از پشتی رسیده تو بهنگام رفتن آرا بالاسی تو چو بوی تراد در چین می برد نوا می سنند بلبل از راه عشق	چنین تیر بر ما چرای منند ولی تیر بر جان ما میزند کجای می نماید کجای میزند شب تیره را از قفا میزند تنگ کبک را از غنچ پای منند نسیم بهار از صبا می سنند ولی راه این بنوا می سنند	
مرزیا کبک حسنه و همین غم است		

غزل ۳۴۱	از دیوان که آتش درین مبتلا میزند  شعرو
ولد ارم را بهره بجز غم نفرستاد چندین شب غم رفت که محتاج حالش غمم بسز آرد و با میبدمی و حس مایم و سرخوش جگر جام لبالب دی نرم تری گفت سخن نیز عتابش اعلش که عطا کرد بشاهان درو یا قوت یک خنده ذکر و از پی جان داری بیا شادم بجگر سوزنی هجرانش که ببارے	بر در و دل سوخت مهرم نفرستاد نوری بسوزانویه غم نفرستاد شربت که گهی مرگ بود هم نفرستاد کز بزم و ناز طلس دادم نفرستاد از سینه گذشت آنچه که حکم نفرستاد در ویزه درویش مسلم نفرستاد گر بنده کسی نیز بماتم نفرستاد این مایه ز اقبال خودم کم نفرستاد
غزل ۳۴۲	از دیوان بوسی بعباده که شده لنگر خسرو تا باد برونش از حد عالم نفرستاد  شعرو
دل که بغم داد تن آرزو جان نسرید محنت عشاق را طعنه نباید زد هر که متاع وجود ریخت بسازارد تلخی هجران یار زهر بلابل فشاند لعل تو از ما زلف دولت ضحاک راند گر چه که جورت بلاست جور تو توان کشید هنر ده هنر از ان جهان هر که بهای تو داد دل بوفانه کنون جان بره لب بیار	برگ گیسای بی بداد سر و خرامان نسرید زانکه شناسای کار دولت ایشان خرید غم بقیمت فروخت عشق بازان خرید بسته بنزد یک خویش چشمه حیوان خرید خط تو از پای مور ملک سلیمان خرید در همه جان قیمت ست ناز تو توان خرید وانکه بخرده درم یوسف کفان خرید کاین دل نادان من عشوه فراوان خرید

غزل ۳، ۳ از دیوان میر و لایت شود بنده که سلطان خرید بخت چو شمشیر	داغ غلامیت کرد پای خسرو بلند میر و لایت شود بنده که سلطان خرید	غزل ۳، ۳ از دیوان
از آن نامهربان بویافش اگر چه خون سکینان مباحش هر آن تیرت که از دشمن خطاش بجهدند که آن حاجت رواش مسلمانان ندانم تا کجاش مرزا لیدن شبها بلاش چمن بی برگ و بلبل مینواش اگر او نیز از یاران جد اش	دلزم زینسان که خوار و مبتلاش مباد از آه کس آن روی را خوی بیابرد و ستان جانا قضا کن مرادت گر بملاک چون من بود مرادقت خوشی بود دست و تن شب از همسایگان فیا و برخت دم سردم خزان را سکه نو کرد چرا امینا لداین مرغ چمنزار	غزل ۳، ۳ از دیوان
غزل ۹ بخت چو شمشیر	مکن برخسرو ای دشمن جفائی اگر از دوست ناکرده ره باشی	غزل ۳، ۳ از دیوان
جانم شکن طره پیمان که دارد کان خواب مرا عنقه قمان که دارد زان ترک پر سید که فرمان که دارد کان داغ برای دل بریان که دارد آن مست شبانه خبر از جان که دارد کاین باد گذر بر درستان که دارد کافر صفتان رعشم ایمان که دارد	دیوانه دلزم زلف پریشان که دارد شبهات که رفتست مرغجانب ندانم در خانه جان آمد و بیرون نرود هیچ خالیست بکج لب خوشخواره او دانم خلق لبس کوی وی از شوق مردند هر صبح بر دهبوش من خسته دیارب یک شهر پزافتنه و تو بخیر آرس	غزل ۳، ۳ از دیوان

بیچاره دلم این جگر سوخته گزشت پیش که بر دزد من کد ان که دارد

غزل ۳۴۵ این سر که لکد کوب توست گرتو نخواهی
از دیوان خسرو چه کند در ره جولان که در

دل شد ز دست مارا با یار ما که گوید
من غرق خون همه شب خوش بخت
گویم که چند بر مانا مهر بانی آید
ای جان خسته یارب که در عدم قدم
بر آستان خواری جان ادنی است
از دیدن جالت و آنکه حدیث تو به
دین درو سینه ما پیش دو که گوید
آسجا که او ست یارب این ما چر که گوید
نا مهندس بان مار غیبا م ما که گوید
چون تو از آن اونی او هر لب که گوید
زیرا که پیش سلطان حال که گوید
و آنکه در مرغ باشد هر یار سا که گوید

غزل ۳۴۶ شرح محنت فراوان تو نشنوی ز خسرو
هم تو بلوی جانا کاین قصه که گوید

دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد
دل خون شده اندر سر آن غمزه شود ز
نه روز قرار و نه شبم هیچ نداغم
پامال شد آن دل که زمین برد برفتار
دی که و سلامی سو من آن نه چنان بود
میرفت سوار و بنظر ره ز همه سو
یاران موافق همه فارغ رخسار و در
باز این ز برای دلی تنگم چه بلا شد
جانی که بصدر حیل از آن طره جدا شد
کان صبر که روزی بدلم بود کجا شد
خود بین که چنین دید و لش و رت پش
در چیدن دل کش بره افتاد و دیتا شد
صد جامه قبا جامه جان نیز قبا شد
هر جا که نغمه بود نصیب دل باشد

بر ما بد هو رفت بسے چون دل خرد

غزل ۳۷	از دیوان هر دوزه که از گردوه او بهوشد	شعر ۹
	دلم رفت آنکه با صبر آشنابود همه شب گریه ام خفتن نداست از آن بیدل زند فریاد بلبل منال ی بلبل ز بد عهدی گل ز مایادش دمی که گاهی ای باد غنیمت دار وصل همنشینش تو ای زاهد که اندر کوی اوئی ز در برون مران بر گانه وارم	چه میگویم مرا خود دل کجا بود که بوی گلرخ من با صبا بود که او سال تمام از گل جدا بود که تا بود دست خوبی میوفا بود گذشت آن رفت کورایا دما بود خوش آن وقتی که آن دولت مرا بود چگونه میتوانی پارسا بود که این بیگانه وقتی آشنابود

غزل ۳۸	از دیوان تراکز کشتن خسر و رضا بود	شعر ۹
	ای مست بوده ام که ز خولیشم خبر نبود میرفت آن سوار و درو بود چشم من سوز دلم بدید و ز چشمش منی نرسید دیوانه کرد عاشقی و بیدری مرا خوش بوده ام که با تو ننگا می نداشتم دوش آمدی مبعذرتی که گفتمت بر من ز روزگار بس فتنه رسید پیوسته روز غمزدگان تیره بود تنگ	من بودم و تو هم دم و یار دگر نبود می شد ز سینه جان و از انجم خبر نبود آن یار خانه سوخت را اینقدر نبود یارب دلم که بود کجا شد خبر نبود بابی زاب دیده ام این درو سر نبود معذور دار از آنکه ز خولیشم خبر نبود عشقت بلا شد از نه بجانم خطر نبود از روزگار تیره من تیره تر نبود

غزل ۳۷۹	خسرو ز بهر عیش گذشته چه غم خوری از دیوان چون رفت گو نبود و اگر بود و اگر نبود	شعره
دل باز سوی آن بت بد خوچه میرود دمی رفت از من آن دل نادان وای صبا گلگشت باغ میکند دلم را ز سر و من آخر گم گشت صبا گرد کوی او سر سبز شد لبش اگر آب حیات نیست جان میرود ز تن چو گره میزند زلف جانا جهانی از رخ تو کشته شد به سوز	آن خون گرفته باز در آن کوچه میرود امشب بر آن عریب به بین کوچه میرود بنگر که باز بر گل خود روچه میبرد چندین بسوی باغ بهر بوچه میرود این خضر باز بر سر آن جوچه میرود مردن مراست از گره اوچه میبرد دیوانه خلق دیدن آن روچه میبرد	
غزل ۳۸۰	از خوی خویش خسرو بیچاره خون گریست سر روی او به بین که از آن خوچه میبرد	شعره
دلی که ز گسستش نیاز بستاند زهی نواله شیرین دلبان نکس را بهر دلبان من ای کاش که که ندهد باز خوشا جوانی و مستی من آن ساعت خیال برد صلاح مرا که هر روز بر آستانش رود آب دیده ام به نیاز کسی که دل ز جسم زلف او بردن آید دلغم فروشد ز صد جامی تا مولیش را	که راست زهره که از آن حیل ساز بستاند که چاشنی از آن لب بکار بستاند بداد بوسی و یارب که باز بستاند که من پیاله دهم او بن بستاند مرا از خویش تن اندر بستاند مگر که تحفه اهل نیاز بستاند کبوتریست که از چنگ باز بستاند ز بهر جامه عمر دراز بستاند	

غزل ۳۸۱ انزلیوان	قوی سری که بمشوقه سیر بسیار نکو دلی که ز محمود ایاز بستاند	شعر
دروغ و راستی کان غمزه غماز میوند بلار انوکند رسم و طریق فتنه نوسازد مراچه حد و تلاش ایفتد رسن صلح ارباب رسینه نارسیده بگذرد اندر جگر شیند بخون گرم دل پیوسته با او گریزی صدی چه باشد حال من جانی که هر شب تهرجم	دروغ و راستی عاشر از ان لب باز میوند چو او بیم کرشمه با طریق ناز میوند سخن با بیکدگر کاواز با آواز میوند خندگی بر کمان کان ترک تیر انداز میوند چو خون گرم ست هر صد بار دیگر باز میوند خیالش ساخته با این دل مساز میوند	
غزل ۳۸۲ انزلیوان	همی گونید جان خواهی مجو میوند او خسرو ز بهر زیستن کنجشک باشه باز میوند	شعر
دیرینه دروی د اشمم بازم ز سر آغاز شد دوش آمد آن شمع بتان من خود ز غیرت ختم ز نقش لم زد دید و زد از بوی نقش بوخی از بعد عمری دیدش گفتم نریم در خود دی خنده ز دبر زخم من خود ز شادی گم شدم میرفت از جان یدیش و دید گفتم ای بی وفا	بود آسمان در خون من با او غمش انا باشد از بهر مردن کرد او پروانه در پرواز شد من چون گفتم نهان که خود هم دزد و هم غدا از سخت بی اقبال من چشمش بخوابنا شد گوئی که بر اهل گنه دریای رحمت باز شد من حاضر و تو میردی شرمنده در تن باز شد	
غزل ۳۸۳ انزلیوان	که که شودی ناله ام خسرو مباد از ناله هم میسوزم کاین را من و جنگی که بی آواز شد	شعر
دست ز کار شد مراد دست بیار در شد	لا به نمودش بسی هیچ بکار در شد	

آه که صبر چون کند این دل بقرار من دل که بهدیہ دوشش کاین رخ زرد بنگرد دی بکر شمه میشدی گشت چمن لبان گل گشت عبا رخنگ تو سرمه چشم و بهیچک من بعباز خواستم در روم و بهیچک	کنز بی تنگی اندر و صبر و قرار در نشد سکه قلب دوشتم ز زعبی از در نشد شوخی گل که از حیا باز بخار در نشد سرمه بدان نمط درین دیده تار در نشد لیک بس ضعیفی ام تن بعباز در نشد	
غزل ۳۸۳ از دیوان	نالہ خسرو از غمش رفت بگوش آسمان بهیچک بگوش این نالہ زار در نشد	شعر ۹
دوشش آتش زدوی و گریه مایاری داد چشم دارم که بخواب اجلم خپاند مست بگذشتی و خود بخودیم رهن رفت همه شب خلق در آسایش من در فریاد یارب از خونش هیچ پیرسی من در دا عقل کو بر من کار فرانی می کرد	نالہ من همه کس استغب زاری داد خاک کویت که مرا سرمه و بیداری داد تا که همراهی بخت تو کرا یاری داد روز بدین که دلم را چه گرفتاری داد که چه در کشتن من داد جفا کاری داد کارم افتاد چو با جان خط بیزاری داد	
غزل ۳۸۴ از دیوان	همه در بار تو بستند دل خسرو نیز هوش و عقل و دل سز نیز لبه باری داد	شعر ۹
دلم از بخت گمی شاد نبود یکدم از عشم گرامی نگذشت گر به بینی دل ویران مرا کافری رخت نم نمارت کرد	جانم از بند عشم آزاد نبود کان همه ضائع و برباد نبود گویا هیچکدام آباد نبود شهر اسلام مرا دلا بود	

شب همید انم کو آمد و بس خانه گلشن شده بی منت باغ هر چه میخوایست همیک طلبیب ناکه آهوی من از دافتم بخت	پیش از خویش تنم یاد نبود سرو بود و گل و سبزه داشت و نبود نا تو از اسر من یاد نبود زانکه اندازه صعیب یاد نبود
---	---

غزل ۳۸۶	ایزدیوان	خسرو از تنگی شیرین دهنان آینچن است که سر باد و نبود	شعر ۹
---------	----------	--	-------

دل می بری برفتن و هر کو چنان رود هنگام ناز رفتن او مردن نیست من منت جفای تو بر جان نهم از آنکه گو شتم که نام تو بزم لیک چون کنم آسان بگیرم کار دم سرد عاشقان فریاد خست گو پیش ای رقیب ای مه کجاری بر کاب سوار من ماران بخت یار و نه دل شنادرین	هر دم زمین زویده کند تا بران رود ناچار مردنی بود آنرا که جان رود شمشیر نیکو آن همه بردستان رود چون هر چه در دست جهان بربان رود ای گل مباد بر تو که با جتنان رود تا چنگد که زویده مردم نهان رود گیرم که خود عنان تو بر آسمان رود زین غم بی بدل که همه ایگان رود
---	---

غزل ۳۸۷	ایزدیوان	خسرو اگر بتان بقصاص وان کنند خوشدل چنان رود که کسی میماند	شعر ۹
---------	----------	--	-------

دلم جز کوی تو سکن نداند بهر شمی درینت آسپندان رود چو جبهه ریخت جبران من داند	تماشای گل و گلشن نداند که نامحرم درویدین نداند گر آن ساقی مرد سکن نداند
--	---

اگر آن بخشم را دریا بی ای با فرو خور آه را ای جان من سوز بر دای من تو بهم با عقل دلگسب حدیث در دبا افسردگان نیست	بوسی پا چنان کز من نداند که دود ماه روزن نداند که ما ستم و عقل این فن نداند که این را دل شناسد تن نداند
---	--

غزل ۳۸۸	ایزدوان	خدایا دوست که امش دار چهرند که دارد خسر و آن دشمن نداند غش	شعر ۹
---------	---------	---	-------

سالم باشد که ز تو بوی دفائی نرسید چاک شد پیر چمن غم بعد نومیدی در بیابان طلب بخت پریشان کردم چشم گستاخ بنظر آره روی تو ماند اندر آن روز که بالای توام بر جان و تن بیا مرا خاک و رت خوش بادا همه عالم ز جمال تو نصیب بگرفت ما که باشیم که ناخونده بکویت برویم	وز سر کوی توام باد صبا کی نرسید دست امید بامان قبائی نرسید کرد پا آب غم سری و بجائی نرسید لب محروم بوسیدن پائی نرسید وه که در سینه چرا تیر بامائی نرسید که ز پر سینه برود بدوائی نرسید چه توان کرد اگر ز بخش کدائی نرسید مکسانرا گمی از کاسه صلائی نرسید
---	---

غزل ۳۸۹	ایزدوان	تازه بادات گلستان جوانی هر روز گر چه بر چشم و از و برگ و نوائی نرسید	شعر ۹
---------	---------	---	-------

روزی اگر آن ماه بهمان من آید دیوانه ولی داشتم آواره شد از من من دانه من چاشنی در تو بجا	دوران فلک در ته من بان من آید کی باز دین سینه ویران من آید حاشا که طیب از من در مان من آید
---	--

در کوس تو نایم که پریشان دشت	گر چشم تو بر حال پریشان من آید
هر سجدم از گریه شود خون دلم آب	گر باد نسیم گل خندان من آید

غزل ۳۹	از دیوان	دانی که چس میگذرد بر دل خسته در گوش تو گر ناله پسان من آید
--------	----------	---

رخ آن شوخ پنهانی به بینید در آن شکل و در آن چشم و در آن رو دلم برو و چو گفتسم کافرم کرد رنج را تا بپوشیدست از خط من بیچاره را کشتست خوش خوش به بیند آشکارا رویش ای ماه چه داریدم ز عشق ای دوستان با مرا از ناله و آه و دهم سرو سپه جوید وفا از خوبرویان	کمال صنع یزدانی به بینید همه اسباب حیرانی به بینید مسلمانان سلمانی به بینید در آن چه حال دانی به بینید همی خند و پشیمانی به بینید دلم را دانه پنهانی به بینید رخ آن دشمن جانی به بینید ز لب تاسینه ویرانی به بینید دلم را حد نادانی به بینید
---	--

غزل ۳۹	از دیوان	رنج خسر و غبار آلوده دیدند بران نقش پیشانی به بینید
--------	----------	--

زستان میسرود ایام گلها پیش می آید صبامی جنبه و بازش پریشان میکند او رسید ایام گل آن شوخ خواهد رفت در بستان سروانی را فروده بادای سنگ بدنا	ز باد و بجم مارا بوی آن بدکیش می آید دل بد بخت اگر وقتی بجای خویش می آید از آن وزی که میترسیدم اینک پیش می آید که باز آن فتنه بهر عقل دور اندیش می آید
--	---

ازین خرم نمانده کاه و برگ نگرانی نمانی	که بیش ست آتشم هر چند باران بیش می آید
مخو رازی که میخواند ز بهر تیر بارانت	دران حضرت کجایا دل درویش می آید
چه غم میداردت بخرام خوش خوش جان من چندان	ر با کن تانک بر سینهای ریش می آید
بجان زن تیر بر دیده که تا یکدم بود باقی	کنم نظار و کین تیر از کدامی کشی می آید

غزل ۳۹۲ از دیوان	نیارم بر دنام لب ز بیم غمزه ات که که که خسرو ز بهر نوش بهر نش می آید
------------------	---

زلف گرد آور که بازم دل پریشان میشود	روی پنهان کن که بازم دیده حیران میشود
عقل و هوش و دل خیالت برو جانم منظر	تا هنوز از زنگس مسمت چه فرمان میشود
تا یکم سوزی که هر صبح دعا می خیر خوان	این کسی را گوی کور شب بپایان میشود
ز آنچه من خوردم غمت باری پشیمان شوم	گر دل تو لطف ناکرد و پشیمان شود
عاشقان اصد بلا پیش ست گاه و نیت	جز یکی راحت که باری مردن آسان میشود
ایدل خسته مدد یادم زمرگان نش از آنکه	موی بر اندام من هر پی چوپیکان میشود
از ملاکم دوستان غمناک و من خوش شوم	کاسچه باری کام جانان نیست آن میشود
چون بپایان آمد این قصه که میگویم بدرد	یک حدیث و خاطر صدره پریشان میشود
ای که پنجم میدهی نزد یک آسانست	آنکسی داند که ویرا خانه ویران میشود

غزل ۳۹۳ از دیوان	آنکه گفتندی که از فو بانت روزی بدید اینک اینک جان خسرو گفت ایشان میشود
------------------	---

چو ترک مست سید و بهوش خویش نبود	دل ز صبر بسی لاف زد و لیش نبود
ز دند راه دلم آهوان بی انصاف	که از هزار حسد دلم کی بکیش نبود

نبود امشب سوزنده مرا حبس ز تب دل و من گنجد مرا در چرخ خدانش نمک بریش من ای پارسا من از پند خوش است عشق گنجش بی چه انی در	دل ار چه بود و لیکن بدست خویش نبود و گر چشم من خون گرفته پیش نبود بشک آنکه دولت بیچگاه ریش نبود ترا که بود نمک بر دل و بریش نبود
---	---

نزل ۳۹۴ دیوان که در جهان عسلی بی گزندیش نبود	چه وصل مطلبی خسرو از بلا گیر شعر
---	---

زین پیشتر چنین دل از سنگ رو نبود پیوسته عادت تو چنین بود در بدست آن کمیت کو بدید در آن کوی کین نظر لاغر تن مرا ز منم زلف و ارباب دل را فسانه تو زره بر و زنه هیچ آخر بر آب چشم منت نیز دل بخت ایدل سپاس دار اگر دوست جور کرد مشکم ز زلف غیر چه آوردی ای صبا	و از بار و ستمانت بدینگونه خو نبود یا خود همیشه عادت خوبان نکو نبود و انگاه تا بزیست در آن آرزو نبود انکار کت بزلف کی تا به مو نبود و یوانه مرا سیر این گفت و گو نبود گیرم که خود مرا بدست آبرو نبود از بخت نامساعد من بود از و نبود در کوی آن نگار مگر حنا ک کو نبود
--	--

نزل ۳۹۵ دیوان اگر کو میت که دل بجا رفت گو نبود	خسرو و بدر و خون و با بیدی باز شعر
---	---

ز رسوائی اگر چه در جهان افسانه خواهم شد زین بیایست لاف عشق بازی خود پیر ز کسی چنین ز قیاس ستم گر گزین خواهم کرد	چه پنداری که من در عاشقی فرزان خواهم شد چو با عشق شنا گشتم ز خود بیگانه خواهم شد کسی در راه مرغان خبر کش دانه خواهم شد
--	---

الا ای بادشگیری بگلبرگ بنا گو شمش رسید آن آدمی کش باز آمد در نظر مارا نکار هست بگذشتی بکوی زاهدان روتا چه آتش میزنی در من سپند روی تو گر دم خیال از چشم من میگفت چون میدید سوی دل	محبان زلفت زنجیری که من دیوانه خواهم شد بپای دیگران امروز من در خانه خواهم شد برون شد صوفی از مسجد که دیوانه خواهم شد چو شمع جان شدی گرد دست پر دانه خواهم شد که دلگیر ست این خانه دران ویرانه خواهم شد
---	---

نزل ۳۹ از دیوان	کفن در ستین قیغ در دستت خسرو را گر اکنون بر سر کویت روم مرده خواهم شد	بخت شعر
-----------------	--	---------

زمن و هجر او هر شب فغان زاری آید گر از نادیدنش روزی بمیرم نیست دشواری ببازی سوی من آمد بشوخی دل من بستد چو رفتم بر درش بسیار در بانگت کین کین سحر گاهان شنید افغان چنان گفت این کجائی ای که طعن بیدلان کردی کنون دل رقیبایک عنایت کن خرامیدن مفراتش بتامیگفت دی هر کس چو رفتم از درت بخود صفای ساعدش میدی گفت تشنه کنون	خوشا چشمی که هر روزی بر آن خساری آید دی رویش نخواهم دید این شواری آید بدو گفتم چه خواهی کرد گفتا کار من آید گرفتارست دانه کین طوفان بسیاری آید که خواهد بود یارب کاین فغان زاری آید نگهدار از توانی کاینک آن عیاری آید که بر من هر چه می آید ازان رفتاری آید که این صوفی مگر از خانه جنت ساری آید که گل جدید است برکت کرده از گلزاری آید
---	--

نزل ۳۹ از دیوان	کمن بازی که تو در پند بیزاری شدی خسرو کسی آسان ز جان خوشتن نیز ساری آید	بخت شعر
-----------------	--	---------

زمانی نیست که ز دست تو جان من نمیسوزد	که امین سینه را کان غمزه پرفتن نمیسوزد
---------------------------------------	--

مکر تر کیست فافوس ست جانا اتخوان من ز بهر دم در جگر داعی ازا هم هر نفس دو دو مگو چندین کزین سواک پیوده کش دان بدینسان کزینت هجران تنم در زیر پیراهن همه شب را میسوزم بتاریکی و تنهایی چراغ من میسوزد شب ز دلهای سرد من	در دن میسوزم چون شمع پیراهن میسوزد من از غم سوخته ام خردلت بر من میسوزد که جان میسوزم جان کسی دامن میسوزد همیسوزد و عجب آرام که پیراهن میسوزد که بامن پنج دلسوزی درین مسکن میسوزد چراغ خانه تر سایه هم روشن میسوزد
---	---

غزل ۳۹ الیادان	غم خسرو و همیدانی و نادان میکنی خود را مرا این سوخته در طعنه دشمن میسوزد	شعر
----------------	---	-----

تو کز سوزم نمی واقف دلت بر من میسوزد ز عینت سوخته جانا چو در غیرم زدی تش رخت کز باده فلفل نهاده خال بر عارض مسازد دوست خراب دوست تا سوزد دل	مرا آنجا که جان سوزد ترا دامن میسوزد تو آتش میزنی در غیر و غیر از من میسوزد کدامین روز کان یکدانه صد خرم میسوزد تو چندین دوست میسوزی که کس دشمن میسوزد
--	---

غزل ۳۹۹ الیادان	فرز بی گریه خسرو دم اگر از عشق می لانی که مردم از چراغ دیده بی روغن نمی سوزد	شعر
-----------------	---	-----

بهر سوخته شد جان من سپند تو باد دیرین باشد جویان تو سنت بر خاک چو بهندوان که بسوی درخت سجده برند جراحت تو که بیدر ذوق من بخت اگر چه من ز رخت همچو چشم بر دوزم	دل همیشه اسیر خرم کند تو باد سواد دیده با طسم سمند تو باد نماز من بسوی قامت بلند تو باد دوای سینه عشاق درمند تو باد هزار همچو من سوخته سپند تو باد
---	--

دلم که خوانم سیمش بچشم در ناپید	طنیف لگسان لب چو منده تو باد
غزل ۳۴ از دیوان که از گیسو سخن میخیزد عیش خسروا	غزل ۳۵ از دیوان گذشته بر لب شیرین نوشخت تو باد
سرم منداست که تیغ تو گرد سر گرد بزن تو تیر که من آن سپهر منی خواهم چو بر زمین گدزی هیچ جانور نزدیک منور فریب جوانی بحسن دور و زده تو بگریستی جانا که بخت پشتم داد دلم بروی تو مستیست بر لب آب چه تاب جرئت دریا کشان عشق آرد ز دل چگونگی فراموش گرد و آنکه دمی	دلم نمائند که تیر ترا سپهر گرد که دیده راز رحمت مانع نظر بر گرد و نه بریز زمین مرده جانور گرد که آفتاب چو براوج رفت بر گرد بباد و بچسب که را که بخت بر گرد که هر چه پیش خورشید نشسته تر گرد تینک دلی که هم از بوی بخیب بر گرد هنر ابرار بحبان حسد اب در گرد
غزل ۳۶ از دیوان نه آرزوست که خسرو بدو گرد یک	غزل ۳۷ از دیوان چو دل بسوزد ناپید دیده تر گرد
سرو چو تو در اجه و در ته نباش دورند قبا بهر قدرت از گل سورا در جنت فردوس کسی را نگذارند تعمانی مسکین نکند میل بخت این حسن و لطافت که تو کافری بچو دار از پشت رقیب تو کسشم تسمه چندین	گل شکل رخ غوی تو البته نباش تا خلعت زیبا می تو از لته نباش تا داغ غلامی تو اش پته نباش در صحن بهشت از طبق به نباش در چین و خطا و خن خسته نباش تا بچند اسپ تو از پت نباش

غزل ۳۰۰ از دیوان	موی شده از دست که میبایست تن خسته تا به چو رقیبت خشک و کشته نباشد	شعر ۱ مجموعه شعرا
سروی چو تو در حسنخ و نو شاد نباشد چو تو خوشی اید و ست بوی رانی دلم غمها کستم و ناله بگوشت نرسام گفتی که سرت خاک کنم بر سر این کوی آنروز مبادا که گنسم از تو فراموش معذور همی دارمست از جور کنی زانکه مگر یز زور ماند گه حال اسیران طعنه مزن ای زاهد اگر تو به شکستم جان بر تو فرستم هم از آن سو که دل رفت	دین نازکی اندر گل و شمشاد نباشد آباد هر آن سینه که آباد نباشد کاسوده دلان را سر فریاد نباشد ای خاک بران سر که بدین شاد نباشد هر چند که روزی ز منت یاد نباشد در مذہب خوبان روش داو نباشد کاسخاکه تو باشی ولی آزاد نباشد صد توبه کند عاشق و بنیاد شد در بردن اگر کاهلی از باد نباشد	
غزل ۳۰۱ از دیوان	هر چند که خسرو بسجین بی برد دل چون غمزه جادوی تو استاد نباشد	شعر ۱ مجموعه شعرا
سبز با نو دمید و یار نیامد چشم من جو یار گشت زرگریه نوبهار آمد و آن حریف شرابم آمد آن گل که با درفت بیستان با چنین باد سرد و اشک چو باران عمر بگذشت و زان مسافر بدو	تازه شد باغ و آن بهار نیامد سر و من سوی جو یار نیامد بتماشای نوبهار نیامد و ده که آن اشنای یار نیامد شاخ امید دل بیار نیامد یک سلامی بیادگار نیامد	

خوب رویان بس بیدم نمکین آن صبور سی که تکیه داشت بر دل خون دل خوردم و بسوخته آری	دل گم گشته برقرار نیامد در چنین وقت هیچ کار نیامد بر کس این باده خوشگوار نیامد
غزل ۳۴ از دیوان	اسیخه از غم گزشت بر دل خمر هر که گزشت استوار نیامد
سزمن مسجد هر دم بستانه در آید بزمانه فتنه گشتی چو زمانه فتنه گشت قد است همچو تیری که میان جان نشیند دل من بزلت و رویت شد اسیر چون گرد در کین کشاد چشمت بخیال خود بگو تا	ماگر اندر آستانت بهمانه در آید چو تو فتنه مباد و بزمانه در آید که میان دیده من گذرانه در آید شب بتهاب دزدی که بخانه در آید ز پی شفاعت من بهمانه در آید
غزل ۳۵ از دیوان	صنمایا که خمر و زربای شست هرب در دیده باز کرده کف لانه در آید
سوار چابک من باز غم شکری دارد من اندر خاک میدانم لکد کوب فنا گشته بهر شکی که می آید ز من جان میبرد با بر مسلمانان نگهدارید جان بچاره دل خود ندارم آنگاه بختی که بخواند بنده خوشم مثل که یک سخن با من بگوید بخت این توئی دیوانه و ش جانا که داری سایه بگیسو	دل من پاره بر دامن جان داری دارد هنوز آن شهسوار من سر جو بلا نگری دارد در وقت آنکه این شیوه بهیر دلبری دارد که تیر انداز من هست و کیش کافری دارد غلام دولت اویم که با وی چاکری دارد تیار در زبان و سوزنش خود بر سر می دارد و لم دیوانه تر از تو که آسیب پری دارد

مرا چون صید خود کردی شفاعت میکنم
منی گوید کش لکین سخن در لاغری دارد

غزل ۳۰۶ از دیوان
بذنائی بر این نام خسر و کز پی دیدن
نیک تر دانی دارد که صد دهنی دارد

سر و در باغ اگر همچو تو موزون خیسند
لیکن نه که تواند بتو دیدن هر روز
صبرم از روی نگارین تو فرمای عقل
ساکنان سر کوی تو نباشند بهوش
نیکو زبان بر بند من بد خور
سوز عشقم چو ز دل خاست بگفتم بطیب
ای بسا ناکه که از بلبل محزون خیزد
شادمان خسید و بر طالع میمون خیزد
و ده که این کار ز دست چو منی چون خیزد
کان زمینی ست که آنجا همه مجنون خیزد
هر دم اندیشه سودای دیگرگون خیزد
گفت این علت از آن است که از خون خیزد

غزل ۳۰۷ از دیوان
اشک خسر و همه خولست حذر زین دریا
کاین نه موصیت که از دجله همچون خیزد

سپیده دم که جهانی ز خواب برخیزد
ز باو صبح که بر اوج آسمان گذرد
خوش آنکسی که نشیند بیا وقت سحر
کجاست ساقی بیدار بخت خواب آلود
غلام نرگس مستم که بامداد پگاه
با نقاب بگوید بر نیاید تا
نقاب شب ز رخ آفتاب برخیزد
ز روی شاهد مشرق نقاب برخیزد
نماز فتن مست و خراب برخیزد
که بهر دادن جام شراب برخیزد
مستح زدست گرفته ز خواب برخیزد
ز خواب خوش ملک کامیاب برخیزد

غزل ۳۰۸ از دیوان
کجاست خسر و شب نده داشته که صبح
بدست کرده ولی چون کباب برخیزد

سهر زلفت تو یاری را نشاید اگر چه زلفت آرد تاب باره خزایم کرد چشمت رست گویم حریفش بوده ام شب نگری می چشم سجبان کندن با کن نیم کشته ولا خود را بچشم اویده گهفت	که دشمن دوستداری را نشاید ولی باد بهاری را نشاید که ترک مست یاری را نشاید که این شربت خاری را نشاید که این تن زخم کاری را نشاید مقام استواری را نشاید
---	--

غزل ۳۰۹	از دیوان مران از در که خسر و بنده تفت عزیزش کن که خواری را نشاید	شعر
---------	--	-----

سخن میگفتم از لبهاش که کام زبان گم شد دل گم گشته را در هر خیم زلفش همی جستم ندام می کی آمد کی ز پیشم رفت کاغذت در مقصود بر عشاق مسکین بازی کرد چه جای طعنه گرا ز خانه بارم باد و کوبش من باند عشق خواهم مرد و خود جهان کی برداش	گر رفتم نام او ناگه حدیثم در دهان گم شد که ناگه چشمم بخوبی بر دیش رفت منجان گم شد هنوز او بود پیش من که هوشم پیش از آن گم شد چو در خاک در خوابان کلید بخت شان گم شد از آن وادی که در وی صد هزاران کان گم شد که در هر ذره خاکش هزاران خان گم شد
--	---

غزل ۳۱۰	از دیوان مرا گویند و نامی جهان شو چند غم خوردن چو خسر و گم شد اندر خود حساب آنجهان گم شد	شعر
---------	--	-----

شمع من اگر یک شب خانه برون آید صد جامه قبا گردد در هر طر فی چون او من بخیر و طفلان سنگی بکف از هر سو	از هر طر فی صد جان پیوانه برون آید کج کرده کلاه رستانه برون آید شته بکین تا که دیوانه برون آید
--	--

فریاد که از یاری عمری بجفا باشم هر روز پری جویم از بخت محالست این گر وجه قرار من هست از رخ تو بسانا	چون گاه وفا آید بگمانه برون آید خوشه زنی شش ماه از دانه برون آید و ده که خط تو ناگه پروانه برون آید
---	---

غزل ۱۱۱۱ از دیوان	در گشتن خود یارم من با تو چه کنم دارم گر جان ز تن خسر و خصمانه برون آید	شعر
-------------------	--	-----

شب که بادم ز سوی یار آمد آب چشم دید از سر سال گریه خود هست گریه دیگر از دست میکنم باده و میخورم حسرت نیک نبود که بد کنم دل اگر	مست گشتم که بوی یار آمد پای کو بان بکوسه یار آمد کباب ناخوش بجویب یار آمد هر چه خوردم ز خوشه یار آمد نذر روی بکوسه یار آمد
--	--

غزل ۱۱۱۲ از دیوان	خویش را نیز کردم خسرو جستن دل چو سوسه یار آمد	شعر
-------------------	--	-----

شب مرا بگر سوخت ممانی بود پاسبان مست غم من خبر دگدانی بود عشق میخواند ز خطش صفت صانع خدا شاد گشتم ولی اندوه غمش خوردم دوش راه عشقت بسی داغ به پیشانی من جانهای نظر چشم تو ام فرمان داد	یوسفی مست درین زاویه زندانی بود همه شب تا سحر این دو لقمه از زانے بود عقل گم گشت که در غایت نادانی بود شادیم عاریتی و غم من جانی بود چه کنم از ازل این نقش به پیشانی بود نذر بپذیر که این قیمت فرامی بود
---	---

چشمه بر تشنه گذر کرد و نشد لب از آنکه	
---------------------------------------	--

غزل ۳۱۳	ان دیوان	سخت خسرو نه ازین کرده پشیمانی بود
شما اسیر در دم و خوابم نمی برد خور زمانه بروز من هر چه بود را عمرم بهت پرستی و مستی گذشت هیچ گرچه خوش است شربت صوفی ولی سوز از مسجد ارجه می شنوم غلغل دعا و ان یازمانه من دل از دست ما برد من گریه را بجایه نغمه داشت میکنم امشب در از می شب ظلم را بکشت ای دل ز قصه من از سر گذشت من	وین آب دیده سوزش تا بم نمی برد کاین درد عاشقی بشتا بم نمی برد خاطر بسوی زهد و خوابم نمی برد کز سینه تشنگی بشتا بم نمی برد از گوش با بگنج و ریا بم نمی برد میخند و دهنش در کب اجم نمی برد ورنه کدام روز که آیم نمی برد کانه و غم ز جان خرا بم نمی برد افسانه بگوی که خوابم نمی برد	شما اسیر در دم و خوابم نمی برد خور زمانه بروز من هر چه بود را عمرم بهت پرستی و مستی گذشت هیچ گرچه خوش است شربت صوفی ولی سوز از مسجد ارجه می شنوم غلغل دعا و ان یازمانه من دل از دست ما برد من گریه را بجایه نغمه داشت میکنم امشب در از می شب ظلم را بکشت ای دل ز قصه من از سر گذشت من

غزل ۳۱۴	ان دیوان	چون گل دید سینه خسرو نسیم دست بوی بهشت هیچ عذابم نمی برد
شیوه کان ترک ما هر دو داند گردلم خون کند و گر سوزد شایدست کار و تیر انداز گل چه داند که در دلیلیست هر که در عشق دیده را تر کرد چند گوی دولت که دزد دیت	قتل یاران مهر چه داند من کیم زان دوست او داند سر درویش را سبب داند او همین کار رنگ و بود داند آب روی خود آب جو داند بسته چشم ترا نکوداند	چون گل دید سینه خسرو نسیم دست بوی بهشت هیچ عذابم نمی برد
	بیزبان شد ز دیدنت خسرو	

غزل ۸۱۰ از دیوان کز همه کار گفت و گو داند شعر ۹	غزل ۸۱۰ از دیوان کز همه کار گفت و گو داند شعر ۹
صبا می جنبد و آن مست از خواب می آید از آن محتاجان افروز کان بت بود محام من اینجا ز میوزم تباریکی و تنهائی غم لیلی جز از جان مست شستن می نغز گریانم بگیر ای محتسب گرمی بر می ستم شب آنکه بر سرم بگذشت و شمش شدی خز امیدن نگه کن آن بهشتی را که پذاری فرو پوشید جانهارا که آن بهی می بیند	که از دمه های سرو عاشقان بیتاب می آید جهان تیرست بر من چون شربت تاب می آید و ه ای همسایه غافل ترا چون آب می آید نه بهیو دست کا نذر چشم مجنون آب می آید کزین دامان تر بوی شراب تاب می آید چه بخت مست این که رحمت بر دل متابی آید ز جوی نگین سیلت کز حلاب می آید نگهدارید و لهارا که آن قلاب می آید
غزل ۸۱۱ از دیوان همه ناز است و شوخی و کرشمه خسروا دل نه که بهر کشتنت با این همه اسباب می آید شعر ۹	غزل ۸۱۱ از دیوان همه ناز است و شوخی و کرشمه خسروا دل نه که بهر کشتنت با این همه اسباب می آید شعر ۹
اینچنین تند که آن قلب شکن می آید چه خطا رفت ندانم که در ابرو زده چین سخن از دهنش گفتم و ز در و دهانم بو فاداری ما و گشت تنم خاک و هنوز چشمم بر هم زدم و گشت و آن از نظم مستی و شوخی و عاشق کشتی و شیوه ناز	سهمی از غمزه او در دل من می آید بهر آزار من آن عهد شکن می آید بهر هیچ این همه خواری و زدن می آید نکست دوستی او ز کفن می آید دور باشد که بیک چشم زدن می آید هر چه گویند از آن تنگ دهن می آید
غزل ۸۱۲ از دیوان خسروا شعر تو سراسر حدیث است مگر کز سخنهای تو ام بوی حسن می آید شعر ۹	غزل ۸۱۲ از دیوان خسروا شعر تو سراسر حدیث است مگر کز سخنهای تو ام بوی حسن می آید شعر ۹

صبا نسیم ازان آشنائی آرد خوشست باد و لیکن چه بود چون چرخ بکشت کندن جانم ز هجر مکن نیست منی برد بفلک زاریم هزار دعا گر شمه چینه کنی بر من آفرین نجات بگشت کوی تو از بسکه بنده رفت از جای	شدم خراب ندانم چرا سنے آرد ازان مسافر دیرین ماسنے آرد اجل چکو نه کنسم چون خدا منی آرد چه فائده چو جواب دعا سنے آرد منی دمد ز زمین و صبا سنے آرد چنان شدست که خود را بجای سنے آرد
--	---

غزل ۱۱۱	هزار خوشی آرد و فلک همی خسرو دمی چه چاره که بهر گداسنے آرد	شعر
---------	---	-----

صبا چو در سران زلف نیم تاب شود ترک دین مسلمانیش بیاید گفت سیاه روی شدم زین سفید رخسار یکی زیاده برون آسے تا بدیده من بهر جفا که کند چشم تو رضا و ادم بهر زمین که چو آب حیات بخراسے بجلیسے که تو حاضر شوی چه حاجت نقل سوال غمزدگان را ز آب دری بکشی	شکب در دل بنینده تنگ تاب شود دلی که در شکن زلف نیم تاب شود چو هندوئی که پرستار آفتاب شود جبال جمله بهشتی و شان عذاب شود که از خصومت ترکان جهان خراب شود و بان مرده بر زیر زمین پر آب شود که هم بدین تو صد جگر کباب شود که جان خسته بدر یوزه جواب شود
---	---

غزل ۱۱۲ از دیوان	نخفت خسرو مسکین درین هوشت که دیده بر کف پایت نهد بخواب شود	شعر
------------------	---	-----

صبا آمد و سے دل باز نامد	غریب با بخت نعل باز نامد
--------------------------	--------------------------

دل مارت با محل نشین بدریا غرقه شد رخت صبور گرفتار دلم ای پند گو بس نصیحت ندمگان را کرد باید بعشقم مست بگذارد زیر خلاص غیر کن ای زلف لیلی	رود جان جسم که محل باز نامد که کشتی سوی ساحل باز نامد کزین آفانها دل باز نامد کز افسون مرغ بسمل باز نامد کس از میخانه عاقل باز نامد که مجنون از سلاسل باز نامد
---	---

غزل ۳۲۱ دیوان
بوادی غمش کم گشت خسرو
که کس زان راه مشکل باز نامد
شعر

عمرم در آرزوی تو رفت میسر رفتی و ماند بوی تو و صد هزار دل سوی در تو رهبر جانهای عاشقانت خونابه ایست از من صد چون منی دیگر باری قصاص خلق چه آموزد ای قریب در جان همیرود سخن و من نهاده گوش	صبرم محبت و جوی تو رفت میسر دنبال تو بوی تو رفت میسر بادی که آن بکوی تو رفت میسر آبی که آن بجوی تو رفت میسر کاین شیو با بخی تو رفت میسر هر جا که گفت و گوی تو رفت میسر
--	---

غزل ۳۲۲ دیوان
در کش عثمان که چون سر خسرو هزار جان
میشد ز عشق روی تو رفت میسر
شعر

عاشق را چون نامه باز کنید ز دزد رقت ای مسلمانان گر شهادین عاشقان دارید	مامن بر سرش طراز کنید باده نوشید و چنگ ساز کنید بعد ازین پیش بت نماز کنید
--	---

گاه مردن شنیده ام محمود من غلام شایم اسی خوبان چند باشی دست حسن آخر دیده باشی فوجان مرا با چنان قامت ای صنوبر و سرو	گفت رویم سوا اینز کمینید بکشم گر هزار ناز کمینید چشم مار از خواب باز کمینید حلقش پیش پیر باز کمینید شرم باید که پادراز کمینید
غزل ۲۲۲ از دیوان	بشنوید این حکایت خسرو پیش آن سر و سر فر از کمینید شعر
عاشقی را که غم دوست به از جان نبود مردن از دوستی دوست زبند و آموز بنی بلا وصل نیابند که حج پیش درت زهر نوش از کف ساقی تو اگر منجو آید دی بگشت آدمی و شور بازار فیت و رفتی و ماند خیال تو و من خر سندم چند گونی که چرا خلق برویت حیرت	عاشق خود بود و عاشق جانان نبود زنده بر آتش سوزان شدن آسان نبود گر بره زحمت دریا و بیا بان نبود کیست کش تشنگی چشمه حیوان نبود پادشاهی که بشهر آید پنهان نبود مردنش گزین پی همسر جان نبود این حکایت ز کسی پرس که حیران نبود
غزل ۲۲۳ از دیوان	خسرو ابله ای آخر بقفس هم خوش باش دور گرد و دست همه باغ و گلستان نبود شعر
عشقت خبر ز عالم بهیوشه آورد رخسار تو که توبه صد بار ساشکست شوق تو شعله ایست که سلطان عشق را	اهل صلاح را بهت ح نوشی آورد نزدیک شد که رو بسیه پوشی آورد موی جبین گرفت سجا پوشی آورد

مردن پتخ جو چوکوشش میسرست گفتم از ان لب بازی دیوانه شربت من ناتوان زیاد یکی گشتم ای طلیب	مردست آنکه میل بهم کوشی آورد گفت این مفصیست که بهیشتی آورد آن دارومرده که فراموشی آورد
--	--

غزل ۳۲ از دیوان	خسرو اگر نسون پری نیست در برت چشم از پری بدوز که مدهوشی آورد
-----------------	---

عسکم بکشت بکار جهان که پردازد هزار شمع جبال آمدم به پیش نظر من زیارت و حاجت بخانه ره جوید بدین صفت که تو مشغول حسن خوشیتی بر آستان تو میرم که زیر دیوارست بهمی تو رفتن بباغ بهیودست	دلم اسیرت بپیر جان که پردازد دلم بسوختن خود بدان که پردازد درین بلا و غم خان ثمان که پردازد بچاره دل بیچارگان که پردازد چو جان دهرسم بمن ناتوان که پردازد که پیش تو بگل ارغوان که پردازد
--	---

غزل ۳۳ از دیوان	رو آمد از روزی هلاک خسرو از آنکه اگر او رود عنزل عاشقان که پردازد
-----------------	--

غم گشت مرا و ان بت نوشاد نیامد عاشق شدم این بود گنه وای که بجز بر کریم عاشق که ز دم حنره نه مردم چه سود ازین مردن بی بهر چو شیرین گفتی که شب بر تو رسم روز بدم بین با خاک نسا زد چکن این تن خاک	کجشک بر داز خفه صیاد نیامد جان برد و ازین یک گنه آزا نیامد تا پیش دو چشم من ناشاد نیامد روزی بسرت برت فرهاد نیامد کمان نیز بر زود گرت یاد نیامد امروز که از جانب تو باد نیامد
--	--

تاراج خیالت شدم و بدرقه رهبر فریاد کنان دی بسر کوی تو فرستم	آسجا که مرادوش به افتاد نیامد جز گریه کس در پی فریاد نیامد
غزل ۳۲۶ از دیوان	خسرو بستم جان ده و انصاف مجوز آنکه در مذہب جوان روشن دانیامد
فریاد که عشق کهنه نداشت آزوده دلی که بودم گشت یار سے کہ ز ماحدث نشود باد سزلعت و بجنید رویش دیدم و لم بغیت آورد صبا نشان کولیش	جان در کف آرزو گروش دیرینه غم که بود نوش اندر حق ماسخن شنوش صد خرمن غفل جو بکوش پایش ز چرخ نکوش اشکم بدوید و پیش روش
غزل ۳۲۷ از دیوان	دایم بقصفا عنان خسرو چون سپ نشاط و در روش
نغان کہ جان من از عاشقی بجان آمد براه دیدم و گفتم رو بخت اند برفت ندیده بودم و دعوی صبر میکردم تو دیرزی که مرا جان او بکشت امروز بگردن گران آمدم شب از کویست غم تو دوش همی بر جان بل شد صلاخ گران نیامده که غم تو بر دل من	ز دست چشم و دل خویش در نغان آمد بسویم آمده اند میان جان آمد و محم فاندوران دم که ناگهان آمد نظارت ره تو که چون سر جاودان آمد بپای خویش ز کوی تو چون توان آمد ولی گم که خیال تو در میان آمد دمی ز وصل ز دم بردست گران آمد

ز ابرویت که بکشتی سبگون باز امید غرق شد و غم بر کران آمد	
نزل ۳۳۸ ایله دیوان نمانده بود ز خمر و اثر که دس ناگاه تورخ نمودی و چپا ره ز انجمن آمد	نزل ۳۳۸ ایله دیوان نمانده بود ز خمر و اثر که دس ناگاه تورخ نمودی و چپا ره ز انجمن آمد
کیکه یار و فادار مهربان دارد مگر که گرد لب لعل آن منم گشت ست گل از جوانی حسن خود ست خنده زان مگر که جان بتوان بردای مسلمان بترس از آدمی ای چشم یار و برشکن تبارک الله چندین دلی که سوی تو رفت رو امدار که مردار جان و جسم پیشیت سعادت ابد و عسم جاودان دارد که باد صبح دم امروزی بوی جان دارد چه آگست که بلبل چپه افغان دارد کس ز غمی اندر جهان نشان دارد که ناتوانی و این گرمیت زیان دارد یکی چه گوئی ازین حبس با خاندان دارد که چشم مست تو هم تیر و هم کمان دارد	نزل ۳۳۹ ایله دیوان زبان بماند و ز نامت هنوز سری نیست در تیغ خمر و سکین که یک بان دارد من مر سیدم بدوست کار بجام رسیده سنگ نیم این جفا چند توانم کشیده عاشقم ای دوستان پند نخواهم کشیده گریه نخواهم گشت او جامه نخواهم دریده باد برو میگذشت زلف سیه می پریده شب همه شب تابروز در دل من چسبیده کافت جان پیش ازین مانم و انیم دیده
نزل ۳۳۹ ایله دیوان زبان بماند و ز نامت هنوز سری نیست در تیغ خمر و سکین که یک بان دارد	نزل ۳۳۹ ایله دیوان زبان بماند و ز نامت هنوز سری نیست در تیغ خمر و سکین که یک بان دارد
عشقم و مردم کشی پرده صبرم درید با دیم زین بلا چند توانم گرسخت بیدلم ای مردمان بند نخواهم گشت سختسم این آه که مچند نهانی کشتم دل ز من آرزو بود که بخوشی خفت بود ای که کشادی خدنگ خوش پسر اثر کا بهر خدای بپوشش باز نطفه دوش	عشقم و مردم کشی پرده صبرم درید با دیم زین بلا چند توانم گرسخت بیدلم ای مردمان بند نخواهم گشت سختسم این آه که مچند نهانی کشتم دل ز من آرزو بود که بخوشی خفت بود ای که کشادی خدنگ خوش پسر اثر کا بهر خدای بپوشش باز نطفه دوش

پیش خیال تو دوش از گله دل مرا	قصه بلب میگذشت اشک فرو میدوید
غزل ۳۵۴	در دل خسر چنان شست خیالش که گر کار به تیغ او افتد هم نتواند برید شعر
گفتی دولت جدا شد و از من جدا نشد خویشید من خیال تو از من گمی نرفت روزی صبا نرفت بکویت که هر دوی پرسی مرا که از چه چنین مبتلا شد در گردن من آن همه خونها که می کشند دی گرم را اندر خش و بسی دیده خاک شد	گو شوازان هر که شود چون مرا نشد ماند سایه که ز مردم جدا نشد صد جان پاک همسره باد صبا نشد آن کیست که بدید ترا مبتلا نشد خونریز من که هیچ خدنگش خطا نشد بد بختیم که چشم منش زیر پا نشد
غزل ۳۵۵	جستم وصال نیست درین چون ضای دوست شکر خدا که حاجت خسر و روان شد شعر
کدام دل که تو عسره زدی و گنازش حرام بادا خاک در تو بر هر چشم بسوخت ناله من سنگ را عجب سنگ بست جهان پر از گل و سدر و انار و زون خوشا که شمه که آن یار دوش زاری من متاع وصل اندر قیاس بهمت هست	کدام کس که ترا دید و بمقرر نشد که هیچ بجهه این چشم خاکسار نشد دلت که سوخته زین ناله های زار نشد حساب من بجهان گویا بهار نشد بدید بر شکن آن داد و شر مسار نشد که مرغ سدره غیلو از را نیکار نشد
غزل ۳۵۶	بعشق و زنی خام سوز شد خسر و از آنکه سوخت درین کار و بخت کار نشد شعر

که یکم بهر تو جان باختن بدست دارد شکست من چه سیاه شد نمیدانم من غریب براده ایس خاک شدم مرا پسین نفس دیدنش بدست سر شک من همه سیاه شد نمیدانم هلاک خویش میگویم ار چه می دانم برفت جان من از غم در آن خیال نهوز	چه غم ز شمع زاندمیشه حسن دارد که کیمیا می صبور می کدام کس دارد خوش آنکسی که بران پایه دستش دارد بخوابنا بکجا پاس این نفس دارد که کیمیا می صبور می کدام کس دارد که انگبین چه عسقم از مردن بگس دارد ز بهر دیدن تو روی باز پس دارد
---	--

غزل ۳۴۰	بلاست میل تو در روزگار خسرو از آنکه نه درستی ست که آتش بسوی خس دارد	شعر
---------	---	-----

گر کنی یاری و گر آزار بر من بگذرد گفتی از من بگذرم زین سو بود بر تو بستم صبردمست از شراب شوق بیرون افتختم زودتر خالم کن ای گردون مگر بخت بود ای خوشادو یوانکی دوستی و رسوائیم هر سحر که هست فرستم جان باستقبال باد	هر چه میخواهی بکن ای یار بر من بگذرد این ستم ای کاش که هر بار بر من بگذرد بکه در شب ناله های زار بر من بگذرد کان خرامان سر و خوش رفتار بر من بگذرد کز بی نطفه ره آن عیار بر من بگذرد تا مگر فونی از آن گلزار بر من بگذرد
--	--

غزل ۳۴۱	رفت عمر و گفت و گوی حسرت از خشم و زلفت عمر باقی هم درین گفتار بر من بگذرد	شعر
---------	---	-----

گل آمد و زد دست صبا بی نمیرسد هنگام برگ ریز حیاتم شد و بهنود	از بانغ وصل مهر گیائی نمیرسد زان نو بهار حسن صبا بی نمیرسد
--	--

ما با تو هم بادیه سحر هم خوشیم من چون زیم که هیچ شبی نیست کاین طرف سلطان خواب ناز چه آگه ز خلق چون در گنج غیب نقد مفت بسی است لیک در دتر احیات ابد باد در دلم کوشتم که سر منم بدست لیک چون کنم	گر زان شگوفه بوی وفائی نمیرسد زان غنم که دکان بلائی نمیرسد در گوش او مفتان گدائی نمیرسد مارا کسب دست دعائی نمیرسد کان هم دواست گرچه دوائی نمیرسد مردم ز جزد خویش بجائی نمیرسد
--	---

غزل ۳۴	از دیوان	ملک سران بر بی سرو پای نمیرسد	گر خسرو ابله صفتی مرغ	شعر ۹
--------	----------	-------------------------------	-----------------------	-------

گسیت از آشنایان یاد نماند که داد آن جنت بد روزی من شهم کاستن ست از دود اندوه مخوان در بوستان باغم ایدوست زبانی میدهم جانرا ولیکن مرا گفتی که جان میباید از تو رهی داند که توان زیست بی تو سری آن ناز بازی کردم اندم	چنین بگمانم هم بودن شاید که از در چو تو خوشیدی در آید نه پندارم که زو صبح بر آید که آنجا با دلم کم می کشاید ستم دیده بحیلت چیست باید من چپاره را دیگر چه باید ولیکن خویش را می آزماید که مرگ من ترا بازی نماند
---	--

غزل ۳۵	از دیوان	غزلهائی که خسرو نمی سراید	نگیرد جز گرفتاران بیدل	شعر ۹
--------	----------	---------------------------	------------------------	-------

کجا بودی بیا ای سرو آزاد	که رویت دیدم و اقبال و داد
--------------------------	----------------------------

بهر جانب همی فرستم زمستی لب همیشه شد با جان شیرین مگر دوان روی گرچه من سر ابرام نصیحتگو تو در دامن ندانستی بدم چندین چو خاکستر شد این دل چو با جان خواست فتن یادش لیل	کنون کان چشم مست بر من افتاد بر آنگونه که عشق و فتنه هم زاد که بود ست این خرابه وقتی آباد که من در بستم تو مرغ آزاد که گر ما خوردگان را خوش بود باد رها کن تا میرم هم درین باد
--	---

غزل ۴۴۰	از دیوان	بکوشش خاک شد بچاره خسرو فدای خاک پای آن صنم باد	چشم بخت شعر
---------	----------	--	----------------

گر سخن آن لب خون نوش شود و در حدیث در و ندانت کنم ز آسمان روی تو گر مبیند باده بریاد لبست شیرین ست دوش بابات سری خوش بودت دل که پوشید بزلفت همه شب	پسته را خنده فراموش شود صدف آنجا همه تن گوش شود بر زمین افتد و بهوش شود گر همه زهر بود نوش شود چه شود امشب اگر دوش شود ترسم از غم که سیه پوش شود
---	---

غزل ۴۴۱	از دیوان	اگر گمنامی میل تو سوسه غم شاه کی هدم جادوش شود	چشم بخت شعر ۹
---------	----------	---	------------------

کرمی بنیم دمی در روی او غم میکشد من بهش یک نظری میرم و او با کس من ز محرم حلیه میپرسم کزین غم چون زیم	او کسی پہلوی او می بنیم آنهم میکشد چون زید مسکین گرفتاری کش این غم میکشد دین خود از کشتن تبر کز طلعه هم میکشد
---	---

چند پوشم گریه را تا کن من اندر از من میکشد آن چشم خوشتر آنکه میگوید بحلق ای دل خسته چه جوئی مرهم از شیرین لب از کرشمه خلق را تا میستوانی میکشد زلف از نیکونه زهر جان مانده رشته دراز	بیشتر هر جا مرا این چشم بر خرم میکشد خود می میرد و کس آتش من کم میکشد کو ز شوخی در دامن از ابر خرم میکشد ور کس از تورها شد زلف بر خرم میکشد کو نه ارا ان خسته را و زیر هر خرم میکشد
--	---

غزل ۳۵۹ از دیوان	خسروا کی غم خورد و گریه میبرد آنکه او صد چو تو عاشق را بکیدم میکشد	شعر
------------------	---	-----

کل نورسید و بونی ز بهار من نیام دل من چرا چو غنچه نشسته در دیده صد جا اگر ای حریف داری نظری بروی یار همه عمر تشنه مردم بهوای آب حیوان شب و روز دل خون بدو رخ چه سود و دارد منم و خرابه و غم ز خوشی خبر ندارم من خون گرفته کردم نظری و کشته تا که	چکم نیم گل را چو زیار من نیام که صبار سید و بونی ز بهار من نیام تو بهار خویش خویش کن که بهار من نیاید که خراب شود دیده بکنار من نیام چو ستاره سعادت بشمار من نیام که از ان دیار مرغی بدیار من نیام شدم ار نه او عجب را بشکار من نیام
--	--

غزل ۳۶۰ از دیوان	بشب نشاط یار چه خبر تر از خسرو که بجانب توروزی شب تار من نیام	شعر
------------------	--	-----

گر بار دیگر ماه من از بام بر آید فرماید اسیران همه شب از چشم گسیو ز نهار بتا بند قباچست نه بند	بس فتنه که از گردش ایام بر آید چون بانگ گدائی که گوشام بر آید کز ناز کیت بجنب بر اندام بر آید
--	---

او که در تیش گوشت ابرو ز سر خشم
ای ساقی بدست فرن تیغ که در تن
ای رنجه بابت سجو بر سر من نه
آنرا که بهشتی صفتی داغ نکر دست
بر کنگره عشق که افتد کله از سر

من منتظر لب که چه دشنام بر آید
خون آفت برم نیست که در جام بر آید
تا در جبه شهرم ببی نام بر آید
گر از ته دوزخ کشیش حسام بر آید
صاحب قدمی کو که بیک گام بر آید

غزل ۴۶۱ دیوان

خسرو اگر ت نیست مرا می مخور افسوس
زیرا که همه کار بهت گام بر آید

چهارم شعر ۹

گر چه در کشتن عشاق زبون می آید
ای صبا خاک در شل آرومیند از بچشم
گر کنم گردل اندگی از دست ای دوست
دل صیاد کجا سوزد اگر ناله کند
آمدی باز بنظاره برون آمد دل
خوشم از گریه خود گر چه همه خون دست
تا ششم چون گذرید ای که بازم در دل
حذر از گوشه چشمش که ز شوخی خود را

باری آن شکل به بینید که چون می آید
که بلاها همه زین جنت درون می آید
کین شکایت همه از جنت نگون می آید
مرغ جی پاره که در دام زبون می آید
لحظه باش که جان نیز برون می آید
ز آنکه این بوی زهر قطره خون می آید
یاد آن سلسله غالیه گون می آید
مست می سازد و با سحر وضون می آید

غزل ۴۶۲ دیوان

خسرو ا چون سخن اول نشیدی ناچار
بکش از دست بلایی که کنون می آید

چهارم شعر ۱۰

کسی که دیدن آن تک با ده نوش بود
تبارک الله از آن رو که بهر خواهر بود

بپای آید و چون میدش بدوش بود
چو هم زدیدن او آدمی ز هوش بود

آنان حریف رود سوی قباله بدنی را ز بک زیشتم از وی چو چشم پاک گنم خراش سینه به سایه شد خروش دلم صلای عیش همی آیدم زیاران لیک	گلیم ز به بد بکان می فروش رود بسوی چشم برم دست سوی گوش رود کسی مباد که در گوشش این خروش رود دلم نماند که سوی نشاط و نوش رود
---	--

نزل ۳۶ از دیوان	طریقت سرو قبا پیش دید تا خسرو دلش نخواست که بر سرو سبز پیش رود
-----------------	---

کسی که دیدن آن چشم خواناک رود زمین باید ببت بوسه نیز نم لیکن چنین که روی تو گاه برگ ناز گشت مباد بعشق دعوی آتش پرستیش نرسد فرو خورده که برون نمد بر اهل دل آید غرای غمزه زنی باد جان که جانب او	عجب بدان که بخواب خوشش پاک رود چگونه آرزو انگبین سجن اک رود که سوت از دل من آه سوزناک رود بر زمینی که در آتش تیر سناک رود که گر برون نگشت شعله بر سماک رود درست آید و دلهای چاک چاک رود
--	--

نزل ۳۷ از دیوان	گناه خسرو اگر دوستی ست غمزه بزن که از جهان چو شهیدان عشق پاک رود
-----------------	---

گرمه چو تو با جمال باشد بر روی زمین نظیر رویت مار که بدینت بلا کیسم در عهد تو و انگمی صبور بنای بجگاه ششم زو	خیر شهید کم از هلال باشد در آینه هم محال باشد نا دیدن تو چه حال باشد ای شوخ کرا محال باشد تا خون منت حلال باشد
--	--

خوبی و وفا محال باشد	تا که سخن و وفا را کن
شعر	غزل ۲۶۵ از دیوان بشنو ز کرم حدیث خسرو هر چپ در ترا ملال باشد

خلق بیچاره چنین بیدار بجا نشود که گرفتار بدل تیغ مسلمان نشود عشق بازست و همه عمر بمان نشود که جفاها کند و تیغ پشیمان نشود چه کند این دل سگین که پریشان نشود من در آن کس که ترا بیند و حیران نشود گر چه کس بر جگر سوخت مهان نشود هرگز این رخ در ایام تو از آن نشود که ماس جوید حلا و نمکدان نشود	گر سر زلفت تو از باد پریشان نشود دور از آن روی مرا جان باب آید آرس من مزاج دل دیوانه خود میسر افم یا رب از ریخ دل باش نگیری چرب ای مسلمان آن روی ببینی یا آخر مردمان در من بیوشی من حیران هم بحق نمک خود که نگار دارم اندرین قحط و فکرمه طوفان آرم لذت عشق ندانند اسیران مراد
--	--

شعر	غزل ۲۶۶ از دیوان خسرو آهوی رمیدست ز خوبان که درو گردل شیر نمی میش پریشان نشود
آتش در عاشق بخویش او خواهد قتاد و ده که چندان نمک بریش او خواهد قتاد تا که امین خون گرفته پیش او خواهد قتاد هر فکری کان برون از کیش او خواهد قتاد هم بدان جان بلا اندیش او خواهد قتاد	گر نظر بر چشم کافر کیش او خواهد قتاد بند او خواهد زوخته بروم بچاره دل باز تر کش بست و مرکب اندر غم شکار کشته شست ویم یارب بروم من ران آرمیندیش در قیب او بلا می عاشقان

آنکه میگوید که ندبم دل بکبر آن گهی پیش چشم شبنم کافرش او خواهد قتاو

غزل ۴۶ از دیوان
خون خمر و میخورد ترسم که آن رعنا سوار
ناگهان راه دل درویش را خواهد قتاو

کالبد از دل تهنی شد در چه جان بیرون بود
خون چندین بگینه در بند و انگیر بست
سوز عشق رست این مبین رنج تب من اینجی
ره بگردان ای بلای جلاله لشکر پیش از آنکه
در دل من جایگاه شکست و تو نازک مزاج
بگذر از بالین من کاسان شود مردن از آنکه
بیوفایان را که پیوندند و از هم بگسند
کشتنم نعم نیست لیکن از برون خواهم گسند
با ننگ پای اسپید از درم روزی گسند

دوستی نبود که یاد دوستان بیرون بود
آه اگر آن مست من از من کیشان بیرون بود
کاین تهم با جان بهم از استخوان بیرون بود
همه کبابان تر از زلف عثمان بیرون بود
راه ده تا جان مسکین از میان بیرون بود
دل چو پر حسرت بود و بشو از جان بیرون بود
صحبت دیرینه ده کرد دل خیال بیرون بود
خون من مگذار باری را ستان بیرون بود
کز سر سخت من این خواب گران بیرون بود

غزل ۴۷ از دیوان
چند رویت بینم آنروز از خمر و هم تهرس
ز آنکه ناید باز تیری کز کمان بیرون رود

گر جامم غم فرستی نوشم که غم نباشد
ای دوست تا سنجیدی بر پای لغز عاشق
سودای است و جان لغزش و درون سینه
من خود فوج دانه مردن و رقیبت اما
خونم حلال باش تا کس نیت بخوید

کاش که عشق باشد زین مایه که نباشد
دانی که مست مسکین ثابت قدم نباشد
حرفی برون نیفتد تا سر تسلیم نباشد
بر تیغ مانگونی سینم ستم نباشد
کاذب و قصاص خوابان قاضی حکم نباشد

نزدیک دل بنیش کورست و کور بیشک	عاشق که پیش چشمش ز رنگی صنم نباشد
ای بادو سبحکاهی کافاق می نوردی	گر دیده نشان ده جایکه غم نباشد

غزل ۳۶۹ از دیوان	خسرو تو خود شینی با عاشقان و لیکن در صیدگاه شیران سگ محترم نباشد
------------------	---

که می آید چنین جاناکرمه بر زمین آمد که میر اندر بنیت را که میدان عنبر آگین شد صبور می را دلم در خاک میجوید سمنه ناه بیا پیش ازین یکبار و جان تسلیم او کریم حتی و آفت تقوی و دین آخر نمیدانی چنان نقاش حیرانی بماند از سبت زلفت ز چندین آب چشم آفرین آینه زنگاری	چه گردست اینکه خیزد که با جان بنشین آمد که ارمی با دمی جانم که بوی یاسمین آمد غبار کیست می نامزم که د جان خیزد آمد کنون تسلیم شوی جان که باز آن زمین آمد که در شمر سلمانان نباید انجمن آمد که تار کی پیش دید نقاش چین آمد برای سبزه رنگین که باران بر زمین آمد
---	--

غزل ۳۷۰ از دیوان	ز بهر چاکدانی چه جای طعن بر خشم که اورا تیغ بردست و کفن در استین آمد
------------------	---

گذشت مجلس شش و خمار می نرود شبی خراب شد م فی زمی ز ساقی نوش چه وقت بود که آمد که تهییم از خاطر چرا غمزدوم در زیر پای گلگونش چنان همان که برون شد رقیب گفتتم جای ساقی مار خنجر که بیرون برد	بماند در دلم این یادگار می نرود برفت آن شب از سر خمار می نرود طریق آمدن آن سوار می نرود همنوز از دلم این خار خار می نرود که رفتنی دگر است آن نگار می نرود که کس ز مجلس ما پیشیاری می نرود
---	--

چنین بهاری و من هم جوی او چه نسیم
که این بهوس ز نسیم بهار سے نرود

نزل ۳۴ از دیوان
از کوش خسرو آن زخمهای چنگ بر رفت
ولی ز سینه فغانهای زار سے نرود

لباب آفتاب گز کلو فرود آید
بکوی توبه که آید من روی ز سرم
نرمی چه توبه که گز فوق آن کس معلوم
بهبت مردم امر و ز سابقا مگذار
چنین که جانان خون بخیریم برد تو
خوش آن زمان که بیا تو هر ششم تار و زر
مگر که از دلم این آرزو من رود آید
بباد گز من آن سبب من رود آید
فرشته چون بگس آنجا برفت و آید
که باد از سر آن ماه نو من رود آید
ترا چگونه می اندر کلو من رود آید
ز دیده خون جگر سو سو من رود آید

نزل ۳۵ از دیوان
لقاب و اکثر و لبهای عاشقان در بند
مگر که خسرو ازین گفت و گو من رود آید

لبش در شکر خنده جان میبرد
پایه بکفت چون وان نشود
اکبر بسته در دل درون میبرد
گرم پرسد از برون فلک
سز لطف کا دمی بر لبش
انگارا جگر سخته کردم که چشم
شکيب از من ناتوان میبرد
دل عاشقان اروان میبرد
پس انگاه جان از میان میبرد
اشارت کنم کان جان میبرد
نمک را بهندوستان میبرد
خیال ترا میهان میبرد

نزل ۳۶ از دیوان
شبه میهان شو به بین کار زوت
صبوری ز خسرو چنان سے برود

لب لعل تو جز که جان نبرد جان بدیشان که میرد لب تو نزد و نه بر اوج در شب تار پیش ازین بر خود می یقین بود تو بر دی همه یقین دلم	آتشکارا بر دهنان نبرد هیچکس از لب تو جان نبرد تا زلف تو ز دبان نبرد که دلم هیچ دستان نبرد بطریقیکه کس گمان نبرد
---	---

غزل ۴۴۴ از دیوان خسرو افشار و برادر تو چو خاک باد را گوگرد آستان نبرد	شعره
---	------

مست باغبان از بزم چو درختانه شود دشمن جان خودم پیش تو ای تیر انداز در تو جبر است نینداند نظار گیت میکنم شکر جفایت که چو شیشه خون یزد ای بسا خلق که ز ناروغان خواست ساقیا بگو که نظریه شودم بر سرت با چنان سلسله زلف که لایله دارد بسکه پروانه شود سوخته شمع ز عشق	جان بهر ای آن نرگس ستانه شود دوست نبود که بلا بیند و بیکانه شود انگهی خواهی داشت که در خانه شود بندگان را همه گفتار ندیدانه شود باش تا زلف تو در کشتمش شانه شود باده میریزد که تا بر سر پیمانه شود حق بدست دل مجنونست که دیوانه شود عارف از سوختگی عاشق پروانه شود
--	---

غزل ۴۴۵ از دیوان همه شب خسرو افشاره مایه هر بار و در می گوید و پس بر سر فانی شود	شعره
--	------

مار تو صدمه دیکز بکار آید خنجر کشی از مگر کان بر سینه من چون	آنجا که لب باشد شکر بکار آید سپه تیغ شدم کشته خنجر بکار آید
---	--

شد خسته درون من از بیم جفا کیشان اختر شمرم هر شب در طالع خود بسیکن	چون می ندهد دادم داور بجکار آید چون کار قصدا دارد احسن بجکار آید
---	---

غزل ۳۴ از دیوان	عقل از سر خسرو شد دیوانه نه پیا عقل که چنین نبود در سر بجکار آید	مختصه الصفا شعر ۹
-----------------	---	-------------------

من دلبری ندیدم کس این نهاد باشد یکچند عیش و شادی کی چند نامرادی ایدوست چند گوئی کاخر چراغوری غم گر تو خوشی بنجو غم من خویش بسوزم گفتی که پیش هر کس چندین مگوی نامم تعلیم نیست حاجت غم را بسینه جستن ترسم ز نامرادی در غیبتت بمیرم چون شاهد هست ساقی کیسو نهیم توبه	زین فتنها دلم را بسیار یاد باشد آری نگار بارادامم مراد باشد آن کسیت کو نخواهد پیوسته شاد باشد جائیکه آب نبود روزی که باد باشد این زار مانده دل را گراستاد باشد در استخوان شکستن گرگ اوستاد باشد گر پیش تو بایرم آه نسیم مراد باشد در کوی بت پرستان تقوی فساد باشد
---	--

غزل ۳۵ از دیوان	بسم الله انچه خواهی پیش تو خسرو انیک فرمان دوستان را بر جان نفاذ باشد	مختصه الصفا شعر ۹
-----------------	--	-------------------

زلفت که هر خم از وی در شان در گنج دل را چنانکه دانی خون کن که من خنجر گر میکشیم خود کش بر غمزه باز فلکن در اهل دل ز خوابان معنی رو در صورت افسوده وصل خواهد مارنج دانع اجمان	دلما که اوفشانند در خانه در گنج در کار آشنایان بر گیانه در گنج در بخشش کریمان پروانه در گنج در دل شراب گنجد پیانه در گنج بر می گس نشیند پروانه در گنج
--	---

در جمع خود پرستان سر باز عشق ماند کافر صفت غرورسان مردانه در گنجند	نزل ۳۴ از دیوان زمین نازکان رعنای حسرت و گریز آرزو در کوی شیشه کاران دیوانه در گنجند
زلفت اوزان گره سخت که بر جانم زد یار پیکان زو من در بهوس آن مردم دل مرا قاف و دران روز گران جان نبرم پادشاه چوب خلیف خود و در فخر گنم ای اجل آفت زری صبر کن امروز که من ویدش از پس عمری و همی مردم زار خلق گویند بدین حال چرانی بکنم من نه از غویش چنین سوخته خرم گشتم	و من باقی دوسه ایشمار که بقوام زد که زخم بوسه بران دست که یکایم زد کز سب زاری کی غنچه پنهانم زد من درویش چوب تو که در باغم زد لذتی گیرم از آن حسم که بر جانم زد تشنه در بادیه خجسته که بارانم زد رهنبری آمد و راه دل و دیرانم زد تو شدی شمع دل آتش بگلزارانم زد
نزل ۳۵ از دیوان بس نبودت پریشانی خسرو ز فلک و ده کجا حجر تو بر جان پریشانم زد	نزل ۳۶ از دیوان بهرار جان گرامی ز تن برون آمد که بهر دیدن او مرد و زن برون آمد شکسته بسته زهر یک شکن برون آمد که سبزه ترا و از سمن برون آمد کجا و از لیش این یک سخن برون آمد که بهر دیدن تو حبان من برون آمد
ز خانه دوش که آن غمزه زن برون آمد نبرد کس دل آواره باز هر سوئے بزلف شانه همیکه دمی که چندین دل عجب بود که اگر زن زیم درین نوزد شهم بگفت که چو فی بسوز شهم و انگاه دمی ز خانه برون آ که نمیت جانا	نزل ۳۷ از دیوان بهرار جان گرامی ز تن برون آمد که بهر دیدن او مرد و زن برون آمد شکسته بسته زهر یک شکن برون آمد که سبزه ترا و از سمن برون آمد کجا و از لیش این یک سخن برون آمد که بهر دیدن تو حبان من برون آمد

غزل ۴۰۰ از دیوان	بعشق نیز د خسر و چه طرفه فاسل بود ز غیب کین سخن از هر دهن برون آمد	شعر
	ز حد گذشت غم ما و آن نگار نپرسد دل از دست نگار و سباده هیچ گزندش بگو که دین من بر چه طالع آمدی آسم بهر خفا که کنی رخ میسم چه گشتم اسیرت تو بی بکشتن ما خوش ز حالات چه پرش گریم تو خاک هی این کوی کیست پیریم	بگو که با که توان گفت اینک یار نپرسد اگر چه هیچکس او از دل نگار نپرسد مردن آنکه رود طالع و شمار نپرسد شتر مهار به بینی قیاس بار نپرسد کسی که تیر زنده ز حمت شکار نپرسد گدا که زرد و بیش قیمت عیار نپرسد
غزل ۴۰۱ از دیوان	ز بسکه سوخته شد خسر و از تو پیش کس را سخن ز حسن جوانان کلام زار نپرسد	شعر
	ز عارض طره بالا کن که کار خاق در بهم نگندی برقع از روی ز یعقوبان بشدید دل میخواستی پاره غفاک اند خنان دید که داند خال من دور از سر کویت کجا افتد ترا دادم دل تن خاک او جان و گوشت گریان گیری ای زاهد چه فرامی قیابانرا برون افتاد چون محمان از پرده دل جان عنائش گیر و نگذازی بر قیاب خانبیرنش	علم بر کش که بر فو بابت سلطانی مسلم شد گذشتی بر سر بازار و نرخ یوسفان کم شد مرا میخواستی رسوا بحد اند که آنهم شد خوش آن سر که در راه تو خال نعل دهم شد من عشقت کمون کرد سوی خوشیم سینه بنم شد کردار عمد حسنت دامن عصمت فدا هم شد از آنکه کاندین پرده خیال یار محرم شد که از دهمای سر و عاشقان بتیاب دهم شد
	زبان گرتیشه فر باد کرد و پند گو یان را	

غزل ۴۸۲	از دیوان	چو غنم چون در دل خسرو بنای عشق می کشد	بسیار خلق را فرود از خون خضاب شد او خود ز بهر سوزش من آفتاب شد قندی که داشت نیشکر او شراب شد ای چشمه حیات که خون من آب شد آهی زدم که آن همه گلهام کلاب شد مسکین کیکه جان و دل او خراب شد
---------	----------	---------------------------------------	---

غزل ۴۸۳	از دیوان	بر خاک نقش چهره خسرو بید و رفت سلطان گذشت و قصه مار اجواب شد	شعر
---------	----------	---	-----

زلف یار مرا باد و مهید	جادوان که خطش سبق جویند	ای کسانیکه نزد یار منید	سوی او رفته اید و میترسم	از لب من بپای او که گاه	خود سالی هم کند بیدار
باد را غم بر و زیاده مهید	منه هم از آن سواد مهید	از منش زود زود یاد مهید	که شما نیز دل باد و مهید	بوسه بدید و بر مراد مهید	ای بزرگان شهر داد و مهید

غزل ۴۸۴	از دیوان	اشک خسرو همیر و ذر و ذراق	گر توانید شش ایستاد مهید	شعر
---------	----------	---------------------------	--------------------------	-----

زلف گردنخش دوش که گمره شده بود	غنم زهر سومی در آمد که بآمد شد یار	ای بسا تشنه گزان برشته فزاید شده بود	دل ویران مرا هر طریقه زنی ره شده بود
--------------------------------	------------------------------------	--------------------------------------	--------------------------------------

چند ران روز دلم زد که بکاک حنش عاقبت یار جان کرد که می ترسیدم تاکنون از پی امید کشیدم و رفته گریه در غیبت دل جو می دیدم لیک	فتنه جا سوس و بلا حاجب در که شده بود پیش ازین گوی که این جان من که شده بود کارم از دولت حجب تو هانگه شده بود باری این دشتنم المته شد و بود
--	---

نزل ۴۸۵ از دیوان	آفتی بود جالش که دلم بردارنے خمس و از خوشی نه دیوانه و باله شده بود	شعر ۶
------------------	--	-------

زمن بخاطر آن نازنین که یاد دهم جوان دست و فراوش کار نداشت مرا دجویم و گوید حن باد بر آرس دلم بشد رخم مانده بعبیتن دوشیم شکایب کو که سر شک سبک کاب مرا	ز جور او بکه نالم مرا که داد دهم زمان زمان زمن بیدیش که یاد دهم خدا مگر من جیپ ره را مراد دهم سفید گشت که این مهره را کشاد دهم غنای بگیر و کی ساعت ایستاد دهم
---	---

نزل ۴۸۶	بدین صفت که دم سرد میزند خسرو عجب نباشد اگر خوشی اباد دهم	شعر ۹
---------	--	-------

هر کسی کار جوانی تگانه پوسے دارد کس نپرسد که کجایم من بخانه و جلے آن دیوان تا نکند عمر بستان ضائع کاشک خاک شوم من بر سینے کا بجا دوست دارم هم گیسوی نکور دیوان گر سرم دولت چو کانش نیز دبا ب	گشت باغی و نشاط لب جوئے دارد هر نفس خالی و هر سگ سر کوئے دارد هر که در خانه تماشاگر روئے دارد ترک من گاه سواری تگ پوسے دارد وانکے را که ولی در خم موسے دارد لذتے گیر و از ان خالی کو کوئے دارد
---	---

عاشقان باد و جز از کاس سلامت نخورند	کار مجنونست که سنگ و پنبه سینه دارد
تا در دهنش نبود و محرم شوق نبود	سوزش غم و از آنست که لب در دهن دارد

غزل ۳۸ از دیوان	خسرو ارجان بخت واد تا باد بقا چو تو بستی را چه غم ارجان خود اوئی در	شعر ۹
-----------------	--	-------

هر که چو تو بنیکیوی آفت عقل و جان بود	خون هزار بگینه ریزد و جای آن بود
ماند زبان و دل بشد در غم تو مراد خود	عاشق خسته تا بود بیدل و سیربان بود
تو بکیمیا نماند من کشته کوهی تو شوم	من به عای آنکه تا غم تو جادوان بود
تو به نقصاب حاضری چون بخت نظر نقد	من به نقصاب غم گز تو امان بود
در سر کار عاشقی هر که نبخت خان مان	عاشق دوست نیست او عاشق خان مان بود
دولت اگر نیکند سوی من گدا گذر	تو گذر کن این طرف دولت من جان بود
چون تو باغ بگذری گل نرسد بپوی تو	لیک رسد بقامت سر و اگر روان بود
زلف گذشت بر رخسار شدی بپوی تو	بوسه کسی در گردن سوی منت گمان بود

غزل ۳۹ از دیوان	خسرو خسته را چو جان در سر کار عشق شد بوسه مضایقه کن تا شن بجای جان بود	شعر ۹
-----------------	---	-------

هر شبم جان بر لب و ناله زار آورد	تا که امین باد بوی زان جفا کار آورد
رفت آن شوخ و دل خون گشته بار آورد	عاقبت روزی جهان خویش گرفتار آورد
دوستان من هوس دارم بنالیدن یو	در چون در سینه باشد ناله زار آورد
آرزو مندین باب دیده مغدوند از آنکه	فرقت روی غریزان گریه بسیار آورد
بو که بزیم با در اگو سید تا از جرعه اش	پاره خاک از برای جان افکار آورد

صد گله دارم ولی چون باشد آرزو در نظر	کیمست کان ساعت با نغم را بگفتار آورد
غزوه تو به فریشتن ابد بعد ساله	میدی پیشانی گرفته سوی خسار آورد
شب زمی تو به کیم از بیم نازش امان	با دودم روی ساقی باز در کار آورد

غزل ۳۸۹ از دیوان	زین دل خود کاسه کازین بر سوائی کشید خسرو افغان دل بردن چنین بار آورد
------------------	---

هر کرایاری چو تو سر کش بود	کی ز بیم تیغ سرد کش بود
مجلسه کاخا بود ستیج چو تو	منع جان پروانه را آتش بود
چند که بگذر نامی بمنیت	زانکه جانم دادم آن مهوش بود
روز و شب می بینم اندر یاد تو	مرگ هم بر بایر دیت خوش بود

غزل ۳۹ از دیوان	خسرو اگر عاشقی از غم منال نشد به ازان رادل غمکش بود
-----------------	--

هوائی مهر سه که سر گریبان چاک خواهم زد	کلاه عافیت با سر بهم بر خاک خواهم زد
بران گلخن چو راهی نیست سبوح باغ خواهم زد	بیادش پیش هر سر دی گریبان چاک خواهم زد
بتلخی فراق ای پند گو بگذر بعد جان	گذاشت ست آنکه من این هر اترک خواهم زد
بشرای غم می تو چه جای غفل و مهوش جان	بیای شیخ جان کاتش دین خاشاک خواهم زد
بین بش که بر خاک سواره بگذری روی	نمیگویم که من دست اندازان فراق خواهم زد
بجان تو که چون تپاک جان باشد دم آخر	دم مهر و فاییت هم دران تپاک خواهم زد
چو میگفت از تو شمیم دست ازین غم گریزم	بسگری که پیشش زین ل غمناک خواهم زد
ز غم گریه تپاکست لعلان شیمی و کاش	من آبی بر دست زین میوه نمایا خوار خواهم زد

غزل ۴۹۱ از دیوان	ازین پس خسرو ادیوانگی زیر نامند آن دل که لاف صبر پیش آن بت چالاک خواهم زد	غزل ۴۹۲ از دیوان
هوای در سرم افتاده جانم خاک خواهد شد تو نیز غم تو تا من بخورم خوش خوش بجان بچکان ببین نین سو که جانم از خیال مهره چشمت بسوزم خویش از جور بخت بد ولی ترسم خدا یا زو پرسی و مرا سوزی بجای او رویدای دوستان که می باید بران کوشی رُهی شادی گرد آید که بنید حال من لیکن خیال خط تو همراه من بس باشد آن وقت	جهانی در سر آن غمزه بیباک خواهد شد چه غم دارد ترا اگر سینه من چاک خواهد شد چو لجن شک کرد بد خورده در تپاکی خواهد شد که آتش سوخته از زندان این خاشاک خواهد شد که کشته عالمی زان نرگس چالاک خواهد شد که این جان خانی این کویت اینجا خاک خواهد شد من این شادی منخواهم که از غمناک خواهد شد که نام من لوح زندگانی پاک خواهد شد	
غزل ۴۹۳ از دیوان	از ان لب تلخ میگوئی تبر من از مردن خسرو که هر زهری که آید از لبش تریاک خواهد شد	غزل ۴۹۴ از دیوان
هر روز چشم من بجای فبرو شود گویم قاده را بکش از خاک گویدم ای روی این دو دیده بدین من اسال خود بدام بلای فنتاده ام گفتم گوی بامن مسکین حکایت هر خند آب روی نباشد جواب جو	وین دل که پاره باد گرفتار او شود ارزد بدین فنت که قدم دو تو شود تا بهر چه بدین روسه نکو شود کز وی بهر دم غم سه ساله نو شود گفتا میبزد لبم گفت گو شود هر روز آب رویم ازو آب جو شود	
	آرو هم از پی لب او آب در دهان	

غزل ۳۹۳ از دیوان	از دور پیرنج چون گل خسر و سبوشود یابشی در بزم تو جام طرب خواهم شید
همچو که یارب حدیثی زان و لب خواهم کشید گر برین فحشاء جان دوست خواهم باختن	ساغری بر آب حیوان مالم غنایم کشید عاشق مستم ز من ناید ادب خواهم کشید
دود از جانم بر آید چیت تب خواهم کشید و چنین بار بدینسان تابش خواهم کشید	دود از جانم بر آید چیت تب خواهم کشید و چنین بار بدینسان تابش خواهم کشید

غزل ۳۹۴ از دیوان	عاشق در دست کی رود این درد سر تا ز خسر و هری شور و شغب احم کشید
همیشه شب در و لم آن کافر خوشخوار میکرد چرا صد جانگرد غنچه دل با پاره همچون گل	حریرست از چه بستر زیر پهلوی خاری کرد که آن سرور و آن دل دمی صد بار میگردد

سرم را خاک خواهی دید این رکوی آورد مشو رنج به تیر افکندن ای ترک کمان ابرو	که دیوانه دلم گرد بلا بسیار میگردد که مسکین صید هم در دیدنت مریار میگردد
تو باری یاد ده ای دل که آنجا دخیل دار نه پندارم که چون ویت گلی سرگزیدست آید	که مسکین کالبد گرد در دیوانه میگرد صبا گور و زوشت گرد هر گلزار میگرد
ز شهر افغان برآمد در خرابیا فتم اکنون اسیر عشق را معذور دار از پند نشنیدن	که از فریاد من و لهای خلق افکار میگرد که چون ساقی بکار آید خرد بسیار میگردد

غزل ۳۹۵ از دیوان	چه غم کس را اگر در شهر رسوا میشود خسر و به بین تا چند سگ چون او بهر باز میگرد
همیشه و آن نکت شور در جگر شد خوششم که باری داغ تو تازه تر باشد	چه غم کس را اگر در شهر رسوا میشود خسر و به بین تا چند سگ چون او بهر باز میگرد

شید عشق که آلوده شد بخون کفنش	در آفتاب قیامت هنوز تر باشد
دل از نسیم تو صید جاوید و چون ندرد	حجاب غنچه زبادی که پرده در باشد
همه بشم رو و از دیده خون و چون نرود	کسیکه غمزه خوبانش در جگر باشد
بیرم و ز تو پریش طمع ندارم از آنکه	کجاست بر سر بیچاگان گذر باشد
کنم گراز تو فراموش خاک بر سر من	بزرغ خاک که خشمم زیر سر باشد
میای تنگ ز انبوهی گرفتاران	که بی مگس نبود هر کجا شکم باشد
ز تو بزرگرم فراق خرسندم	درخت وصل ندانم کیش چه بر باشد

غزل ۳۹۶ دیوان	همیشه خشم و بیدار و بختش اندر خواب چه باشد از شب مارا گهی سحر باشد	مثنوی شعر
---------------	---	--------------

هر کسی را در بهاران دل بگذاری کشد	دین دل پر در من سوی خباکاری کشد
وقتی زین آزارانده دل باغی خوش کنم	موکشان بازم غمش در کنج دیواری کشد
راز آن بت با که گویم چون مسلمانی نبود	کز تن این بت پرست کهنه زناری کشد
محرّم عاشق بود غمگین تر از عاشق بے	مندرستش شمر آنکور پنج بهاری کشد
ای خواب خوش چگویم با تو از شهابخشی	غم مباد این سر مراد در چشم بیداری کشد
گفتیم بار دیگر کن پیش خوبان و گر	نیت این سوزن که از پای دلم خاکی کشد
چند تن در مسجد و دل گدازد کوشی به آن	خرم آنکو آشکارا با ده بایار کشد

غزل ۳۹۷ دیوان	آستان بوس خراباست خشم و راهوس کین مصلّا خدمتی در پیش خماری کشد	مثنوی شعر
همه هستی خلق از ساغر و پیا نه میخیزد	مراد یوانگی زان نرگس ستانه می خیزد	

خوشم با آه گرم خودمده تشویشم ای گریه همه شب با خیال فسانهای درد میگویم خیالش در دلم میگشت پرسیدم چه سچونی عسکرناله ام دیوانه شد میگفت بایا این من از خود سوختم از تو ای شمع بتان ار پوش آن خال را بجه خدا از دیده مردم لبت گر میوزد غم گنگ کارم بیک بوب	که خوش میوزدم این آتشی که خانه میخیزد مرا اینجلیج بخوابی ازین افسانه میخیزد گیاه دوستی گفتا درین ویرانه میخیزد که باز آمد شب افغان آن دیوانه میخیزد هلاک جان پروانه هم از پروانه میخیزد که مسکین مرغ غافل را بلا از دانه میخیزد چه کردم زان خطی که ز سوی لب تابا میخیزد
---	---

غزل ۴۹ از دیوان	چه یاری باشد این آخر که ناری حم بر خمر چنین کرد و او افغان صد بیگانه میخیزد
--------------------	--

هر شب از سینه من تیر بلامیگذرد دل اگر سنگ بود طاقت آتش نبود گر چها میگذرد آن شوق بر من نمیست عاشقانه همه شب از پی لطف ره تو یار باین باد سحر از چه چنین خوشبوست تو چه مرغی کاثر نیست که از نور دلم	کس چه داند که درین سینه چها میگذرد آنچه از غمزه تو بر دل ماسه گذرد کو کهن لیک ز انداز جدا میگذرد شب بزاری و سحر که به عامی میگذرد مگر اندر بر آن زلف دو تا میگذرد سوخست هر مرغ که بر روی هوا میگذرد
---	--

غزل ۵۰ از دیوان	خسروا بگذر از اندیشه خوبان امروز موسم فتنه و ایام بلامیگذرد
--------------------	--

یاری که بر جدائی اویم گمان نبود بیگانه وار از سراسر سایه بر گرفت	ماهیت بی ویم که شیشه در میان نبود مار از آشنائی آن این گمان نبود
---	---

گل آمد و بباغ رسید ند بابلان و امانش چون گذشت حق صحبت قدیم ز امید وصل زیستنم کرد آرزو جامه سجاد من نیم از زندگان از آنکه رفتسم نبوی صحبت یاران بسوی باغ	وان منع رفته راه دور آشیان نبود گیرم که دست بیچاکش در عنان نبود ورنی فراق یار سجانی گران نبود زو بود جسمه زندگی من بجان نبود گوئی بباغ از ان همه گلهام نشان نبود
---	--

غزل ۵۰ اندیوان	خسرو اگر گل تو ز گلزار شد منال دانی که هیچ گه چنین سخنران نبود	شعر ۹
----------------	---	-------

یک روز بعمری ز منت یاد نیاید یارب که می خوشدلیت باد گواران جامه که بدیرانی عنسم ماند مخوابید و شوار نباشد اگر از بندگی دل دیوانه نگر دم من اگر هر دم از ان سو فرداش مخوانید ببالین منش زانکه نور روز گریز برای همه مرغان از بوی تو ام سوخت مباد و دم آخر	یکشب ہی از کوی عننت شاد نیاید هر چند که از مات گم یاد نیاید کین منع خرابیت در آباد نیاید آسان کس از جان خود آذنیاید دیوانه و ش آن ترک پرز آذنیاید شیرین بستر تربت فرهاد نیاید باری ز پی بلبل صیاد نیاید کمر شود این شعله اگر باونیاید
---	--

غزل ۵۰ اندیوان	خسرو چون کند ناله و فند بادی بنیت کز ناله او کوه لبند یاد نیاید	شعر ۹
----------------	--	-------

یاری کش از کرشمه و شوخی نشان بود ز اسباج که هست خنده گل بایل خراب	از وی وفا بجوی که نامهربان بود بر حق بود که عاشق روی چنان بود
--	--

ای آفتاب یادگری چون توانست دید نزدیک دل بوندت بان آنکه همچو تست خاموشیش حکایت حالت گوش دآ آزاکه میخلی تو همه شب درون دل	جاییکه سایه تو برین دل گران بود نزدیک دل مجوی که نزدیک جان بود عاشق که در حضور رخت بنیر بان بود گرتا بر وزنا که گشت رجا بی آن بود
--	--

غزل ۵۰۲	ای دیوان عبدالجبار مباحش که در جهان محسوس گر خود هزار سال ره اندر میان بود	شعر
---------	--	-----

یاری که طریق ناز دارد آن شمع برای کشتن ما دزلت تبان میچ ایدل فی فی غلظم خوش آنکه بار گوباده و پارسا و امرو جانا دل من بجانب تست یک تو به کش درست نگذشت بیچاره کی که بر در تو در گریه شوق استیغم	گر دل ببرد که باز دارد صد شیوه جانگداز دارد کین رشته سر دراز دارد عاشق کش و عشوه ساز دارد صوفی نه سر نماز دارد کنجشک هوای باز دارد چشمه که هزار ناز دارد یک سین و صد نیاز دارد از خون جگر طراز دارد
---	---

غزل ۵۰۳	ای دیوان محمود سنه که نشود پند زیرا که دلش ایاز دارد	شعر
---------	--	-----

یار قبا چست کرد رخت بمیدان برید غمزه زن مار سید ساخته دارید جان	این سر بر سر که هست دژم چو کان بد یوسف بابا ز گشت مرده بکنعان برید
--	---

ارز نسامروز اگر توشه شود نیست
دست بدایمان او نیست بادی کس
مست و خرابی است حاجت نقلی اگر
نیست ملی چون منی در خورشیدین شاه
در صف عشاق اولاف عیاری زدن
منع بیابان عشق خار مغیسلان خورد

بهر چه فردا بخت مند رضوان برید
بوالهوسان فضول سر گریبان برید
این جگر مدام سوز سوزی نمکدان یید
پاره مردار من بر سگ دربان برید
ماقم تان و اصیت گز غمش جان یید
مژده وصل شگر برگس خوان برید

غزل ۴۰۳

الذیوان

بروخ از خون نوشت خسر و دخته حال
و ده که زور مانده قصه سلطان برید

صحیح
شعر

یارب آن شهره لشکر ز کجایم آید
فتنه جان من خسته دل آمد پیش
با دوشک از سرفش بوزیدای بلبل
عاشقان را بکه رفتن و باز آمدن
از وفا بوی ندارد تو چنین صورت کن

که ز عشقش دل شهری بلباسم آید
باز بر جان من این فتنه کجایم آید
بوستان را خبری ده که صبا بم آید
دل ز جامیرود و باز بجامم آید
گرچه از صورت او بوی وفا بم آید

غزل ۴۰۴

الذیوان

خسر و اهر چه ازو بر سر آید نه از دست
عقل داند که سر از کجایم آید

صحیح
شعر

یار من گویند اینجا گاه گاه
بیشم در پیش افتاده مرا که کنیند
ای صبا جانم بر در خاک آن کو کن نشا
حال پامالان راه خویش سپری میرسن

راضیم گرد و دلش از بعد ما بم بگذرد
گردین ره سر بالا کج کلا بم بگذرد
گردین ره نگذرد و آخر برابر بم بگذرد
وای بزوران دران شارع که شایع بگذرد

نیست آن دولت که بوسم ساعدین تو خلق در فریاد تو خوش میری من چون نیم ز راه گرم رویه شد روز هم داری ردا	پای آن بوسم که در کوی تو گامی بگذرد و ده که گزنا گاهی از من تیر آس بگذرد کاینچنین در سیه بر رویا س بگذرد
--	--

غزل ۷۰۰ از دیوان	در سخندانت دل خسر و قنود و محوشد همچو آن سستی چرا با لای چاه بگذرد	حقیقت شعر
------------------	---	-----------

یارب که دوش غایب من خانه که بود من مست بوده ام خرابات عاشقان باری نبود در دلم امشب نشان صبر از گریه شبانه سرم در میکید میتافت دوش جعد و خرنجر و ده که باد دست مبارک تو که دی سنجه شد به تیغ	نشویش آن چراغ ز پروانه که بود آن نازنین مجلس مستانه که بود تا آن روزنده باز بویرانه که بود یارب که این شراب ز خمخانه که بود آن تابش از پی دل دیوانه که بود آن دولت از پی سرمردانه که بود
--	---

غزل ۷۰۰ از دیوان	ماند از بلای خال تو خسر و دایم زلف آن منع را مگر دوس دانیه که بود	حقیقت شعر
------------------	--	-----------

یارب این اندیشه خوابان جانم چون بود نقش خواب باز اگر فقم خود بران انم ز چشم در غم خلقی که این اقدام در ره خاک شد بان مان ای کبک کوساری می تری گام کشتنم بر دیگران می بند و اسنجل کو بود مردمان گویند از دعوای غوغا و کین	چون کنم از سینه این آه و فغانم چون بود آنکه اندر سینه دار و جای آفم چون رود من درین غم کان قدم بر آتخو انم چون بود گوئی بنما که آن سرور و آفم چون بود ای مسلمانان بدیدگر کس گمانم چون بود حاش الله این حکایت برز بانم چون بود
---	--

ایکے پنہم میدھی آخر نیا موز سے مرا دی بجا کاروست مگر خواندش کن دہ سخن	کز دل شوریدہ مشکل آن جوانم چون رود از دل آن کافر نامہ را بنم چون رود
--	---

غزل ۵۰ ان دیوان	گر چه از خسرو رود جان جهان بپرست آرزوی روی آن جان جوانم چون رود	مستحق حقیقت شده
--------------------	--	-----------------

یارب چه بود مشتبہ مہمان من کہ بود بیدار گشت مستم و البتہ راست شد شبہای ہجر برستم از جان دیگران لکن اشت آب دیدہ کہ فیکونہ بنیش ثولیدہ خواستت لخص کن ای قریب بیوشیم بلا شد اگر نہ چو خواب کرد حیران آہ و نالہ من بود تا بہ صبح	تسکین جان بی سرو سامان من کہ بود آن جملہ خواہسای پریشان من کہ بود امشب کہ مردہ ز ندہ شد من جان کہ بود یارب کہ پیش دیدہ گریان من کہ بود کاندم کہ خفت ہلو جانان من کہ بود گر بو شدہ میشن نگہبان من کہ بود باری نگہ کنسید کہ حیران من کہ بود
--	---

غزل ۵۱ ان دیوان	من بودہ ام حریف شرابش تمام روز شب پاسبان ولایت سلطان من کہ بود	شعر
--------------------	---	-----

منم کہ تازیم از عشق مست خواہم بود چو عظم از سر تقوی ز دست رفت کنون ببر حسن بتان دینم ای مسلمانان در شتیاق تو در پنج مست خواہم پرست بسینہ زن نہ بیدہ خندگ غمزہ از آنکہ خط تو گفت در آغاز خاستن کانیک	براہ خوابان چون خال پست خواہم بود شراب در سرو ساغر بدست خواہم بود چو ہندوان پس ازین بت پرست خواہم بود در آرزوی تو تا عمر ہست خواہم بود ز دیدہ من تہاشائی شست خواہم بود منم کہ فتنہ اہل نشست خواہم بود
--	--

دل از خط تو مرا گشت رو بگلشن و باغ صلح کاهش جانست عشق خواهم بخت نکار من عمل زلف خود مرا فای	که من بمباده این خاک بپست خواهم بود قتل ازت عیش است مست خواهم بود اگر چه روز و شب اندر شکست خواهم بود	
غزل ۲۹۳ از دیوان	چو خوردم بازل حسابم عاشقی خسرو دام هست شراب است خواهم بود	منجیه شعر
سین ز رخ که طره غنبر فشان برد میگفت سرودی که ازو یکسر ملبس کی در دناک تر بود از ضربت سداق بر قتل خویش تکیه کن پیش عشق از آنکه تیغ ارچه میبرد همه پیوندهای جان یکبار سه بمر بر بان ستمند را ای حبه سخت پنجه مران بند بند من جانا بنام گفتن تو جان لب رسید تو جان خسروی و بجان دست که گر	دل را بچه در فنگند و ریمان برد گو باغبان که تاسه سر و روان برد جلا داد اگر بگاه قصاص استخوان برد دزدیت کو خنث سر پاسبان برد فرقت تبرک همدی دوستان برد تا چند جور بهر توانی ناتوان برد عیب است آنکه ترک رستی کمان برد کس نیست تا که همچو من رازیان برد نبود امید وصل ز جان و جهان برد	
غزل ۲۹۴ از دیوان	ردیف رای مهمل	سخته الصغر شعر
ای از تو خوبان خورده خون تو از من خوار تر در کشتن بیچارگان اشتقی و بر من زود هر روزت آیم بگرم پس باز گردم بنجیبر صدی ز جور خود مرا حصاره تر دیدی بخوان	عیار و کافردی حشمت ز تو عیاره تر گویا ندیدی در جهان کس راز من بیچاره تر صد بار گشته جامه ام و ز جامه جامه زنانه تر لب تر گردی بیچکه کر چلیست این خساره تر	

من عاشقم بر دلی نادان چو ساز نمی‌ش را از یاده گردیهایی دل از جفت و جوی نیکوان	و داینکه بود بی سبب چشم کسی همواره تر من از جهان آواره ام صبرم ز من آواره تر
--	---

نزل ۹۵ از دیوان	بگذار دل را خشم و چون پند تو می‌شنود خاموش کن آخریه او را از دغخواره تر	غزل ۹۵ از دیوان
-----------------	--	-----------------

ای باد صبحدم خبر آشنایار مانا که یابم از دل گم گشته آگه تو ندیدی سر بایدم اندر شب فراق گفتی سلامی آرم از چشم دره است تا که زنده بیده گوشم گران بود زان بوستان که سیوه باغیا میدهند نه غیر تم ز دست خدنگی بهر دلی جان مرا خرید خیالش به بندگی زان جام لب که جرع زشایان درین دلی	بوی نرفته زان منم بیو فابیار یکتا ز و از ان سدر زلف دو قنابیار یک نامه زان شایخ منبرخ قنابیار با خود میای تا شوم کشته مابیار آخر هم از و سنجی ای صبا بیار به گداز و سوسه فاخته بنوا بیار یکجا کن آنهمه زبانه جان مابیار این بنده زان دوست از انجار مابیار پروانه زبانی شستی گدای بیار
--	---

نزل ۹۶ از دیوان	از جرعه گاه اندر دلی خاک نوبخواه بر در دهای کینه خشم و دوا بیار	نزل ۹۶ از دیوان
-----------------	--	-----------------

ای دل ز بتان دو دیده برگیر تا شخت غم ترا درین راه شور و شرجی دوست اینجا نی فی غلام که چون اسیران	انیشه ز عالم زگیر سر ز بگرفت پاسه بگیر با خود شو و ترک شور و شرجی دنباله حبسهای بگیر
---	---

گر در دست هست از عشق خاکی بر دلبی گذشت ست سرباز مکش ز یاسه زبان خاری که بروی گل شکفت ست در عقل ریت زند کبایش	بار در بازو ترک سیر گیر از مردم دیده در گهر گیر کوبی سپرت بی سپر گیر در دیده چو میل سمره در گیر ترک من مست بخیر گیر	
غزل ۲۹۰ از دیوان	خسرو و بنشین و خست بر سر با خوشن سحران سیمبر گیر	شعر تخت اصغر
ای شهسوار دست بسوی عنان ببر چون در شکار بر سر آهو گذر کن در جعد چون کند تو بس صید لاغر دانی که چند دست دل اندر عنان تست چند از مه و ستاره تو تنه اسپند گفتی که نیست یار منت از خدا ترس دل مرده پاشند مردم شکار و ده	بر صید تیر فلک و از خلق جان مهر چشم لبست دست به شیر و کمان مهر آزاده می شود زمینم کشان ببر آن دست نازنین بد و ال عنان ببر شرمی بدار و نام کس بر زبان ببر بر من که سوختم ز وفا این گمان ببر تن لاغرست طعن بر استخوان ببر	
غزل ۲۹۱ از دیوان	سودی بمن بین که بیانی به پیش من صبر و قرا خسرو مسکین زبان ببر	شعر سطح حقیقه
اگر روز که از بهار شد سبزه رعناتر احوال و چشم من در گریه یک بنگر در سبزه خرامیدن کردی هوی نشین	سیم وزر گل جمله گشتند بعبر اتر چون خانه پر روزن اینجا تر و آنجا تر خود سبزه نخواهد بود از خط تو زیاتر	

بالای تو هر جادو چشم تو سحر می بینم	ابروی تو می بینم از چشم تو بالا تر
غزل ۴۹۹ از دیوان	حسرو صفت خیال یگویی که خود نبود در هیچ گاهستانی بلببل ز تو گویا تر
ای ترا در زیر هر لب شکرستان دگر من غنیمت دل گویم و تو هم چنان شغول ناز من بجان حیران و تو گوئی که چنان تازه کن و ده که چندین جان محنت کش مرا سوز هنوز من مدین سودا از جان خوشتن سیر آمدم زان لب چون آب حیوان کشته شد شرمی بردل من عارت کافر میاریای جهان هر چه ممکن بود کردم چاره اندوه خویش	جز لبست مارانم نبود نمکدانه دگر تو بشهر دیگر و من در بیابان دگر باری اول عمر و آنکه عهد و پیمانی دگر خانه خالی کن که آمد بار محرمه مانده دگر آنکه زو سیری نیار دست او جا دگر ای خضر نیا اگر هست آب حیوان دگر زانکه برداو کافرستان اسلامی دگر بعد ازین خیر جان سپردن نیست زبانی دگر
غزل ۵۰۰ از دیوان	با چنین خوانه دست از چشمها حشر و مشو زانکه این حسنه نیار و تاب باران دگر
ای چراغ جامع اندیشه جالوت نوردار چون دلم رابت پرستی نوشد اندر عهد تو من نه آنم که درت سر کوبم تازه دم تا بدانی حال خون آشامی شبهای من من بجان در مانده تو ترس بدنامی کنی	بارک الله چشم بزان روی زیبا دور دار باری آن بت عاقله و پیرینه معمور دار گر اجل از کوئی دورم کند مخدور دار جرعه زین باده پیش زگر س مجبور دار میتوانی خال رسوای چون ستور دار
حسرو بیچاره مهر و نقش شیرین نیست	

غزل ۵۰۱ از دیوان	صورت فرهادکش درو قمر شاپور دار	تعبیه شعری
بیا جانان ز نای من نگمدار همه بر دیگران قسمت کن غم برده بوس خیالت را امانت لبت ناگفته بوسیدم خطا رفت صبور می باشش می گفت در دل مرا عشقت باشد دیگران را	حق مهر و وفا بے من نگمدار از ان چیز بے برای من نگمدار که از بهر گدا بے من نگمدار کش وین یک خطای من نگمدار که من خشم تو جای من نگمدار خدا یا از بلای من نگمدار	
غزل ۵۰۲ از دیوان	مروتسان بکوی دوست خسرو تو کل کن حرف رای من نگمدار	تعبیه شعری
جانی ندانم اینچنین تا زنگانی ای سپر دل میر بگفتار تو خون میکش ز رخسار تو زین کله بالای سر جلدی فرو ترا ز کمر کشتی اگر دل بر کنی مردم اگر دورا ننگینی چون نیست صبر از روی تو هر سحر بوی آزده جانی را کش بجان دمانی را کش	کز خوبه و یان جهان با کس غانی ای سپر چرا غم اندر کار تو تا بر چه سانی ای سپر ره میر روی و ز جعد تر دل سینفشیانی ای سپر زیرا که هم جان منی هم زندگانی ای سپر چون سگ دوم در کوی تو که تو بجا ای سپر مسکین جوانی را کش آخ جانی ای سپر	
غزل ۵۰۳ از دیوان	خسرو درین بیچارگی دارد سر آواری در کار او یکبارگی نامهربانی ای سپر	تعبیه شعری
خوش بود باده گل بوی در ایام بهار عاشق زار بهارست نهانی سوکن	خاصه در سایه گلها بے تر اندام بهار لیکن از شرم نیار و نه زبان نام بهار	

برچین بود بے دام بهار از زروسیم بعد ازین بینی هوسایه هر سرو گل بهوشیار اوست بنزد همه اهل معنی بنفینت شمرای دوست اگر نیست	غنچه نکشاده گره تا بدیدم بهار مجله کرده جوانان تراندام بهار که بستی گذرانده سحر و شام بهار روی زیبا و می روشن ایام بهار
غزل ۵۰۴ از دیوان	از پی خوردن می این نخلان خسرو یاومی آرد از ان روی تو پیغام بهار تجلیه شعر
در عشق باز خود را دیوانه کردم از سر سر بهر خاک گشتن پیش درش نهادم خواهم شد شب آنسو میبایدم از ان جانا بهار حسنت آغاز سبزه دارد ذره جدا باشد در بند هجر مایا ر مضطرب بنوک زخمه شکافت سین	یارب فرومباد این می که خوردم از سر چه جای آنکه یاران رو بند کردم از سر ای گریه سرخ گردان رخسار زردم از سر شد وقت آنکه اکنون دیوانه کردم از سر عشق و بلا ازین پس باز نذر دم از سر بخراشش ریش کنه کن تازه در دم از سر
غزل ۵۰۵ از دیوان	رفت آنکه بود خسرو سکر ز شا بدوبت ایمل گواه باشی کا قمار کردم از سر تجلیه شعر
در سینه دارم کوه غم داند اگر یار این شد بیچاره کز دست شد آخر چه کم کرد و ز تو کز بهر چون تو کعبه عمری بدیده رهروم گرچه دلم خون شد ز تونی از تو میرنم و از دیده زیر پای تو صدره نشاندم لعل و	شاید که نپسندد دلش بر خاطر باز این شد گر باز گوئی ای صبا در حضرت یار اینقدر هم سهل باشد جان من آن مرد را که از بودست ما را دیدنی از چشم خونبار اینقدر روزی گفتی ای گدا هست از تو بسیار اینقدر

با آنکه زارم سیکشی دشوار سے ناید مرا در یوزہ دارم خندہ زان نعلان پرک	آنکست ملاست میکند بر است شوار اینقدر مرهم مکن بهر خدا بر جان افکار این قدر
غزل ۵۰۶ از دیوان	نال که خشم و میکند شب از فراق رو کو تو کم نال داند فصل گل بلبل بگزار از نقد
رخ گل خوش است و از وی خفت ای نگار خوشتر چه روم و باغ وستان چو گل تبو من اند سیک سخن که گوئی بزید دوباره مرده چه خوش است یک کرشمه زب پر مردن سن نغم و شبی و بادل همه شب حکایت او چو روم و بنگاک جانم کن داین سخن کجاست	چه بود گل که رویت زد و صد بهار خوشتر ز گل که بی تو بنیم بدو دیده خار خوشتر که ز آب زندگانی دولت دوبار خوشتر که اگر نیم بدیدن سیک از هزار خوشتر که غم در از گفتن لبش بان تا ز خوشتر که برین تن زینتی ره آن سوار خوشتر
غزل ۵۰۷ از دیوان	چو غلام تست خشم و زید و مرو بفریاد تو ازین دو گوی پشت که کدام کار خوشتر
زان چشم تو که هست ز تو جان شکار تر سیکونی شمع زان لب شیرین کز زهر تر خلق از تو با کمال وفا و شکایت اند پیش تو جان شکاف و باور نیاید تر در عشق بدگوار بود پسند دشمنان پرسی که چون خست دولت بقدر است گفتم که بهوشیار شوای دل فگار عشق	دل نیست در جان ز دل من فگار تر ز آب حیات بر دل و جان سازگار تر من هر چه پیش سیکشم و شرمسار تر هر دم ندیده ام ز تو جان استوار تر حقا که بند دوست از ان بدگوار تر گر باورم کنی دست در بے قرار تر عظم بگویش گفت ز من بهوشیار تر

سخ هر چه پیش بر تو نیز نم لبنگ	بختم نگر که هست زرم بی عیار تر
غزل ۵۰۸ از دیوان	هم خود بدون بر آ که خشم و نگویت کاخ ز حدیث چشم من سو گوار تر
غزل ۵۰۹ از دیوان	عاقبت گشت دروغ آنکه گمان می بردند که چو خشم و نبود عاقل و مندر زانه دگر
زلفت از باد دگر گردد و از شانه دگر در غمت جان ز تخم رفت و خیال تو بماند دل مجموع دگر حال پریشان دگر است اصل صورت که خود آرای بود و قشمت	هست یک فتنه لبست نگر مستانه دگر عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر شهر آباد دگر باشد و دیرانه دگر کرم شب تاب دگر باشد و پیرانه دگر
غزل ۵۱۰ از دیوان	دلتم مبت و تن اینجا و جان بجای دگر ببوستان دلم از غم ولی چه سود که هست جهانت زیر و زبری تو پیش من گوئی چو جان دهم نزد دل ز کویت ار چه بزد نشان موسی تو پرسند و من ازین غربت ملک که یار دگر گیسو گیرم از یابم
غزل ۵۱۱ از دیوان	دگر چگونه توان گفت زنده خشم و را که او بجای دگر ماند و جان بجای دگر
غزل ۵۱۲ از دیوان	شدم دواز چو گیسو نیم تاب قمر چراست تیره دل من چو شد خراب قمر

نام شب مست آسمان همی خسید ز نور پاشد هر قطره چشمه خورشید بجای سدره گردون بدین قمر باری کنون دمیدن صبح از رخ قمر باشد	که چشم این قمر من به بست خواب چو خون چکن ز رخ سپهر آفتاب که نیست چشمه خورشید هم بر آب چو آفتاب نهان شد ز ما هفتاب
---	--

غزل ۵۲۷ اندیلوان	گر آید و برود زودتر ز جای گاه است از آنکه نیست نهان خسر اشتیاق
------------------	---

گر بهر داری مرغ ابر شستی بر ستور نیک و بد در آدمی نهان نماند چنانکه نفس اگر رام خواهی کنش بهتر ز جهد چند بهر گنجی کش خور و توانی بجز احتمق باشد که کعبه دارد و درخت نیست مزد باشد عرض بخشش پیش دکان بخیل در عیار سیم و زر تا کی پرستی سنگ را ترک در دنیا که کور و زور کورش یاد نه صنع یزدان شد جهان دیده عیش بسین خام تر گرد و ز بند معنوی نادان خام	زیر عیسی خرنگر ز حیران گیران بود نافه در جیب ملوک و بادیه در جام بلور پیل را اگر بست خواهی چاره نیکوتر ز دور با تکیه گاهی نمی یک در ره پیلان چو مور بر ستوران بار کوه هر کی بود سود ستور خیر باشد چاه کندن بر لب دریای شور باش تا سیم ترا معیار گرد و سنگ گور گور و نباش روان زانگونه کوه و بال گور حسن در رنگ جیش چون عقل در میان غمور کو تر باشد ز باد عیسوی و جال گور
---	---

غزل ۵۲۸ اندیلوان	گر به بندار عشق باز آئی چه خسر و چه حکیم در جنب شتر ستنش باشد چه در پا و چه خور
گر ز من جان برود و باد بهوائی کم گیر	در جهان هم نبود کمنه سدا فی کم گیر

گر بباغی نروم برگ گیاهی کم گیر جوهری راز و کان کاهربانی کم گیر گر نمازی نکنم رسم و ریائی کم گیر دورنم آب حیا هست صفائی کم گیر مابدشنام تو شادیم دعائی کم گیر این صوابست مرا بوی خطائی کم گیر در صفت کج کلها نشانده قبائی کم گیر از گلستان ارم برگ و نوائی کم گیر از قدهای سران بی سربائی کم گیر	این دل سوخته با گوشه محنت خو کرد ز رخسار زاست مرا گوهر درویشی بس ز دهن خدمت برندان خرابات بست گردل مرده من زندگی تو به نیافت زاهدان سوی من از نیک بیندانی است خلق از مشک من از خاک در دوست خشم گر ز عشاق تو مرگشته شوم عمر تو باد غم مخور گر شود آواره ز کویت چو من من که باشم که کسی از چو منی یاد کند
--	--

صد چو خشم و بدت هست کی گو کم باش از نهانخانه جیشید گدائی کم گیر	غزل ۵۲۹ دیوان از نهانخانه جیشید گدائی کم گیر
---	--

در شکنی بر قبا جامه قبا شود مگر شهرت نام کو بگو پرز بلا شود مگر دیده که خاک شدیده در ته پا شود مگر زان همه تیر بجایک و خطا شود مگر خدمت لعل تو کنم این دو مرا شود مگر در دل همچو ننگ تو میل و من شود مگر خواهم ازین خراب تر از تورها شود مگر دل که ز جای خود بشد باز بجا شود مگر	گر تو کلاه کج کنی هوشش مآشود مگر هفته باز ز گشت و ریکشایش و من مست و خراب شور و ان پای فلک بهر طر چشم تو مست شد مکن مست ترش من بنده چشم تو شدم آن دوازان من نشد مرده ویر مانده را بر دوزخیشتن بین دل که خراب استم از پس من با نشد از سز زلفش ای صبا سوی من آی گهی
--	---

غزل ۳۲	ایزدوان	خسرو خسته را اگر دل ندهد خیال تو	شعر
ای نیاید چشم من برستان او گذر باد هر دم تازه تر گلزار عمرش گر نیست ناوک مهرش گذشت از جان و زری هم نکر او بدشنام و مرا بهر زبانش افسوس از آنکه چون دود جان شهیدان بر فلک جان مرا سرگذشتی باز گونی از من آسجاری نس عشق بینا خوش بلانی لیکن پرستی من جان من از صبر سپهر سی دل را را سپهر	ای خوشا دستی که دار دود میان او گذر بلبل محروم را دود بوستان او گذر اینست در اندر دل نامهربان او گذر حیث باشد چون منی را بر زبان او گذر کشته اویم مباد ازناستان او گذر ای صبا گرفت افتد وزی میان او گذر جان او خوش کین ملا دار در بجان او گذر زانکه این معنی ندارد در کمان او گذر	هر شبی که اندر دل خسرو گذشتی شخفت کرد گویا ناوک در استخوان او گذر	شعر
بکار چشم رحمت سوی من دار دو تاشد بازویم زیر سر آفر جفا کم کن ولی گر خواهی دل هنوزم چند خواهی سوخت بخر دلم کرد دست هجران خوشنمای مده ای پارسا پیوده پندم	عنایت بر تن چون موی من دار دمی سر در خم بازوی من دار نمیگویم که شرم از روی من دار بکش پا دست را پهلوی من دار ببر در خدمت بدخوی من دار ولی گری توانی سوی من دار	مکن اید دست خسته و را فراموش	شعر

غزل ۵۳۱	از دیوان زبان که که بگفت و گوی من ار	شعر ۶
نه نرگس ست ز چشم خوش تو عریده جو تر اگر چه سوختم از بهر خام و عده رویت من از قناست که میرم به بند سلسله بویا شرابم از نهی تیغ ران حلق که بارس بین که مایه دیوانگیست عشق توان بین	نه سنبل ست ز زلف کج تو غالیه مو تر خوشم که دوزخ نقد از بهشت بسته که مو تر بیا که نیست کس از تو زیر سلسله مو تر بدولت تو کنم زان دگر شراب گل مو تر که عقل اول از وی نهاده اند فرو تر	
غزل ۵۳۲	از دیوان	شعر ۷
هر شب منم ز بهر پریشان دیده تر افغان تو که هست بگوشت فغان من شیرین غنیمت عشق ولیکن نیان نجات خلق بر آه منظر جان سپرده اند تو فتنه زمانه شدی ورنه روزگار ایدوست پرده پوشی مجنون عقل نیست	اگر بگوید از ان می مرغ زهر خسرو که نیست زو کسی اندر زبانه بهند گو تر	دل از برم رمیده و من زان رمیده تر هر چند پیش می شوی ناشنیده تر ای دل نگویمت که مخور لیک دیده تر ای ترک نیم مست عنان اکشیده تر بودست پیش ازین قدری آرمیده تر کو راست دامن زگر میان دریده تر
غزل ۵۳۳	از دیوان	شعر ۸
سپیده دم که گهر بار دابر در گلزار عجب نباشد اگر از نسیم روح افزا چه عشقهای کهن که نو کن از سر	خسرو زمان رفتن و بردوش بار عشق راه دراز میروی آتش جبریده تر	شود بحسب لوه گل اندر نگار خانه یار دم حیات زند نقش خامه بر دیوار چو عند لیب برادر شوق ناله زار

گرمش شود روی نیکوان ز عرق خوش آن کرشمه و نازی که میکند ز گرس	گهی که گرم شود آفتاب را بازار چو چشم ساقی رعنایان خواب و خمار
سیان لاله و گل بین صبا و نغمه مرغ که رقص میکند از پیخودی بر آتش خار	

غزل ۵۳۵ ایوان	شدرست صحن گلستان را رخوان من چو آستان است اندر وی خسروان یار
---------------	---

بر جان من شکسته دل باز جانا مخور این قلع که هسته	کردی تو شراب خوردن آغاز بر لب بزن و بمن ده آن باز
شد نوبت شربت پسینم مارا عنم تو ز خلق برید	جرعه به پیاله من انداز وز صحبت دوستان دمساز
پرسی که چگونگی چه گویم گویند مرا بر و ازین کوسه	کز مرده برون نیاید آواز دل گم کردم کجای روم باز

غزل ۵۳۶ ایوان	خوش نیت سرود جسم و آری مطرب مست است چنگ ناساز
---------------	--

باز نوروز آمد و درهای بستان کرد باز غنچه بهر عدد درم گل را بر زندان کرده باز	گل جهانی را بر روی خویش خندان کرده باز زربداد آنکه صبا و قفل زندان کرده باز
در عرق شد غنچه از گرام و تنگ آمد ز خویش چرخ گردان بهر مار ساخت از گل گور باز	باز خوش می آید از گراما گریبان کرده باز ابر آنکه کوز با بر آب حیوان کرده باز
بالش سلطان گل در خار جایی شاخ بین چند سوزی زلفت سنبلی مینی ای ز گرس ترا	جوز بهر بار دادن چتر سلطان کرده باز آرزوی دیدن خواب پریشان کرد باز

یار باین ابرست در صحن چمن گوشتان	یاشه نسا ده جهان ست ز رفشان کرد بان
----------------------------------	-------------------------------------

غزل ۳۵	از دیوان	تاز خسرو و شکیری یافت در شش قلم	از سخن گفتن زبان بر در عمان کرده باز
--------	----------	---------------------------------	--------------------------------------

بوستان بشکفت و روی لاله خندان گشت با سبز خطی چند بهر خواندن بلبل نوشت خون لاله گوینا خواهد چکید از تیغ کوه بید هم بر سایه خود تیغ لرزان بر کشید ساغر لاله پر از می گشت و هم از بوی او بسکه مرغان دهبوای بانغ پرور پر زدند ماهرویان می تماشا سوسو بستان میشدند سایه میگردد زمین ازین تعجب در چمن بسکه بر سایه نشان ز رفشان گشت آفتاب زلف خوبان سرفرو افکنده و در هم بماند یاسمین و لاله را یک دست بزوی با و گرم خفت ز گرگینست و از فریاد بلبل بر سخت	بر رخ گل طره سنبل پریشان گشت باز بابل انکه از خط خوبان غزل خوان گشت باز یا چکید آن خون که کوه کوده امان گشت باز سایه زیر پای بید افتاده لرزان گشت باز سبزه بر روی زمین افتان و خیزان گشت باز با و گفتا کین مگر چتر سیما گشت باز آفتاب را بر رخ بنمود و پنهان گشت باز سایه های گل پر از غورشید تابان گشت باز سایه های رخنه بردینار رخشان گشت باز کز پریشانی مرا گشت و پریشان گشت باز بوسه های نازک از رخسار ایشان گشت باز نیم شب کز مجلس مخدوم گهیا گشت باز
--	---

غزل ۳۵	از دیوان	شعر خسرو را فرو خواندند مرغان چمن	بیدلی کا مد بسوی بانغ بیجان گشت باز
--------	----------	-----------------------------------	-------------------------------------

تن پر گشت و آرزو دل جوان هنوز	دل خون شد و حدیث تان بر زبان هنوز
عمرم تا خبر آمد و روزم شب رسید	مستی و بخت پرستی من همچنان هنوز

کافر دلاں حسن دران سوی جان ہنوز صد داورفت و مہرہ مارا یگان ہنوز ترک مرا خدنگ بلا در کمان ہنوز وان چشم نیم مست بخواب گران ہنوز	آہنگ کردہ سوی برون جان گم ہستم صد غم رسید و مرگ ہنوز مہم ہستم عالم تمام پر ز شہیدان فتنہ گشت بیدار ماند شب ہمہ خلق از نصیر من
--	--

غزل ۳۹۰	الذی لوان	ہر دم کرشمہای وی افزون آید خسرو زبند او بامید امان ہنوز	شعر
---------	-----------	--	-----

جان ز تن بردی و در جانی ہنوز آتش کار اسینہ ام بشکافتہ ملک دل کردی خراب از تیغ ناز ہر دو عالم قیمت خود گفستہ خون کس یارب نگیرد و دمنت باز گریہ چون نمک بگد خستم جان ز بند کالبد آزاد گشت	دزد ہا دومی و در جانی ہنوز ہمچنان در سینہ پنهانی ہنوز واندیرین ویرانہ سلطانی ہنوز نرخ بالا کن کہ از زانی ہنوز گر چہ در خون ناپیشانی ہنوز توز خندہ شکرستانی ہنوز دل بکیسوی توز ندانی ہنوز
---	--

غزل ۳۹۱	الذی لوان	پیری و شاہد پرستی ناخوش ست خسرو اتاکی پریشانی ہنوز	شعر
---------	-----------	---	-----

سویم آن نرگس بخواب نہ بیند ہرگز ہر دوش سجدہ کنند انجم و چرخ و مہر ہر زمان خندہ دیگر کند آن شور انگیز طمع مہر و وفا ہمت کوتاہ نظر ست	بنختم آن طرہ متلاب نہ بیند ہرگز یوسف این مرتبہ در خواب نہ بیند ہرگز داغ دیرینہ اصحاب نہ بیند ہرگز مرد عشق اینہمہ سباب نہ بیند ہرگز
--	---

غزل ۳۰۵ از دیوان	خسرو آن شب که کبوی تو رود از غیرت سایه خویش بهتاب نه بیند هرگز	تخته الصغیر شعر ۶
غزل ۳۰۶ از دیوان	غزون شد عشق جانان و ز تار و ز ز بهوشی ندانم روز و شب را دلست این بیچ پید نیست یا خون مگو جاناکه روزی بر تو آیم تو خوش خفته بخواب ناز تا صبح چه خفتی خیر ای منع سحر زانکه	کجا زین پس شب ما و کجا روز شبم گویی کی گشت ست بار و شبست این بیچ روشن نیست ندارد چون شب اندوه مار و مرا بسیدار باید بود تار و روز ترا روزی همین باید مرار و روز
غزل ۳۰۷ از دیوان	چو عیش است اینکه خسرو را بهجرت شود هر شب بزاری و دعار و روز	شعر ۶
غزل ۳۰۸ از دیوان	مست من چون باد و نوشی جبر غم بر من چشم تو مست است کوم ایستد ناکرده خون و دشمن جان نیست آن غمزه تا خوش گردان دل شد از تیر غمت و زن چو خواهرت جان مست میز قم بهو بر سر قنادم و آن شکست	درو جام خود برین رسوای تردمن بریز خون من در پیش آن قتال مرد فلک بریز آنچه در دمن شنیدی پیش آن دشمن بریز شرابی از جام خود باری در آن وزن بریز تا رگم مشکین بدان تا و آن خون من بریز
غزل ۳۰۹ از دیوان	تیرگی عشق مشتاقان ترا چون تو نیست بر دل تاریک خسرو باد و روشن بریز	شعر ۶
غزل ۳۱۰ از دیوان	خرابی من از آن زنگس خجاری پرس ز زخم غمزه چه پرسی که در دولت چندست	هلاک جانم از آن لاله بهاری پرس ز حد فروخت و ملی زخمهای کجاری پرس

غلام چشم تو ام گرچه ناوک تو خوش است	ولیک لذت آن از دل شکاری پرس
و کم که زود فراموش میکنی خود را	پرس پیچ و گر پیش بخاری پرس
کجاست دولت آنم که بر درت باشم	نشان من بسر کوی خاکساری پرس

غزل ۳۴ از دیوان	سر و ذوق فراوان شنیده اکنون	پیچ و گره
	بیا ز خسر و ذوق فغان وزاری پرس	

کار و دم از دست شد ای بوی فافریادرس	شبهه فراتم میکش ای بوی فافریادرس
نا چند بر من مبدم از هر عجز عاشق کش تم	بهر منت گزینیت عم بهر خدای فافریادرس
ظلمت شب تا صبح که برآ که توان گفت	بگذشت چون از اوج نه فریاد فافریادرس
ما از تو دلبر مانده ام بویاب و بخیور مانده ام	چون در غمت در مانده ام مانده افریادرس
شد جام شیم بیضیا جان شد لکد کوب خطا	بگذشت چون عمر از وفا ای بوی فافریادرس

غزل ۳۵ از دیوان	آن هر دو چشم دلستان از عالمان بود چنان	پیچ و گره
	یکجان خسر و را از آن هر دو بلا فافریادرس	

با پسته میگون تو شکر چه کند کس	با خنده موزون تو گوهر چه کند کس
باروی خود آئینه برابر من ای جان	خورشید بآئینه برابر چه کند کس
چون روی تو ام نیت جهان از حکیم من	بی دیدن دیت بجهان در چه کند کس
جانی که حدیث لب شیرین تو گویند	بیوده حدیث از لب گوهر چه کند کس
بیا بگو شمع که رسم من بویک من	با بخت بدو که روشن فقر چه کند کس
عشقی که فلان جهل نکر و از پی تو سلم	ممن که در دل سوخته دیگر چه کند کس

خسر و که فدا کرد دل جان پی تست

غزل ۵۳۶	از دیوان	ورنی دل و جان هر دو فدای بر چه کند کس
آن چشم سخنگو نگردد آن لب خاموش رسوا شد بر از عیالت خود زانکه به بیست پوشیده نماز آتش من تن چون کام من و اغم و جانی که بتن کاش نبوس تو خواه و لا فخر شود و خواهی بر ایجان ای دام ملک لغت تو داما چه کنی صید عمر شده ریزی برخت سید دیدیم انبوه گدایان جالست بکویت آتش بودم بی تو با گنده دوزخ گر لطف و کرم نیست کم از ضربت تشنه	و آن تانگی گفتار و شک خنده خونش رخساره بگفتار و من دل شده خاموش آن شعاع بر آمد که نهفتیم خمس پوش تا بجز چسبان کرد و سزای دل من دوش کمان شوخ نخواهد شدن از سینه و اموش یوسف که غریزست بقابلت سه مفروش زیرا که تومی آئی و من میروم از پوش میسند که محروم شوم کشته در آن جوش گر لاکه ششم در بر و گر سر و در آغوش باری بر هاین سرتنگ آمده از دوش	از زهر زدن خسرو اگر منگری می شوخ آن دزد سیه را چه نشانی به با گوش

غزل ۵۳۷	از دیوان	از زهر زدن خسرو اگر منگری می شوخ
اگر چه پرش من نیست ایش زمین را بهره زن پا و سرم دور سرماد کند و شنه بچولان ترا خوریز عاشق نیست حیات شراب شوق که حسنش دلم خود چو از مارفت دیار ای جان بی سرم	را بکن تا میرم زیر پایش بغیرت مردم از خاک سر ایش چه غم میدارد از مشتگی که ایش که همچون نیک میداند به سر ایش گو ازان بادو با نقل بلایش بمان از می توانی داشت لیش	از زهر زدن خسرو اگر منگری می شوخ آن دزد سیه را چه نشانی به با گوش

غزل ۴۸۸	تو کاش باری چو خواهم مرد بے تو که خسرو کرد خود را آزمایش	شعر
برای خوشی وقت خوشی بود و آن خوش رسید حریفان عیش را مانس ز بهوشیاری غفلت خنجر هر چه دعای تو به خوشی فرشته لی روی خدایت نشود خوش بهیج جا ستان عشق را دل جان قف شایسته	ساقی مست داده بستان سلامی خوش گشت آشنای جان ز بهی شنامی خوش کز باره بخیر نشود در بهوای خوش تا سوی آسمان نبری بی عای خوش گل گرچه خوب بود و بلوغ جایی خوش حجت ز خط ساقی و مطرب گوی خوش	شعر
غزل ۴۸۹	عشق تبار اگر چه بلا نیست جانکداز خسرو بجان و دیده خرد این بی محش	شعر
ای زوده ما و کم بجان یکدوس چارنج لفت بو عده که گهی کیش آن تو نشوم پیش تو هر نفس از بهوس دهان تو منع و چشم کن که شازدل بخته هر دو گاه نظاره چونکه تو جلوه کنی جمال را گشت صبا ز غیر تم کاید اگر ز کوی تو	گشته چونده هر زمان یکدوسه چارونج خوش روز گذشت میان یکدوسه چارونج خوش بوسه زخم بر آستان یکدوسه چارونج خوش را تب آن دوناتوان یکدوسه چارونج خوش گشته شوند عاشقان یکدوسه چارونج خوش همره بوی مست جان یکدوسه چارونج خوش	شعر
غزل ۴۹۰	خواست فغان مردمان بسکه همی کنند خسرو خسته دل فغان یکدوسه چارونج خوش	شعر
ایتی از رحمت آید گرچه سرتاپا نشس	هم دعائی میدم از سوز دل پیر نشس	

سخت جان شعله می ندیم برون پیش او
شمع را سوزول پروانه چون روشن نبود
بازویم طوق سگان کوی او بوده بے
ل که بردمان یوسف چشم یعقوبش بسود
و ده که دامنش چرا که نذبح خون من

ز آنکه ترسم دل بسوزد تا که از سوزش
سخت خود را و آتش خود کرد و از انسان
حیف باشد که هوس ویزم اندر گردش
گوی آن خون دروغت بر سر سرش
من که نمیدم سر شک خون خود بر پیشش

غزل ۵۰

ایزدان

خسرو اگر خوش نقتد دیده را بر خاک پاش
هم بخاک پای آن سلطان که از سر برکش

شعر

او می رود و عاشق مسکین نگارانش
بیمه سواری که عنان باز نه چسب
یاد هست که در خوابش دیده ام اما
یادش دمی ای باو گوی نام گدائی
بسیار بگویشم که بوشم غم خود لیک
از ناله ام از خلق نرسد عجب نیست

چون مرده که در سینه بود حسرت جانش
آو سخته چندین دل خلقی بفغانش
از بخیری یاد ندارم که چنانش
تا دولت و شامم بر آید ز زبانش
آتش چو بگیرد میتوان اشتهاش
از سبخت خودم در عجب خوابانش

غزل ۵۱

ایزدان

خسرو نگارانش همه بر دل خود گیر
کوری دلی را که نباشد ز کارانش

شعر

بسنجی چون سگان از دور خردم ز درش
ببازوی من گردن ده کی باشد این دولت
ز نو نگشت میخایم چه حلیت چون فیماهم
چه طعنه بر گرفتاری امان دست از یارم

سگ آن غرت کجا دارد که نشانم بر جوش
که من در گرون آرم نگدستی اگر یارانش
ز بخت شور کا گشتی رسانم بر نگدانش
هم میداند و جانفش که تنها جسته بر جانش

سر و سامان چه خواهی ای نگو خواه اندرین	اسیری را کنی سرکاری آید نه سالمش
پنجور دم بی اجل تیرش می بگذارد کز گریه	بشویم خون غم پرورد خود از نوک مهر گاش
غبار آلوده خون عاشقی با دوست سرگرم	هر آن دوره که بالا میرود از گرد و کبرانش
بوسی آستان کجای می بادار دست از ما	که ما گم گشته گمان مر دم تشنه در بیابانش

۵۵۲ دیوان	شنیدن بوی خسرو گریه دارد و از غمش	شعر ۶
که بوی خون دل می آید از فریاد و افغاش		

ترک من سرکش ز پرده خویش	در کش آخر غمان جبرده خویش
و زمین از ناتوانی ز را	با فراق هزار مرده خویش
نظری کردم و چنان مستم	که پشیمان شدم ز کرده خویش
مطرب زنا شتم چنان شدت	که فراموش کرد پرده خویش
ساقیا خون من تمام بخور	می بده لیک نمخورد خویش

۵۵۳ دیوان	بعنایمی نیز زوت خسرو	شعر ۱
تبه فزون کن بهای پرده خویش		

تعالی الله چه دولت شتم دوش	که بود آن بخت بیدارم در آغوش
چو در گرد سر خود گشتم داد	ز شادی پای خود کردم فراموش
در آن چشمی که نه خفته نه بیدار	نه ماهش بودم از دیدن بیوش
خوش آن حالت که گاه گفتن از	و با غم بودم نزدیک بنا گوشش
چه سودایم ز پری ای جان پر نور	مگس خفته چه بنید مشرب نوش
دوسه با این خیال یار یار	بگو خوابی که دیدم شمشادش

سپید رخسارش کنون رسم نگویم حال خود با او که قصاب	زیم من هم بحق آن سپید پوش بقصد کشتن است کشته خاموش
غزل ۵۵۵ ایزدوان	نغان خسروست از سوزش دل بنالد و یک چون آتش کند جوش
چندین شمع گدشت بکج خراب خویش رونی چنان مپوش عاشق که اهل لطف وی سیر دیدم آن لب کشم خراب زانکه او حال پرسد از من گریه و در جواب معموره مرا و چه جویم که جان من از عشو سوختم چه کنم چون روز بد بینم شبش بخواب زستی و بخود	نوری ندادم شبی از ماتناب خویش از تشنگان دریغ ندار درآب خویش شناخت جان تشنه قیاس انجوش فریاد من ز گریه حاضر جواب خویش فکر کرده با خرا به عیش خراب خویش صبح دروغ میدادم ز آفتاب خویش گویم بد رو باد و دیوار خواب خویش
غزل ۵۵۶ ایزدوان	گر نرزد دوست کشتن عاشق صواب خسروند دوست که جوید صواب
خلق بهر کار و من بر سرودای خویش گوید همسایه ام هر شب این ناله صیت من نمی بینیت لطف کن از من گه حسن فروزی بدل ناز فروشی بجان در دل تنگم کنی جز تو گنج بد و گر پاچو بکویت انهم عزت کوی ترا	در بهس هر کسی من تماشای خویش نوحه خود میکشم با تن تنهای خویش بین نیکی جای خود بلکه همه جای خویش سهل چنین هم کن قیمت کالای خویش گریه ازین به خواه جست بالای خویش سر ز دیده کشم خاک کف پای خویش

سن خود را اندوه خود جان نهرم لیک تو	خال ملامت مند بر رخ زیبای خویش
نزل ۵۵ از دیوان	در حق خسر و فتنه خیف که ضائع کنی رحمت امر و ز خود ازین فردای خویش
خضر در کوی او ره که کند آن شکل موزونش مباد آن پای باد روی خرامان کرد و گو بگذر نشاری گر کند چشم به پشت پا زن جانان ترسم از چنان دوزی که باشم رفته از عالم دروغست اینکه گرد آلوده از خون جامه یون بوصف لیلی ارشتر منده ام عاشقی بار فروغ من آن ابد داری همی بوسم قدم	تعالی اندک از آب حیوان سخت پیش تو میدانی که خاکست آن دلی خونت معش که حاصل شد بصد خون جگر هر روز کاش تعلق همچنان باقی بسوی لعل شکوشت که چون بر چشم یعقوب آید آلوده شد از خون بسم الله که شرمند نیم از روی مجنونش چه چاره چون پری حاضر نیکر دد بافونش
نزل ۵۶ از دیوان	صدی بروی ای دشمن عقل و دانش خسر بی تاب بر مرا و خاطر خود بینی اکنونش
خوش رفیقی او که آن و در نظری کیش زلت در بالین و می خوابد شوه کاشی صوفی با دعوی پر بنیز گاری میکند عشق را اسباب چون منجم حاصل شد باغ و جانا که در زنگش ای روی تست عاشق مسکین و بخی و خیالی سوغه نیست عاشق را دوائی بهتر از طبع و ب	لیک حیرانم که جان بر جای چون می آیدش با چنان تشویش ز لها خواب چون می آیدش باش تا ساقیستان روی خود نبایدش یک اشارت از سر بروی قومی بایدش روی گل می بیند امدل نمی آسایدش چون کند بیچاره چون دل با کسی نکشایدش گر بود و ناچنین دانم همی فرمایدش

غزل ۵۹	ایزدان	خسرو اول بیکن گریای بد بویت از آنکه هر چه با آن روی زیبا میکندیشایش	شعر ۹ چشم
خواهم که سیر بنفیم روی چو یابینش بسیار ز بد تو به باطل شد از فریبش دل رفت و روزهاست که روی بنزینش طاقت نداد و کس از ناز کی نفس را ای جامه دار از زینسان جفتش بمبند کیتا باری به تیغ راندن آن ساعدش به بنفیم گویند شادمان ز می نهیم چو غمزه او من خود ز بهر غمی بر روی تو نیارم		ایک آنیت چشمت پیش منم از پیش این طرف آنکه که گهین بشرم گینش ای دور مانده چونی دزلت عنبریش ای باد تمیز کند از برگ یابینش کز بخیه نقش گیر داند ام نازیش خیزای رقیب بد خو بر مال استیش من پشتی که دارم کامیونیم زیش لیکن تو پند بشنو بد خو مکن پیش	
غزل ۶۰	ایزدان	خسرو و بیک نظاره دل آباد او گر جان بکارت آید بار و گزینش	شعر ۹ چشم
دل من بر تو توان یافت بازش شدم در کردن جان نیم گشته بمن بخشید اجلهای خود ای خلق چرا محمود از غیرت نیست و بکار دوست جان هم نیست محرم بشی خواهم ببالینت شدم شمع ولی کافا دور و چو کان زلفت		که دستی نیست بزلت و از زش ز چشم نیم مست و نیم بازش که میرم هر زمان در پیش نازش که میرد و دیگر بی پیش ایازش که با بیکانه نه ان گفت از زش تو در خواب خوش و من گدازش ببازی گوی دیوانه سازش	

۵۶۱ لایزال	جفا با یکنی بر من شدم که شد شرمند و خسر و زان نوازش	شعر
۵۶۲ لایزال	کر داین گنه که خسر و خشنیده خواست بگو بخشیدنیت جانا گریست این گناش	شعر
۵۶۳ لایزال	دل گم کرده می بستم میان خاک کوئی سخنده گفت چون خسر و نخواست بوش	شعر

دل که بر دامن اگر چه مبتلا میداردش از که پرستم تا کجا میدارد آن در ماند و را پند گوید عقل لیکن کی کند فرمان تسل سرور انبوه و تبار دشت بلایش و لیک از اجل ناله همه کس کو کند جان آتیه چند که دیگر نخواهد کرد با او هم وفا	کز خجسته او را بمن گذار تا میاید ای صبا از من پرسی هر کجا میاید آنکه نا فرمائی دل و بلا میاید بی بلائی نیست آن کا ندر قبا میاید من بخت خوشی تن کز من جدا میاید آن همه خوبی که با ما میوفا میاید
---	--

غزل ۵۶۳	دیوان	گر سلامی نیست باری کم ز دشت نامی از تو گوش خسرو را که در راه صبا میاید	شعر ۹
---------	-------	---	-------

رفت دل نیست و شتم حالش من بدینسان که حال خود دیدم چه خبر شهسوار رعنا را یکه از شمع سوخت پروانه دل شناسد که حیت قیمت عشق هر که بر حال عاشقان خندد من مسکین چه مرد درد تو ام در چه آدم مفتاد دل کا مد	بر دای جان تو هم بد نباش نهرم جان ز چشمه قفاش که صف نور گشت پاماش کاشن ل قناد و رباش نیت عاقل سلیم دلاش گریه و اجیت بر حالش کوه البرز و پشه حمالش سوره یوسف از رخ قفاش
--	---

غزل ۵۶۴	دیوان	چه درازست بین غم خشم خسرو که رود بی تو هر شبی ساش	شعر ۹
---------	-------	--	-------

زلفت که با دانه هر طرف که پریشان آریش هر نوک بر باید از نو بخیر صد جان دلدوش

رویی که هر دم میکند گرمی بهش درو ماکی که از کویت برم در دیده پنهانش کفر نثار تو کایه برون از جان و جان برود در از من آنکو دور شد از خود تو می گوین بر اندکش نگهان شمی بهمان در بر	آخر نه چندان کرد با وقتی پشیمان داروش مفلس که باید گوهری ناچار پنهان داروش هر دم کشت از چه لبست از آب حیوان داروش نمخت شیش در فلک شکرستان داروش خود را مگر بریان کند دیگر بهمان داروش
---	---

این دیوان	بیچاره خسر و اکنون سامان نیابد مگر دو شتی که مردم را بود گویا بسامان ارش	شعر
-----------	---	-----

نام من دلی و غمی بجز جان خویش و او باد بوی از ان باغ و مرغ ما شوقت چو از پی مردن چشم و جان رخ و دلمان برم که تو زان من و باز نذار کز زبان گفت پات آبله کنسم خفت بد از ز کوی تو مانا نگند دور	مشغول با خیال کسی در نمان خویش نزدیک شد که بر برد از آشیان خویش بنیم خاک کوی تو در دستخوان خویش گم کردم از چنین غلطی در گمان خویش از بکر تو چو آبله که روم زیان خویش کم گیر خاک از شرف آستان خویش
---	--

این دیوان	رفت از تو خسر و اینک بیا دگار از خون خود گذشت بر آتجانشان خویش	شعر
-----------	---	-----

صبح دولت میدد از روی آفتاب نشان مایه فرو میرد بدینگونه که ی که بر باز هر شد هم تو کنش آب حیات بست کار دی ز دم بر دی لاجان بخرد	در چنین فرخ صبوحی ساقیا یک جام شش تا شط بغداد داده ساقی ما بجله و شش تا ناکیری عیثم ارگویم که اهل خود خویش مهره بر می چین که هم چارستیش هم دو
---	--

غزل ۵۶	انزلی	بهترین دوزی من بدر و زخام از تو لیک هست خسرو شیشه و تو سنگدل دیوانه پیش	غزل ۵۷
--------	-------	--	--------

فرشته می خوابد گناه و مبدش نه اندیدن نفسیست پی تو مگر آنکه اگر بباغ روم دل بگیرم در باغ کجا ز چاشنی در دل جنس دارد جفای دوست به قدر دوست عزیز چه جای بانگ موزن برین دل بدروز کشم ز دست تو بر چوب جامه پر خون سماع ناله مار از خون دل جویند	که از تیر آن رو نمیرود قلمش قضا بقدر و دیوسف کند جمالش که خود گرفت دل من بگوشه پیکش کسیکه نیست خلاص از وظیفه اش ایسر عشق شناسد حلاوت انش که روزگار بر شد بطاعت نمش که هر که شاه تبار شد چنین بویاش که از غنوج بگر خوار است ز پیرش
---	--

غزل ۵۸	انزلی	بیکدمت گرد جان خسرو سکن بمیر دار نبود یا دوست و مبدش	غزل ۵۹
--------	-------	---	--------

گر به همای سوز رفت بر بنا گوشش بناشنا خنکای بیند و نطفه نبود شد آتش هم جهان روشن و چرا نبود بیا که سر بیدایت نهاده ام ورنه مگو که غم من خوی کس نمی ریزد دل ز پختن سودای خام سوخته شد چنان شدم که بی بینم از زشت نهاد	حدیث در دمر اردنداد و رگوشش بصد شناخت درین مستمند پشوش که میکنم بتن هم چو کاه جنس پوشش چنین غم نریز ندارم نهاده بردوشش تو یار دوه که اگر میشوید راموشش که هیچ سخته نشد کار من بصد جوشش اگر شسته بغلط در کشم در آغوشش
--	--

غزل ۵	ایزدوان	بخورد تلخی هجر تو چون شکر خسرو حلاوتی ست دران باد تا ابد نوش	شعر ۹
-------	---------	---	-------

که که نظری باز مدار از من درویش
ما را دل صد پاره و راحت نمک آلود
حسن تو فزون باد و جفای تو فروتر
جانا مکش که بنغم از آن شیوه که دانی
خوش بهش که آن غمزه خونریز تو مارا
ایمن رخسار تو نه ام با همه پریش
ساقی منکره تو به مستی بر سر من ریز
ایمان من اندر شکن زلفت تبار شد

چون نعم بخشنده بدریوزده درویش
مشمار که تا روز اجل به شود این لیش
تا در دل حشته من کم نشود بهش
کان صبر نماندست که میکردم ازینش
چند ران نگذارد که کشائی تو سریش
قصاب نه از مهر کند تربیتش
تا غرقه شود این خرد مصلحت اندیش
کافر کندم دل که اگر کردم ازین کیش

غزل ۶	ایزدوان	ای آنکه زنی طعنه خسرو ز پی عشق تو فارغی از درد که من خوردم ازین میش	شعر ۱۰
-------	---------	--	--------

گر ملایخت کاری نیست گوهر گزینش
سرخشت محترم خوش گشت که تاج سر
بس بود قلب سر نقد وجود من اگر
آسمان و ارست دامن مرا و ناکسان
غم حرم عشق تو که در جان من جاویدان
عشق بازی با خیال یارم هم بها شوست
سر خود شم از درد و زانصافی عیش و طرب

در بسان روزگاری نیست گوهر گزینش
بهر چون من خاکساری نیست گوهر گزینش
باز و سیم شماری نیست گوهر گزینش
که مرا پیوندی نیست گوهر گزینش
گر نعم از عکساری نیست گوهر گزینش
گر از و بس کنار نیست گوهر گزینش
بهر چون من در دوزخاری نیست گوهر گزینش

غزل ۱۰۰	ایزدیوان	مجلس غیش مست و جز خسرو و منہ بہتند اگر ناکسی و نابکاری نیست گوہر گزمش	مجلس غیش مست و جز خسرو و منہ بہتند اگر ناکسی و نابکاری نیست گوہر گزمش
---------	----------	--	--

مر اکا ریت مشکل بادل خویش	کہ گفتن می نیارم مشکل خویش
خیالت داند و جان من غنیم	کہ ہر شب چہ کارم بادل خویش
زواش ماندگان یاد می کن آخر	چہ رانی تند جانان محل خویش
مرا در نرسے رہ او منت او	ترا خویش باوراء منزل خویش

غزل ۱۰۱	ایزدیوان	نہ من زان گونه در دریافت دوم کہ باز آیم و گر با ساصل خویش	نہ من زان گونه در دریافت دوم کہ باز آیم و گر با ساصل خویش
---------	----------	--	--

مشک تر بر منہ پراگندی و شب میخوانیش	آتش در جانم افگندی و تب میخوانیش
لب طلب سازی و آنکہ خستہ از دندان کنی	خستہ از دندان من کن گر رطب میخوانیش
ہست بر خورشید پیش نام خویشیدی خطا	تو بدین نام از پی حسن ادب میخوانیش
آفتاب نیم دزی و بجاست کردنت	میرسد خورشید اگر در نیم شب میخوانیش
منکہ اگر خط است اندر دل سوزان من	سحرش بند یا تعوید تب میخوانیش

غزل ۱۰۲	ایزدیوان	سجدہ کردن پیش طاق ابروت از دوستی فرض شد بر خسرو و تو مستحب میخوانیش	سجدہ کردن پیش طاق ابروت از دوستی فرض شد بر خسرو و تو مستحب میخوانیش
---------	----------	--	--

ما بجان در مانده و دل سوی ما میخواندش	آہ کاین بر خور نہ بخشودہ کجا میخواندش
تا بوس بزیستن دل ہیگفتم خوان	چون ز جان برخاستم از خلقی را میخواندش
مردمان ازو بلا می دل مرا تشویش جان	من قیامت خوانم از خلقی بلا میخواندش
چشم او در جادوی تا خلق دیوانہ شوند	خلق دیوانہ شدہ ہر دم دعا میخواندش

و دانش در جان و گوید خای من نیست این	با چنین دیوانگی دل آتش میخواندش
و مردن بر درش شتاق آبا این چه کار	کو همی اندر پیش خویش یا میخواندش

عراق، دیوان	راست میگویند عاشق کو باشد زانکه هست
خاکپاشش جان و خسرو تو تیا میخواندش	شده

نیاید گرچه هرگز از فراموش گشتگان یادش	غلام آن سزافهم که در هم میکند یادش
بکشتبانشی ناموخت جز آزار میکنان	که داند تا که امین سنگدل بودست تا دل
اگر چه پس دلهامان زین من نیست دارد	دعای عاشقان هر جا که باشد پاسبان
فراموش کردی در خود مرا از راه مظلومان	خدا یاکج مکن موی ز یار بهای بیدادش
مرا این آه بیو دست پیش آن دل شکنین	کزین تش که من دارم نگر دو گرم پولادش
آن آرزو را را به بینی ای صبا جان	سرخ کردی و پا بوسی ولی ندیدی من یادش
روای اشک روان کن پیش یار لشکر جو	که گرد آلوده خواهد بود آن سوری شمشادش
دل من میشد بظاره که با دافکنند زلفش را	نیاید باز در خواهد که هم در ره شتاب قنادش

عراق، دیوان	بغای روزگار و جور جوان عاشق میکن
شد آبتن غم ای کاشکی مادر نیزادش	شده

هر باد آقا بشیم بر سر رمش	و قتی مگر که بنیش از دور که گمش
ان که گهی که پر زخوی گل کند ز رخ	آتش نرنگلاب چو سیمین بود پیش
و میخمش جان من و گویدم که من	جانش من بخت همان گفتن آتش
من گل ز رشک جامه در انهم که تا چرت	در گرد کوی گشتن باد سحر گمش

فریاد من ز ناله خسرو که هر شب	
-------------------------------	--

غزل ۹۰	ایزدوان	فختن نیک بد ز نیر الا شش چرخ شمر
		گرم روزی بدست افتد کند زلف بلندش زخوی تلخ او بر لب سیده جان شیرینم خزان دیده نهال خشک و از روزگار جان چه جای پند پیوده دل سرگشته مارا شتاب عمر من مینی مهر از دوستان جانا حیاتم بهیو دشوار است کاین دل با تو خوشدل
غزل ۹۱	ایزدوان	منی بنیم خلاص جان نا بخشوده خود را مگر نخواستیش از کرم کیش خداوندش شمر
		نظر ز دیده بد ز دم که نگرم رویش مراد دیده درون خواب از کجا باشد ولی ز رویش اگر در جهان نماند شب ز فرق تا بقدم گشت ماه تو پس او ز گریه آینه گشت ستونی زانوی من بدین صفت که کند کام عیش را شیرین که دیده نیز نخواهم که بگرد سوش که شب نماند بعالم زیر تور ویش هزار شب بتوان ساختن ز یک موش بدان امید که پهلوزند پس اویش که آینه ز چه شد غمشین زانویش شراب تلخ نباشد چو تلخی خویش
غزل ۹۲	ایزدوان	خوش آنکسی که گشت جبرئیل ز جام لبش که مست گشت چو خمر جهانی از لبش شمر
		ای جفا آموختی از عمره بدخوی خویش هم تخم از ناتوانی موشده از رنج و نعم نیکوی ناموزی آخر از رخ نیکوی خویش فرق کن که نتوانی از تمم تاموی خویش

می توانم دید از یک سو دیگر سوی خویش روی تو در رو من بین رو من رو خویش از غزری شامت بالا ترا بر وی خویش سنگون همچون خیال خود قد بر جو خویش	ز نزاری آنچنان گشتم که گرم بن بگرم روی من از اشک رویت از صفا آینه شد چشم باشد زیر لب و دتو باشی چشم من از خیال قامت اند سر سر وافتد
--	--

از دیوان ۵۱۵ هزینان گوئی که خشم و جادوی چون این پیرس از من پیرس از غره جادو خویش	و سحر است شعر ۱۱
--	---------------------

بیکس شسته شاد بکام و هوا م جان رمن لین دل و دم دوست ده کن دوست اربنده جدائی دلا بیا من از این دل شدم دل از آن دوست باز رسم بکوی تو من آن کیو ترم زنده بر تو ناک آه و منت ز ره شرو ز خویش بهر تو بیگانه شد چنانکه گوئی که هیچگاه نبود استثنای خویش	بیچاره من اسیر دل متبلائی خویش خونابه خورم ز دل بی وفا بے خویش کام روز نوحه بکنم از پاسبان خویش این جان من کیامی حق من کیای خویش کاید میمانی شاهین بسپای خویش بافتم ز آب دیده ز باد دعای خویش گوئی که هیچگاه نبود استثنای خویش
--	--

از دیوان ۵۶۶ رویت	خنده و کلام شعر ۱۱
----------------------	-----------------------

ی سگ شست سوی او دلهامان از هر طرف نون نازش زیرین غره بلای در کین بیده زلف فتنه خنجر چشیم کینه جو مناد و دلهامان در شش آب هر کس مای پر خون جگر در کمر که سر بسر	صد عاشق گم کرده دل سویش دوان هر طرف می مردان پیکان کین پیر و جوان از هر طرف موبای پریشان کرده خوننا چکان از هر طرف میرفت جان و دل بسی گیسویشان از هر طرف چون لعل و یاقوت و گهر گرد میان از هر طرف
--	---

در چاه سوی رو که او با ناز جان از هر طرف گر چه پیاپی کش رود صد کاروان هر طرف ز غم چه کاید و چمن سرور و ان از هر طرف په بال از ان گرایم زخم زیان از هر طرف فریاد خیزد بر دوت مسکین فلان از هر طرف	زنجیر دلسا سوی او دلازل سر باخو سه او کعبه که باوش میروند لیک حاجی بشنود در کج غم پیاره من بر پا کوسه و خوشین چون بی تو دل نا شایدم کز تیغ سر بر بایم لیک روز میرد چاکرت پیش درت و دردت
--	---

فرمان ۵۴ از فلان	زین بس که از غوی بدت آهنگ بر من باشد ترسم که چون شمر و صدت گیرد عیان از هر طرف	عقده خنجر
------------------	---	-----------

دی مست بهر قتی تبار کرده از با یک طرف تا بر رخ زیبای تو افتاده زاهد را چیزی که وی ز در دلم بهت تا غایت لب در چاه کوی خود افتاده بینی بسته را سلطان خوابان میبندد ز سواره عیان انوشیروان شد اب لعل او شد مجلس شب جان خمر و دخته اخون رفتن فرموده است	شبه نیر را مطلق عیان بچیده عمد یک طرف تشیع زهرش یک طرف مانده مصلد یک طرف پیکان و کلش یک طرف سر یک طرف فلان یک طرف تن یک طرف جان یک طرف سر یک طرف پا یک طرف چاوش شکر تو کند رشتی گدا را یک طرف ساقی صراحی یک طرف ستان رو یک طرف خلق نیست یک طرف آن شوخ تنها یک طرف
---	---

فرمان ۵۵ از دیوان	رویت کاف	نتیجه	شمار ۱۳
-------------------	----------	-------	---------

بوستان جلوه در گرفت اینک آتش لاله پند وخت زیاده بابل آمد نشست بر سر گل غنچه در پیش فاخته ز اصول	گل ز رخ پرده برگرفت اینک دامن کوه در گرفت اینک بنیو بود ز گرفت اینک سبته تازه برگرفت اینک
--	--

درق غنچه را که خم زده بود آب را که چشمت پاکست بید در لرزه گشت قیام کشید خار چون تیسند کرد پیکان را شاخ گلگون که بار گیر گشت مرغ میگفت گل نخواهد رفت ابر در گریه شد ز ناله خویش کرد بر دی سحاب رسته ختنه	ورقش بکدگر گرفت اینک بوستان را بگر گرفت اینک آب را بگر گرفت اینک گل بعد تو سپهر گرفت اینک ناگه از باد برگرفت اینک لاله گوئی کمر گرفت اینک برده تنگ در گرفت اینک باغ را در دوز گرفت اینک
--	--

غزل ۵۶۹ از دیوان	لطیف آغاز شعر خشم و کرد روی گل در شکر گرفت اینک	چشمه شعر
------------------	--	-------------

دو چشمت آفت دلماست هر یک شکستنی که در زلف کج گشت نشانهای که در خاک در گشت کنند از عاشقانت خاک بر سر مهر پند اهل دل را خشم و از آنکه	دو زلفت عقد شکست است هر یک فراموشانه و لعل است هر یک ز بهر دیده تر لعل است هر یک من و چون پای در گلماست هر یک چو خشم و است باطلماست هر یک
---	---

غزل ۵۷۰	از دیوان	رویت لام	شعر
می فرق تاب پای همه آرزو سے دل دل بشت بزلت انداختم اینست در مری بگره کوی تو گشتم خوبیان	آب حیات مانده خیالت بجوی دل کز وی چنین دراز شو گفت و گوئی دل نی دل بستم آمدنی آرزوی دل		

در خون دل خورم نگم خرد عاے تو چندین که دل جفای ترا شک میکند یک سوی از سه تو سباده که بگسلد	زیرا که من بسوی تو ام فی بسوی دل شرمندہ ہم نیشوی آخ ز روے دل آویختی اگر چه بہر تار موے دل	
غزل ۱۰۵ از دیوان	خسرو حدیث درد تو باری کجا کند زیرا که نیست در تن افسردہ بوی دل	نتیجہ ایضاً شعر
دل رفت ز تن بیرون دلدار همان در دل گفتم نگم یادش مانا که بسا ند جان یک شهر پراز خوبان ده باغ پراز گلها قربان شوی بہر ش کافرون شودی عمر آزار چو تیر او گویند کہ بہر گردو نی بگسلم از مویش کز شرم مسلمان	اقدام سخن در جان گفتار همان در دل شد کیسہ ہمہ خالی طسار همان در دل صد جایی ہم دیدہ دیدار همان در دل باجان خود این خواہم بیا رہمان در دل خونابہ روان از چشم آزار همان در دل تن را بنیاد آرم ز ناز ہسان در دل	
غزل ۱۰۶ از دیوان	در کعبہ و تجانہ ہر جا کہ رود خسرو دل با در تو بد خود دیوار همان در دل	وسط ایضاً شعر
رستہ بودم بہ من چند کہ از زاری دل تو ہی آئی و صد غارت جان از ہر سو ہر کسی بادل آزاد ازین شہر گذشت دل گنہ کرد کہ عاشق شد و تر و خوبان وقتی افکن نظری جانب من ای خورشید وقت نیست کہ دستی دہی اید و دست لطیف	از نمکدان تو شد تازہ جگر خواری دل در چنین فتنہ کجا صبر کند یاری دل من گرفتار بماندم بگر قناری دل نشود عفو ہمہ عمر گنہگارے دل کہ سید روی بماندم ز شب تاری دل کہ فرور فتم در گل زگر انبارے دل	

شفت افکنده میان من و دل پیر ارک	برخ از خون نگر اینک خطایری دل
خیزد زلف تو ز تکیب نسیمی در هم	بسکه می تاب شد از زحمت بسیاری دل

فر ۳۰۰ از دیوان	عشق گویند که کاری دل بیدار بود بهره ام خواب اجل بود ز بیداری دل	خجسته چکامه شعر
-----------------	--	-----------------

مرا بهرت حضور مستیست بادل	کنون با ما درین سودا و بادل
اگر باد مسر زلفت همین ست	کجا ما و کجا جان و کجا دل
ز تو در گوشه ابر و اشارت	ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل
دل از بیگانه گشت اما ز بزم	که عاشق را نباشد آتش نادل
بخون گرم دل پیوست با جان	بدینسان چون توان کردن دل
مرا گوئی که جانت چیست در سوز	بلا شد جان مرا جان را بلا دل
نماندم در بلای دل چون خود	سباد و هیچکس را بستلا دل
چه گویند که دل نه پند نشنود	که صد منزل ز من رهاست حاد دل

فر ۳۰۱ از دیوان	بیک دلدار بس کن همچو خسرو نه بند و هیچ عاشق جا بجا دل	خجسته چکامه شعر
-----------------	--	-----------------

پیر و دیار و مرا تیمار می ماند بدل	وامی میکنی کفشان رفتار می ماند بدل
رستین دشواری مبینم کز آن غمزه را	انگ انگ هر زمان آزار میماند بدل
و که جانم پر لب آمد چند بخیالی کشم	کانه کش می بینم و بسیار میماند بدل
پند میگوئی ولی معذرت دار دوست زانکه	دل پریشان دارم دشوار میماند بدل
گر شود جان و دلم زیر و زبر بر حق بود	زانکه زلف تو ز بنیای میماند بدل

کان مژه هر شب مرا چون خا میا ندبل ورنه از حشر و همین گفتار میا ندبل	گر نخواهی شستم غمزه زبان سو میسا اینهم از بخت ست کت در دل میا گفت
--	--

نخل ۵۵ از دیوان	ردیف بیسم	تختة اضحی شمر
-----------------	-----------	---------------

ای از نظرم رفته نظر سوسے که دارم تسلیم حیایت چه کنم گر نگنم جان گفتی تو که این بیدی از روی که داری هر جا که یکی روی نکو جان من آنجاست تیری که مرا هست بسینه زکمان اندازده من نیست که بگیرم از چشم دستی که دوتا ماند ببالین فراسم	دل کز تو ستانم بخم سوسے که دارم چون باز هم قوت بازو سے که دارم از روی تو دارم دگر از روی گنه دارم یارب که چه بد آدمیم سوسے که دارم من دانه و دل کز خم ابروی که دارم کان چشم که بگیرم از سوسے که دارم گر باز کشم ورته پس سوسے که دارم
--	--

نخل ۵۶ از دیوان	گویند که روحش و از و جادوی آموز چندین دگر از غمزه جایی که دارم	نخل ۵۷ شمر
-----------------	---	------------

آن نه منم که از جفا دست زیار در کشم دل بختان شود و دامن خویش میکشد عمر نیست یار یک سیح وفا میکشد شاه سوار من کجا تنگ قهای کج کله طاقت سهر طاق شد بر سر راه او دم خیر قیامت نما بر شمار عاشقان یک سربوز جبهه خود از پی کشتنم بکش	یا پس زانو خرد پای قرار در کشم دامن دل بچند سوار سر خار در کشم عمر اگر وفا کند هم بکنار در کشم تماش درون شیم خود اسپ و سوار در کشم دیده آب رفته را بگو که غبار در کشم تا بنیاد خویش را گاه شمار در کشم تا جوی سبای او این تن را در کشم
---	--

ساقی بخت اگر شبی باده بکام مادی	جام مراد تا لب از لب یار در شدم
غزل ۵۵ از دیوان	حشر و بیدل تو امست شبانه لبست یکد و لب لبسم بده تا بخار در شدم
این قولی یا بخواب می بینم در دل خویش تن خیال لبست بکش از خویش تن مکن دوزم راز دل چون کنم نهان که رشک با که گویم غم تو کز غم تو بگذر امروز کز پس عمر	یا شب آفتاب می بینم تکی بر لب ب می بینم که ز هجران عذاب می بینم همه بر روی آب می بینم همه عالم حسد آب می بینم ننگ است را بخواب می بینم
غزل ۵۶ از دیوان	جان حشر و مر و شتاب کن حشر خود در شتاب غمی بینم
بیاتابی گل و صبا نباشیم ز گل نازک تریم و چند گاهی بیایار او با ما باش امروز چو تنها بودم باید همان به چونکند اندک مجا دوستان را چو زیر پای می باید شدن خاک	که گل باشی به و ما نباشیم بجز زیر گل و خار انباشیم چو میدانی که با فردا نباشیم که با صحنه تنان نباشیم چو باد و بستان یکجا نباشیم چرا چون خاک زیر پا نباشیم
غزل ۵۷ از دیوان	چو بودن نیست حشر و جزو دور دور و ده روزی غیر گذر تا نباشیم

من عاشق آن رخ چو ماهم تاراج غمت شدم که فتمند اوزیتنم نماند امیدی بر من نفسم بگفته ماناک پخته نشدم لبش هر چند	کوزار بخش بدین گناهم زود شب گیسو تو را هم در ماند ترا حیات خواهم صبحی دما از شب سیاهم جان سوخته شد زود آهم
--	--

غزل ۵۸۰ از دیوان	گوئی که گنه داشت خسرو آن صبر که بود چند گاهم	غزل ۵۸۱ از دیوان
------------------	---	------------------

لبالب کن قریح ساقی که ستم مرکن سرخرو از جرعه خویش اگر اصحاب عشرت می پرستند مرا گویند درستی چه دیدی ز حدستی من تیغ زن زانکه المعالی الله ازین بهتر چه باشد	بمی ده چکلی اسباب بستم چو میدانی که پشت خاک هستم بیا ساقی که من ساقی پرستم که سیگویی دل اند باده بستم نه من از می ز روی خوب بستم که از تنگ وجود خویش رستم
--	--

غزل ۵۸۲ از دیوان	مرا گوئی که کی بازی خدین بست ازان روزی که با خسرو نشستم	غزل ۵۸۳ از دیوان
------------------	--	------------------

عاشق شدم و محرم این کار ندارم آن عیش که یار می دهد کم صبر ندیدم سبب ارشدم عاشق دیوانه ازین پیش دل پر زغم و غصه هجرست و لیکن	فریاد که غم دارم و غمخوار ندارم وان سخت که پشش کندم یار ندارم آن صبر که هر بار بدین بار ندارم از تنگدلی طاقت گفت ار ندارم
--	--

گویند مرا که یونگم را رندارم ورنی غم این چشم گنگارندارم او داند و سوداے تو من کارندارم لیکن غم خود اندک و بسیارندارم اندیشه این جان گرفتارندارم پر دانه آن لعل شکر بارندارم	چون راز برون نفتم از پرده که چهرند از کوری چشم غم نادیدن یار است جانان چو دل خسته بسوای تو دارم دارم غم دیدار تو بسیار تو اندک مرگم ز تو دور افکن اندیشه ام نیست دارم هوس زیتنی نیز و لیسکن
--	--

غزل ۵۸۲ از دیوان	خون شد دل حشر و زنگد اشتن از چون هیچکس هم اسرارندارم	شعبه شعر
------------------	---	----------

هر دم چو نتوانم که آن رخسار زیبا بنگرم که گریه پوشد چشم و که بخود شوم چون در آتش تبر گیر و بدل هر چند بر یاد رخس ای باغبان لطفی بکن در بوستان رده مرا دیدن نیارم چون رخت پابوس هم نگذارم تو خود ز بهر آزمون شوخی کنی کاین سبوع از دینیت جان میرود و در جان و دین نیست	جانی که روزی دیدش آنجا روم جانگیر مکن نگر و هیچ سان کان وی زیبا بنگرم بیرون روم از هر طرف گلهای صحرانگیر گر خنسل ندهد سیوه باری تماشا بنگرم بگذار باری یک نظر بر پشت آن پانگیر لیکن من بخویش را که هوش دل تابانگیر حیرانم اندر کار خود کت جان دهم تابانگیر
---	--

غزل ۵۸۳ از دیوان	خونابه چشم و همه فسرده تو بر تو بدل جز غم نداد این بخت کت از خلق شبها بنگرم	مختصه شعر
------------------	--	-----------

پیر رویی که من حیران اویم ز قیسا دیدم غم باری را بکن	بجان آمد دل از حیران اویم دور و ده عسر تا همان اویم
---	--

نگو اهرم چون سن جان اویم نیار دوسه ازبتان اویم چه سود از چشم منه حیوان اویم که زان تونه ام من زان اویم	گفتندش فلان مرد از غمت گفت صدا بهم شکست ازما که روزی چو مرزوم نشنید در دادی مهران ترز لشش دل همی جیتیم دل گفت
---	--

غزل ۵۸۴ از دیوان	جو چشم و سیات را نگفتند که تو گفت من سلطان اویم	وسطا شعر
------------------	--	-------------

ببرستی چشم من زافزون زبان هم خرابی میسکته از لب زرخ نیستند بر بیداد تو خرسندم هر عمر بر دای بادبوسی زن بران پاک مده ساتی که من سبت خندم غمی دارم که باد از دوستان در	دلم بروی نه تنها بلکه جان هم از نیم میکشی جانان از ان هم دگر خون ریزیم راضی بدان هم اگر خیزی نگوید بردبان هم پیاله خورده ام رطل گران هم بحق دوستی کز دشمنان هم
---	---

غزل ۵۸۵ از دیوان	اگر افتد قبول این جان خنجر و بیوسی میفروشم رایگان هم	وسطا شعر
------------------	---	-------------

بجل کن آن همه خوسنا که در غمت خوردم حدیث وصل نگویم که گفته شد روزی بمردم و ندیم در خود برون زیر که چنان خوشست جفایت که گرتو تیز زنی چکارم آید اگر خاک کوسه تو نشود	که عمری از دل و جان شکر این کرم کردم ز بخت بد چه لکدا که جبگر خوردم کجاست دل که شناسد طاوت مردم قبول اگر کنم من پدیده نام مردم تنی که از پله این سالها شش پروردم
--	--

شبی که گردش کوی تو توانم گشت	بعشق گردش خود هزار سیه کردم
------------------------------	-----------------------------

از دیوان ۵۸۶	که سرخ کرد بگاه و سناخ زردم	گریت خون ز بجای تو خمر و اندک شر	نصیحه	شعر
--------------	-----------------------------	----------------------------------	-------	-----

ترک رضای دل خود کام گرفتیم ز نامی و آوارگی ما چون دل بود بان زحمت خود برد ما و زبرد دوست سوختن عشق ز پر وانه بدیدیم و ناله پید ابر و خون خوردن چنان بر سر در پی رے زد و ما خانه خمار ی اهل نصیحت که ندارے خب از ما نیم و دغا گوی اقبال و رقیب سودای تو تا کام دل از کام برون بر	در زانو نیستی آرام گرفتیم ترک دل آواره بد نام گرفتیم آزاد شد آن مرغ کزین وام گرفتیم سودای همه سوختگان خام گرفتیم ذوقی که ز خوبان گل اندام گرفتیم زین عاشقی عاقبت آشام گرفتیم گو سبزه ترا باد که ما جام گرفتیم کردی قسری لذت دشنام گرفتیم هر چه از همه خوبان جهان کام گرفتیم
--	--

از دیوان ۵۸۷	یکن ز جفا هر چه توانی و بیندیش	کمان در حق خمر و کرم عالم گرفتیم	نصیحه	شعر
--------------	--------------------------------	----------------------------------	-------	-----

خ ز روی منت ز چشم ستم کرم من دادم دلی که شد ست آب خون او در چمن شگوفه روی تو شد برون ل چون چراغ سوخته شد زاتش فراق جوی خاک پاسه تو تا در سترست	ورنه که پاسه آنکه من اندر تو بشگوم کرد دست چشم خویش چون ناله میخورم بادی که از جوانی خود بود در سم از شام نم هنوز بقاریک اندرم سر در کلاه سبز فلک دریا درم
---	---

غزل ۵۸۸ از دیوان	من خسر و مملکت نگر گزاف تو گوئی که از کارشش شاپور دفرم	وسطا حیدر شعر
نمانم کیست این در دل که در جان بنیاید باز همه کس با تویی در خواب و من در کج تنهایی غمم گشت و هنوز ایدل ز اقبال خیال او سر خود گیر و روایجان دل پر دشته از تن اگرش ناله های دردناکم در نیکیب و مسلمانی می در با ختم در کار بت رویان بدشواری ز رکویت و دوشن جان زارده ام من و شبها و دروی و حیرتی با خود از دست چو بنیم در قود ز دیده حلاکت با د خون من تو در ناز و دلم در خون سخا هم زیستن بغم	چنان مشغول او گشتم که با خود می پندازم چید باشد گزینی پوشیده گرد دیده باز امید یزیشن باشد اگر من دل نیندازم که من مرغ گرفتارم میسر نیست پردازم خوشتم با این همه کوی شناسد بار خای و دم بپسندای سلمانان که من بدین چه سازم اگر عیلم نگیری دل هانجا میکت ر بازم که داد آن دو لقمه جان که تو خود نشنوی از دم اگر فرمان دهی کشتن بگفت بیم غمازم زور دگاه که نیم باری من آن دل داد و نام	
غزل ۵۸۹ از دیوان	چگونه جان برد خسر و ازین اندیشه کت نرم فراسش میکنم	چهار شعر
رویت ای نازنین که می بینم گفتی از رویم آرزوی تو چیست دیدنت مرد نیست هر روزم توان وصف رنج عشق شنید بهر روی تو دوست میدارم	همه هست از چنین که می بینم آرزویم همین که می بینم نرم من چنین که می بینم من حیا به بین که می بینم هر دمی داپسین که می بینم	

لب نمودی خجش چاشینه	هم از ان انگبین که می بینم
از دیوان	یا خدای بهر جان خسرو است آن همه خشم و کین که می بینم
نزل ۵۹۰	نخستین شعر
همی دزدی ز من اندام چون سیم ز بهر سیم پیشانی گر چو نیت بتان آردی بشکن از ان رو خوشت آخال نزدیک دانت منم در کاغذین پیراهن از تو	که این سیم دلدت کرد تکیتم گره تا چند توان بست بر سیم کز آتش مغ لبوز چون بر آیم اگر چو نیت حاجت نقطه بر سیم چو نقش ماه نو بر روی تقویم
از دیوان	گر آئی سوی خسرو نیم روزی دور و زه غم باز آید بدو نیم
نزل ۵۹۱	نخستین شعر
من و کج غم و در سینه جان سیم تم وان دلم ز غم شوق بر آرد هر سیم ماشتی ام که آواز دوی جان مرا بکه بیرون و در و غم نمی دوست گرفت من چو جان بد هم باید که بخون دیده شکم آید که بس پیش کش ساین سایه چو جام لبس افکن زان پیش من که بر بوی تو در راه صبا خاک شدم هر شبی نام تو میگویم و جان در سکر آت	چکنم دل نکشاید ز بهار و نیم اوسه حال برقص آیم و چرخ ز نیم دوست از سینه ام آواز بر آرد که منم بوی یوسف دمدار باز کنی میرانم قصه دوست نویسد دعای کفنم و فرشته پر آفتاب و پرباشم که فراق تو کند طعمه زاع و غم چه کشاید ز نیم گل و بوی سمنم کیست آن بخت که دستی بندد بر دهنم

غزل ۵۹۲ از دیوان	خمسرو و اینج ندامت که چه طاعت بود این روی در قفسه دل سوی تبار خشتنم	وسطا احتیاج شعر
دوستان در ره دل سنگ گزشت تم بلبل جان بهوای چمن خویش بسوخت شاهبازم که شکارم بود از عالم دل آب خوش خوردنم از عقل میسر نشود مستم از عقل لب خویش کن آید و چنانکه من در دی کش درینیه چو میرم سرت گسیم و بچم باده درافتاده چون	چشم تازه این سنگ بیکس کنم کی بود کی نفس تنگ بهم برکنم تا کیم زین دل مردار نه زاع و زغنم وقت می خوش که کند پیچید از خویش تم خویشتن را بقیامت نشاسم که منم بیم شوی و نمازی هم ازو کن گفتم بکراتی نرسم چند پر و بال ز غم	
غزل ۵۹۳ از دیوان	ساقیا غرقه می کن قسری خست چند باشد و تبار غرقه خوانا تبسم	چند شعر
فی پای آنکه از سر گویت گفتم چندین شبم گذشت بتکرار بر درت راه متاع صبر کنم جمع زاب چشم خواهم بنماند خواب اجل هم خوشست لیک عمرم گذشت و هیچ نیاید زمان آنکه ذوق جفا و جور تو بر من حسام باد چشت بخواب نازدم مرا قصه دراز هر کس بسوی جور رود من بسوی بت	فی دست آنکه با تو دمی در گفتم ممکن نشد که لوح صبور ی ز برسم تا مجلس خیال تو یک روز تر کنم خشتی زستان تو در زیر سیر کنم روزی بروی تو شب غم را بخرم گر سن بخیزد منای تو کار دگر کنم آید شبم بر روز سخن مختصم گفتم چون باداد خست سر از خاک بر کنم	

روزی گذشته بود براس سوارن دروش به از سرست من سر بریده را		هر باد آیم وزان سو نظر کنسم آن سحر کجا که در سر این درد سرسم
غزل ۵۹۳ از دیوان	یاران ز بند بک زخمر و رهاشد آن دل که پیش تیر ملامت گیرسم	منتهی شد
ز تو نعمت است و رحمت لب شکرین و رویم همه عشق و آرزوئی غلم که در لعل نه فقیه بل فرشته چو تو گر حکیم باید تو که خون خلق ریزی چه نعمت از آنکه هر دم چه بلاست بارک افتد رخ تو کز آن تحیر گیر شمه که این سو گذری که بهر رویت		ز من آفت و فتنه دل پر بلا و خویم شده بقرار و مجنون ز تو عشق و آرزویم نهند زلف پیاله بهر لبیر سویم رو آید دید ما بر تو آب رویم بخوشی اندام ده همه کس بگفت و گویم جگر می دو پاره دارم نظری بچار سویم
غزل ۵۹۵ از دیوان	بقدر انهر جانست دی ارچه صد چو شمر سخر اش غمزه گشتی شکنجای سویم	منتهی شد
چون نامم آنکه فارغ زان آشنا گریم بوی کشیده اوتا هم سه صبا شد شمشیر بر کشیده عشق و مرادین کو هر جا بود که باشد بگریزد از بلائی		که در فسون نشینم که در غباریم خلق از موم وادی من از صبا گریم پای خروشکسته چون زین بلا گریم من خود بلای خویشم از خود کجا گریم
غزل ۵۹۶ از دیوان	حسرو ملک که در کش پای از طواف کوشش کو نیست آن حرفی که دی سپا گریم	منتهی شد
گر رسم روزی تو نو آشنا میا کنم		هر چه باید خواهم و نیت آزاییا کنم

او چو شاه از گوشتای چشم بنید سوی من
ای خوش آنوقت که او خوشش و در خواب من
از شراب عشق سیل آمد مسلالم نبرد
از در اوست بیرون آیم و در پیش خلق
در شعی در کنج تار یکم ستد در پیش او
بندگی را خط نویسم بر رخ از خون سبک
گر طفیل پاسبانان بنیم اندر کوسه تو

من از آن لبها لب بد منت که ایها کنم
پیش چشم و زلف او شرح جدا ایها کنم
اگر شوم ریشیا رازین با من ایها کنم
چون گدای تو اگر خود نمایا ایها کنم
خویش را زنده بسوزم رو شنا ایها کنم
وزد و دیده هم بر وقت گوا ایها کنم
با سگان آن سر کو آشنا ایها کنم

غزل ۵۹ از دیوان

ایک غزل گر نشود آن مه بگوش خود من
همچو خمر و پیش غلغلی خود ستایا کنم

غزل ۵۸ از دیوان

چون ز قومی نتوانم که شکایا باشم
در فراق تو که داند که کجاست کاشم
شب نمانم زنی دیدن او چون گذرد
ای خوش آندم که برانی بگلویم شیر
تا بجز من نخورد کس غم تو پیشتر
رشم آید که سگان بر سر کویت گردند
و عده خواهم و در بند و فانی نه ام
از سرم در گذران خواب شبت خوش یاد

چه عنت دار و بگذار که رسوا باشم
بخت آن کو که من اندر ته آن پایا باشم
لبکه تار و زور اندیشه فردا باشم
من در آن فرصت سویت تنها باشم
از پی خوردن عنهای تو تنها باشم
گر بفرمائی من نیز هم آنجا باشم
غرض آنست که باری ببقا باشم
عاشقم من همه شب در غم و سودا باشم

غزل ۵۸ از دیوان

حجت بندگی من خط یارست از آنکه
خمر و مین که غلام خطریا باشم

غزل ۵۷ از دیوان

شفا از چشم تو خواهم قوی بیاری دارم هین ست آرد و شاخ عمر بر غور داری دارم که من بار و زکا بخویشتن خوشخواری دارم که تو شکو برنی داری و من شکایتی دارم بیامهان من جانا که شب بیداری دارم ز تشویشش غمت گرچه فراموشکاری دارم بدان عزت که پیشاستانت خواری دارم خیالت را بقاباد که از دوی یاری دارم	بشی آسایشم نبود قوی دشواری دارم بهمه شب میگزیم انگشت و خرمای لبث دل الای ساقی فارغ دلان همی بدیشان بروای بخت خواب آید و از بملوی بهاران جگر بریان و مطربان که دگر می تلخ نسیم بیاد روی تو گزاید تو ساقی زام هرگز چه خاک در شدم در زیر پای خود غریزم کن مرا گویی که دور از چون منی چون زنده چه مان
--	---

غزل ۶۱۳	از دیوان	دروغی هم نیکوئی که مردم داری دارم	بچشمش تیکشده خسرو حق آن که نمیدانم
---------	----------	-----------------------------------	------------------------------------

بیار ساقی دریای بیکرانه بشویم لطیف خاک یکی جسر عه ریز تو بزم خوش آن خمار پیانی که بعبتان خار بیک سفال لبالب فرو ختم همی جنت حریف پیشتر از من شود و خراب که پیشش به بت پرستی گر خلق سنگسار کنندم	گر گشته می نشود آتش جگر بسببیم که گرد زرق ازین دلق بی نماز بشویم بشم و نهند شراب بر در و نه زبونم که در و نقد به از ساسبیل تشنه بخونم بهر پالیه سرودی ز در و خویش نگویم نه صبر است که صبری بود ز روی نگویم
---	--

غزل ۶۱۵	از دیوان	تو دانی و در سحر که من سکسکه اویم	و لم بخد مت بت رفت و بوش گفت که خسرو
---------	----------	-----------------------------------	--------------------------------------

ز عشقت خواستم از جان میدم با تو بستم	بریدم از جهان بهر تو و با تو نه میوستم
---	---

تو درابر و گره بستی و گفستی خون تو ریزم ندارم حد آن کز شبر و آن زلفت تو لا فم چو از آن نیست آن دولت که پیشت باریکب چو در دل شستی و جان این سخن گفت برون آید بر بالای همچو تیر کز بنشست هلویم بنغمه عاشقی را شش که او را زنده میداند	من این خال مبارک را درون دل لایتم ولیکن اینقدر دانه که در گوشت سگی هستم مر این دولت از زانی که برخاک درت بستم مبارک باد خضم خانه را منزل که حسن بستم مر ایتیر میست در پهلوی چو پهلوی تو بستم که من از دولت هجرت ننگ ز میستن بستم
--	---

غزل ۶۱۶	از دیوان	گماهیگر خسرو کز جفا شکسته گفتم چو شد کردم سفال خرد و لعل شکستم	شعر ۹
---------	----------	---	-------

من آنچه دوش بدین جان بتلا گفتم گرت هوای نیست ای شراب خواره من بشهر برون بر سوایم زد و هم خلق هنوز باز نمی آید این دل بی شرم کنون مرا بر کوی شاهان جویند بهر جفا که زغبان رسد سزاوارم ز صبر گر سخنی گفتم ای فراق بخش اگر بخت یاران من رسمی ای باد	همه حکایت آن طره و دوتا گفتم بیا که خون دل و دیده را صدا گفتم کجا پیش تو دیوانه ماجرا گفتم تبارک الله تا من بدو چه گفتم که ترک صحبت مردان یار گفتم که بیدلان را بسیار سزا گفتم گناه کردم و بد کردم و خطا گفتم سلام من برسانی که من دعا گفتم
---	--

غزل ۶۱۷	از دیوان	ولی که رفت از تو خسرو ادران گفت بجوی خواه مجوی انیکت جفا گفتم	شعر ۹
---------	----------	--	-------

امشب بود دوست راه گیریم	می ز برخ همچو ماه گیریم
-------------------------	-------------------------

دی زبده فروختیم بسیار اقرار بکسیم و شایه آن دوست که در صلاح کوش میخواند اجل بر آستان نه جان زیادتیست ما را زنار کمر سبوی می تاج بنمای رخ چو گل که ناله	امروز ره گناه گیریم بر نحو هم را گواه گیریم بادشمن کینه خواهد گیسیم بوسی بز نیم در آه گیسیم کان سلسله دو تاه گیریم ترک مست و کلاه گیسیم چون بلبل صبحگاه گیریم
--	---

غزل ۶۱۸ از دیوان	خسرو چو مستم ز کار ما خواست چون ترک خط سیاه گیریم	شعر
------------------	--	-----

برون آید کی جهان که بسیار از زود دارم مرا بخار با و اهر دو دیده بلکه پر گل هم قیاس دوزی خود می شناسم گز گلستان درت می بوسم آن بخت کو که اندر لبت گرد اگر شد عقل جان در کار عشقت سهل بان ز زلفت کی گره بکشاید از بهر و لم لیکن	و دلع غم نرزد و کیست دیدار از زود دارم اگر بی روی تو هرگز بگلزار از زود دارم همه گل آرزو دارند و من خار از زود دارم که این سخنش از آن بعل گهر با از زود دارم هنوز اندر سر شوریده بسیار از زود دارم خلاصی از بی مستی که قنار از زود دارم
--	--

غزل ۶۱۹ از دیوان	نصیحت میکنی ای آشنا کاسوده شو خوشتر چه پنداری که من این مردن از زود دارم	شعر
------------------	---	-----

عاشق شدم و یاری بد عهد وفا کردم یارب چه شد آن پرفتن اگر که استد از من	زان شوخ جفا دیدم هر چند وفا کردم من مپوش کردارم من صبر کج کردم
--	---

مطرب غزنی ترزود رود کنتم نوش یکچند زهر سودا باز آمده بود این دل گفتم که مگر چندی ایمن زیم از غمها بر هر صحنه رفتم در هر پیک دیدم	معذور بدم جانان لاجابه قبا کردم ناگاه ترا دیدم بنحویش بلا کردم دل دور نشد از تو هر چند جدا کردم نشست کسی در دل چندانش که جا کردم
---	---

غزل ۶۲۰ از دیوان	تا ببارد در خسر و دل بر پیران نشد در شکش عشقت نیکوتر سزا کردم	شعر ۹
------------------	--	-------

گرچه از عقل دل دیده و جان برخیزم یکزمان پیش من ایجان جهانم بنشین هوسم هست که پیش تو می بنشینم گفتم بایمن و یاز سر جان برخیز مردم دیده مرا بهر تو در خون بنشانند تا توان گشتم از انگونه که نتوانم خاست از پس مرگ اگر بر سر خاکم گذری از پس حشر که از گور برانگیزیدم	حاش الله که من از عشق فلان برخیزم تا بدان خوشدلی از جان جهان برخیزم و ز سر بهر چه بگوئی پس از آن برخیزم از تو نتوانم یک از سر جان برخیزم من برویت نکرده و ز سر جان برخیزم و مراد دست بگیرم تو روان برخیزم بانگ پایت شنوم غره زنان برخیزم هم ز بهر تو بهر سو گران برخیزم
---	--

غزل ۶۲۱ از دیوان	خسروم آخر میسند که هر دم با تو شاو مان شینم و با آه و فغان برخیزم	شعر ۶
------------------	--	-------

گرچه سخن ز زهره و از ماه بشنوم ببخوامیم بکشت ده از پس که چرخ شب تینم زن ای رقیب قربان شدن حوت	بنود چیت آنکه زان بت دلخواه بشنوم بنشینم و فسانه آن ماه بشنوم آندم که من روبرو آن شاه بشنوم
---	---

بانگ نوای فی ند به زودت آسپناک	آواز پای اسپ تو نگاه بشنوم
دل پارهای غنچ گنجد همچو برگ گل	چون بوی تو ز باد و سحرگاه بشنوم

غزل ۶۲۲	انزوان	تقلید در عبارت من این غزل تمام شد
خمس و بخوانش من گمراه بشنوم		

هر نیم شب نهفته بکوی توره کنم	با نگاه در رخ تو بدزدی نگه کنم
روزی دو دیده چار نشد با توره که چند	در چار سوی راه تو درویدم که کنم
شش پنج عشق باز که ما بجز برود تو	خود را با نگاه رسانیم و شکر کنم
رندان غلامی که گرد سترس بود	خارمی بیل بهر کوسه ورده کنم

غزل ۶۲۳	انزوان	گفتی که پرد هم دوسه گر خسرو اخوری
در یای می بیارم با واک نه کنم		

کاری بدر نیاید از آه بیخ خنیم	تا چسبند هر زمائی با بخت بدستیزم
از عزت در تو خواهم کشم بیدیه	خاک درت که از وی خاشاک در منم
در آرزوی خوابم کت که بپیغم	خشم چنانکه هرگز تا حشر بر خنیم
دینغ جور جانان که خون من بریزد	مهرت ز دل بریزم که در زمین بریزم
بایغ کند باید کشتن چون کس را	رحمت بود که داری همان تیغ تیزم
از مهول رستخیزم و امید خبر نباشد	پیش آئی اربنا که در روز رستخیزم

غزل ۶۲۴	انزوان	سویت مگر گر زبدم و که زنده ماند
بکشد مرا خیالت گر سوی خود گیرم		

فی محالی آنکه او را از دل خود بر کشم	فی دلی دارم که در وی دلبر دیگر کشم
--------------------------------------	------------------------------------

دیده را اگر برق آن نبود که دید اور کج چشم کز ترسم ز آنکه در خونابه ماند یا ر من در ره می کورفت این سرتانگر دو خاک راه عاقبت روشن شود همسایگان را سوزن برخودش خواهم که خواهم این فضولی بین چشمه رخورشید را در جنب نیلوفر کشم	من ز خونهای کز آن خوردم ز چشمش کبرشم بر کشم دیده بجای دیده اورا بر کشم هم سخاک راه اوزان خاک راه از سر کشم گرچه آه آتشین از خلق پنهان بر کشم چشمه رخورشید را در جنب نیلوفر کشم
--	--

غزل ۶۲۵	از دیوان	جان بدان افسون تواند داشت خشم سالها گر تو انم یک سخن زان لعل جانیر و کشم
---------	----------	---

سایه دارم هر شب از سودای منی افش عین کفر از دل بدغوی خود خونابه دارم که کر تو بیند کشتن من من بران کز دوستی گریه دارم که در وی نیست خبر لولوی خام چند گویی عشق را بیرون کن دل خوشن بری	چند کز خوشیتن که سحر و گم افسون کنم قطره از دل برون ریزم جگر با خون کنم عمر خود را بگسلم در عمر تو افزون کنم چون شاربای تو چون لولو کمون کنم گر تو انم جان من از بهر تو میسرون کنم
--	--

غزل ۶۲۶	از دیوان	روح لیلی آید و آموزد آیت های عشق شعر خسر و گر رقم بر تربت مجنون کنم
---------	----------	--

چون ناله بهر دیدن آن ناز بر کشم بانگ بلند خیزد از آتش چو شد بلند صبرم نباشد از بهر دم ز خون دل براید قامت چو بگریم عجب مدار او در دست و سیر نگر دم هزار بار	خواهم که این دو دین ناساز بر کشم نالیغم هانست چو آواز بر کشم در خانه نقش آن بت طناز بر کشم کز گل هزار سر و سرافراز بر کشم کز خویش را فرود برم و باز بر کشم
---	--

سوا شدم ز خلق گرم دست رس بود	یک یک زبان شعله غمان بر کشم
دست عزیز گر بکشاید بکشتنم	خود تیغ آن سوار سر انداز بر کشم

غزل ۶۲۴	از دیوان	یاران بسوختند ز من خسر و آه گرم تا چند پیش هدم هم از بر کشم	شعر
---------	----------	--	-----

همه شب بادل خود نقش آن دلدار بر بندم	مگر ممکن شود کاین دیده بیدار بر بندم
مژه در چشم من شب خار و خواب ز دیده خونریزم	مگر کاین بخت لای دیده را از خار بر بندم
چو جان بی دوست نتواند بشنیم کج عمر	بروی خود در این کلبه خو بخوار بر بندم
غممت گفتمی برون ندیم کشادی وی از خیر	فروستی لبم بی آنکه من گفتار بر بندم
غباری یادگارم ده ز کوی خود که میخوانم	کزین جا در غریستان عقبی بار بر بندم
اگر چه از عاشقی کشته شدم از دید جویم خون	معاذ الله که این تهمت بزلت یار بر بندم

غزل ۶۲۵	از دیوان	سر زلفت کرد دیوانه شد خسر و بد شدم ده که تا زان رشته دست عقل عویدار بر بندم	شعر
---------	----------	--	-----

چنین که غمزه خوابان شست در لبم	بدان که یک نفس ایمن ز رفتن نه بشنم
حلال باد چو می خون من بر آن ساقی	که غرقه کرد بیک جرعه تقوی و دینم
چنان اسیر تنم کم ز قبله نیست خسر	ز من تفاوت بطحا پیرس کز چشیم
بیوستان نروم کان بوس خست نکند	که دل کش رسد یار عوان و نسیم
گذشت عمر و عمارت گوی ندیدم از آنکه	خراب کرده لطف ره نخستینم
گذشت گریه و آن هم ز گوهریت کرد	مفرحی بتوان ساخت بهر کینم
ب خواب دیده ام شب که در کنار می	چه خوابهای پریشانست اینک می بینم

هنوز با تو مقام دو کون خواهم بخت
اگر چه مهر تیغ حیات بر چسبم

غزل ۶۲۹ ایوان
بکشش تیغ که رضایت خمس و مسکین
مکشش بجز خدا از زبان شیرین

بدست باد کان سو جان فرستم
مر ابله نیست کاغذ آن فرستم
اگر خود تیر بر جانم فرستم
با استقبال تیرت جان فرستم
بکشتن خونهایم اینقدر بس
که فرمائی منش فرمان فرستم
های چو نتوانگاه استخوانم
تو گو تا برسگ دربان فرستم
اگر گوید بر بخت از طیفلس
سری در خدمت چو گان فرستم
نماند اندر تنم نقدی که بر شاه
خرابی زمین ده ویران فرستم

غزل ۶۳۰ ایوان
نه بر تیری نظر کش نی بشیر
چو خمس و را به تو قربان فرستم

گذشت آنکه من عقل و دین داشتم
تو گویی نه آن و نه این داشتم
همی رفت و پا بوسن هر چه بود
هم از دور و بر زمین داشتم
ندیدم در آن مایه زندگ
که بر مردن خود یقین داشتم
رقیبش ز تنم بکشت ار نه من
سر و تیغ در استین داشتم
میوزار کمان صبوریم از نیک
نماند آنکه من پیش ازین داشتم
بیادش ز غور شیدی سوخته تر
همین سایه همنشین داشتم

غزل ۶۳۱ ایوان
نقادم بچاه زنج کرچ من
چو خمس و دل دوین داشتم

باز وقت آمد که من سرور پیشانی خنم سوده گشت از سجده راه بتان پیشانم او نهد تیر بالا در کسان ناز و من ای صبا گروی ز نعل مرکبش لب من و دیده گو بر تو خنم ای سر و آزادت غلام تو نه بخت ای بخت شواری شهبایم پر	روی زیبا بنیم و بر خاک پیشانی خنم چند بر خود تهمت دین سلما نی خنم جان کشم در پیش و بروی منت جانی خنم تا دوائی بر جراحت های پنهانی خنم اینست کوته چشمی ابر بر سر و بستانی خنم من گز قمارم کجا پس لب و آب سانی خنم
--	---

غزل ۶۳۲
چون پریشان گشت کار خنم و از عشقت سپید
گر کفون صد پی بسر دست پیشانی خنم
حقیقت سنده

حال خود باز بر آئین و کرمه بنیم مهرید از پی من رنج که من روز بروز آن پس ناز کنان می رود اندر ره و من که تواند که مرا باز در حس اندام روز جان بتاپاک برون می رود و می آید هم باقبال غمش جان غمش خواهم داد	باز کار دل خود زیروز بر منم روز کار دل شوریده بهتر منم دل افتاده در آن اگه ز منم کیست آن فتنه که در پیش نظری منم خلق داند که من آن غایب منم زانکه یک خنده از آن تنگ شکر منم
---	--

غزل ۶۳۳
بیم خسرو ز فراق تو بر سوانی برد
آخر الامر همانست چو در می بنیم
شعر

بگویم حال خود لیکن من از آزار میترسم چه عشقت اینکه از بیم رقیبت نگر میترسم معاذ الله که از مردن بترسم و غمت لیکن	و گردم در کشم از آه آفتاب میترسم هوس می آیدم بر گل ولی از خار میترسم ز داغ و دوی و نعره می دیدار میترسم
--	---

تو شب خوابستی و مرا تا روز بیدار کردی	مخپل امین که من بین دیده بیار میترسم
دلی دارم که با لب تاب غم پیش کشتم لیکن	زخوی نازک آن ز کس بیار میترسم
جودا خنده بر خوان به پیران من زیر را	تو میخندی و من از خنده بسیار میترسم

غزل ۶۳۳	از دیوان	نه ام خسرو که فرادوم نماده جانم از عشقت	چند بیت شعر
		و گریه دست از ان شیرینی گفتار میترسم	

بیا که بجز تو جان در بلا گرو کردم	بختی خریدم و بهر دو سرا گرو کردم
تن شکسته بختی کی فرو چشم برور	دل خراب تیغ و دست گرو کردم
غلام را تبه خوار غم تو ام مفروش	که رخت عمر بدست بلا گرو کردم
چه روز بود که افتاد در سر این سودا	که دل بهر زبان در دعا گرو کردم
اگر ستانند و منکر شو و حلاش باد	متاع دل که بر آن آشنا گرو کردم
شکم اگر ندیم جان بوی او بر باد	بین قرانفس با صبا گرو کردم

غزل ۶۳۴	از دیوان	دلت چه در خور عشق است حسرت و اندک	چند بیت شعر
		که قستی گهر بر گردا گرد و گروم	

چون کلی ندیدی زبانغ خود بخاری هم خوشم	گر کناری و لعلی نبود بیاری هم خوشم
چون عنان دولت بید دست ویز مات	در گذرگاه سمنند باغباری هم خوشم
باد و صفت گواران باد آنکس که هست	ما قبح ناخورده بارنج خاری هم خوشم
روسی زرد و سنگ است زو شب	این زرار نقدی نیز دبا عیاری هم خوشم
درواهی کشته داریم از تو درول یا دکار	که تو باری با دبا و یاد کاری هم خوشم
اگر میان عاقلان سنگ نداریم از خرد	در ره دیوانگی با سنگساری هم خوشم

غزل ۶۳۲ ایزدوان	گر چه جان خسرو از بیداد تو بر لب سپید جو ریا را از آشکایت نیست آری چمن خوشم	بنچہ شمع شعر ۶
هر سحری بکوی تو شعله وای خود کشم بسکه نغمه از غمت فرق نباشد تگرگ عشق تو شد بلای من کاش بود هزار جان تا بر اسی خویش تن یک نفسیت دیده ام شب بطواف کوی تو خوارم اگر بیاخلد	چند بسینه خلق را دایع بجای خود کشم گر برون پرهن رشته بجای خود کشم کز پی دوستی همه پیش بلای خود کشم هر نفسی بچشم خود درو سراسی خود کشم از تره سوزنی گم خار ز پای خود کشم	
غزل ۶۳۳ ایزدوان	بهر وصال میکشد خسرو خسته درد و غم بر تو چه منت است چون جور برای خود کشم	بنچہ شمع شعر ۹
ما دلشدگان بهیست داریم آتش زدگان سوز غمتیم بودیم خراب ساقی دوشش این کاسه سربوی می رست از خار ره بان چه باکت ای ترک چه جای رحمت اینجا جانیت فدای یک نظاره جنت طلبا تو دانه و حور	ما سوزندگان حسام داریم رسوا شدگان کوسه یاریم و امروزم هم اندران خساریم زیر اسد مصلحت نداریم گر تیغ زند سرنخاریم تو تیر بزن که ما شکاریم فی در بهوس لب و کفن داریم ما شاد خود منیگزاریم	
غزل ۶۳۴ ایزدوان	ما خاک برهیم همچو خسرو در کوی کس بیا و گاریم	بنچہ شمع شعر ۱۰

امشب من آن نیم که فغان را فرو کشم شعبه بسینه یه تو اغم بهون دهم شناختم که لذت شمشیر و تیر حبیت خونابه پیچورم ز دل آن دولت از کجا حسرت فرو برم چو بسینه گره شود فی سنگ ندنی دل سنگین درین خراب	طوفان کنم زگر چیهان را فرو کشم جان سوخت چند سوزنها را فرو کشم هر دم ز بس که آه و فغان را فرو کشم کز لعل یار شربت جان را فرو کشم آشام خون دل کنم آنرا فرو کشم تا طعنهای پیر و جوان را فرو کشم
--	---

غزل ۳۳۰ دیوان	من خسروم شکر شکن اما بذر دوست خواهم ز ذوق نام زبان را فرو کشم	شعر
---------------	--	-----

زین پای اوب نیست که در کوی تو آیم ای کاش شوم زودتری خاک که بار در کوی تو گمرو شوم از بوی تو با آنکه خورشیدی و من ذره کم لبی سر و پارتق گفتی که سیاست کجاست کی بود این تا گوئی که به جان پیر از من چه روم چون	سانم ز دودیده قدم و سوی تو آیم با باد شوم همه و پهلوی تو آیم آسجامم از آن همزی بوی تو آیم آن بخت که در جلوه گری تو آیم گل بسته و آراسته در کوی تو آیم هر جا که روم بسته بهر کوی تو آیم
---	---

غزل ۳۳۱ دیوان	پرسی غم خسرو ز پی شرح زبان گوی چون پیش آمدن سخن گوی تو آیم	شعر
---------------	---	-----

هر دم گذر بکوی و سدرانی که ما کنیم با دلدل آنچه کردیم شکر اگر کباب روز از کجا گواست شبهای ما دهر	سوئی منت پیاله دوانی که ما کنیم هشتم هنوز سهل سزانی که ما کنیم چون صبح کا دلبست گوانی که ما کنیم
--	--

لا ف و ف از نیم و بنا لیسیم از جفات	سگ بز یا بس بو فانی که ما نسیم
با همچو تو حریف که جان من بر دلاغ	خود از نیم قلیه و عالی که ما نسیم

غزل ۶۳۶	از دیوان	خسرو ز عشق بی سرو پا شد چنین بود	شعر
		احوال خویش را سر و پای که ما نسیم	

هر شبی با گریمای خود خوشم	گر چه هست آن و غنی بر تاشم
مرگ شیرین شد مرا از عیش تلخ	زنده کرده و مرا کاین شربت چشم
گل ز باغ و گل نزدیکان بزم	من چو سگ از دور با سنگی خوشم
بسکه جانم عاشق و شام مست	هر که گویی بسوی خود کشم
یک نفس بهتر که میرم پیش تو	تا نفس باقیست با پنج و ششم
مور اگر میرد باشد خونبسا	پنی سپرن زیر پای ابرشم

غزل ۶۳۷	از دیوان	زاده خسرو ماه من امین بمباش	شعر
		کاسان دوزست تیر تر کشم	

عمری شد و ما عاشق دیوانه بماندیم	در دام چو مرغ از دیوانه بماندیم
هر مرغ با عی ز گلی بهره گرفتند	مانیم که چون بوم بویرانه بماندیم
وقتی دل و جان و خردی همه ما بود	عشق آمد و زیشان همه بگانه بماندیم
در کوی تبار رفت همه عمر درینا	چون برین پیر به بخانه بماندیم
یاران چو فرشته ز خرابات رسیدند	ما چون نگسان بر پیانه بماندیم
ای بخت سیه وز تو خوش خپ که شبها	ما بادل خود بر افسانه بماندیم
خاکستری افتاده نه دم ماند و نی دور	زیر قدم شمع چو پروانه بماندیم

ناگاه پری صورتی اندر زلف آمد	دیدیم در آن صورت و دیوانه بماندیم
------------------------------	-----------------------------------

غزل ۶۲۳	ایزدان	خسرو ز زبانها گفت اویم بلفش گوئی تو که مویم که در شاه بماندیم
---------	--------	--

خراش سینه خود بابت خو بخوار میگویم فراهم کی شود آتش لعل زینسان که من هضم درون خویش خالی میکنم ز آن زده می مانم چو مجنون بیابان غم و دوازنج لعل ز باجم تشنه فرود شد بر هر دل سنگین بجنان گفتنم ناگه نخواهد رفت جان یار من از سر زنده کرده که تو بار یک سخن گوئی اگر با من بگردن خوشی ای من فدای تو	حساب خویش میدانم که غم با یار میگویم حدیث آن نمک پیش دل از کجاست میگویم که ذکرش روز و شب پیش در دیوار میگویم که در خوشی با پیشه ای خاری میگویم ز بس کافانه شیرین خود بسیار میگویم نمیدانم چایم است اینکه من هر بار میگویم تو میدانم نمائی لیک من گفتار میگویم تو بدبینی که من بهتر توانم گفتار میگویم
--	--

غزل ۶۲۴	ایزدان	رقیب بر حقی گزنا دیت باور غم خشم که من تیار بیلین پیش تو تیار میگویم
---------	--------	---

سفر کردند یاران جان ما هم ز مایه باره برگشتند دل را چنانچه رنج ره آن نازنین را و بوسه یار و کار و داورا طنبیل ابو صحرا چه بود جراحت میکند در جان هر عشق	بسیار بیکان و آشنایان ز صحبت خیمه مهر و وفا هم که ز آتش دل و دیدست جام دومی و اویش از دور دیده با هم که در فقر یک خود بستی مرا هم جدائی بندت من جدا هم
--	---

غزل ۶۳۵ ایزدان	اگر زان سب روی از خسر وای باد بپوشش پای او و باد پاهایم	مختصه الصفی شعر
من از دست فل و شمن یوانه بودم غمش بود من گم شده در دل خود ز دل شعله فزون میزد بیاوش بسجد شدم صبح و هر کس مسجد دل جان تن با خیالش گمی شد درینا جمالش بسیری ندیدم	همه شب در افشون و افسانه بودم که همراه غم غم بودم بر آن شعله خویش پروانه بودم من نامسلمان به تنجانه بودم همین من در آن جمع بگیا بودم که شورید دست و دیوانه بودم	
غزل ۶۳۶ ایزدان	خرابی خسر و گفتم برویش که بیوش از آن مکتلستانه بودم	شعر
رفتیم ما و دل یکی کو گداشتیم ماییم و راه دور با باز کی رسید بگذاشتیم روی غزنی که سالها آن سخت کو که بر سر بازو کشیم باز آن دل که آن ز ما سر مونی جدا بود هر بار گفته که ز پس و سوسه من برد	جان خراب نیز یک سو گداشتیم جان و دلی که بر سر آن کو گداشتیم عمر عزیز خویش بر آن رو گداشتیم آن گردنی که از حنم بازو گداشتیم آویخته بجلقه آن مو گداشتیم رفتیم اینک از تو و پهلو گداشتیم	
غزل ۶۳۷ ایزدان	زین پس فای عمر نخواهم خسر و چون روی دوستان و فاجو گداشتیم	مختصه الصفی شعر
هر روز دیده در ره باد صبا نمم	بوکاند روز خاک درش تو تیا نمم	

ز و صد جفا کشم که نیام بر روی از
 ندیم غمش بر دین که مرا خود بسوخت عجز
 گفتند یاد میکنند دل نمی شود
 شایان محال نیست که سر بردش نهند
 روزی که خواست کشتن از بوی او صبا
 چون دل ز گفت دیده مرا سوخت دیده را
 شبها که گرد کوی تو گروم بهر دم
 بگذار پاره پاره کنم بر تو خویش را
 گفتی که گل بجای حشم بین زهی خطا

کین در خود چگونگی بران بوی فغانم
 و لهاسی دیگران چه در در بلانم
 کاین تهمت دروغ بران آشنانم
 چون من گذار سیده که کاسه کجایم
 آن به که جان بوسم و پیش صبا نم
 بیرون کشم به پیش دل بهستلانم
 اول نم دودیده و آنگاه پانهم
 بس طبع پیش هر گس کویت جدانم
 کان دل کرد آدمی بکشم بر گیانم

نزل ۱۴۸ ایوان

بیکونه کز لبست سخن نیست وزیم

شعر ۹

ز نهار بر جراحت خشم و دوانم

فرخ آن روز که دیده رخت باز کنم
 چند گونی که قومی نال که من می شنوم
 سالها شد که نیام خبر و در کویت
 باغباناز تو که بود از نسیم مانم
 بهر دل تنگم اید دست چو گویم بگذر
 خلقی از صحبت من غمزه گشتند از آنکه
 ابر را مایه کم آید که باریدن آب
 دل بیک قلبه زنده زویک ادا کنون

تو مرا جانب خود خوانی و من باز کنم
 این چه چلیکست که پیش چو توئی ساز کنم
 دل ویران شده را آیم و آواز کنم
 بلبلم بر سر گل آیم و پرواز کنم
 کاین گره می نتوانم که ز دل باز کنم
 هر کجا شبنم غمش می خود آغاز کنم
 که گوی گریه خود با خود شش نیاز کنم
 جان هم اندر سر آن چشم و غاباز کنم

غزل ۶۴۹ ایزدان	خسرو اجان و دل از من چو تو بگانه شد دیگری را چه غنم اگر محرم این راز گفتم
هر شب قفاده بر در تو خاک در خورم جایی ز تو کمان کشی اسی نخل فستنه باز روزی که بنیت ز پی دیدن دگر مست خراب کردم را چون شراب تلخ گر تو خوشی که برگ مرادی نباشم سیری هنوز نیست دل خون گرفته را	یک شب بگر ز بام تو سنگی مبر خورم پیکان آبدار چه حسد رای تر خورم شب تاب روز حسرت روز دگر خورم خونابه غمت که چه شیر و شکر خورم از شاخ عمر خویش مبادا که بر خورم چندین که من ز دست فراق تگر خورم
غزل ۶۵۰ ایزدان	کتر کرشمه کن که کشدست این شراب بیچاره خسرو ارقدری بیشتر خورم
دوش رخ بر تانت سوده ام جان بهانه جوی میجویم رخت از درت سنگی ز زندم نیم شب در پذیرای کعبه چون مردم بر گشت هجرم خونهایم این است دیدنت روزی نخواهم هم مباد مستی خون غرور دلت این است دل پس جان میکند با من عشق	گر د دولت را بروی اندوده ام بین که من بز خود چه نابخشوده ام سک گمان بردند و آن منی ده ام گر نکردم حج ره پی سوده ام کاین قدر گوی که من فرموده ام گر شب در هجر تو غم نموده ام تو همی رانی که خواب آلوده ام رایت عنایت جان افرونده ام
غم بگشت و پر سیم خسرو چه حال	

غزل ۶۰۱	ایزدوان شکر کز لطف تو فوشت آسوده ام	شعر
بشی در کوی آن بدخوی برضم	سرو پاکم چو آب جوی رستم	
دیگر رستم بلا شد بوی لطفش	خراب اندر سر آن بوی رستم	
بکویش رونهادم بهر رستن	ز بهوشی بدگیر سوی رستم	
شبه خوش باو دیدل نرود آناه	که من جالی روان ین کوی رستم	
بسینه نقد جان تشویش میداد	بر شوت داد آن خویش رستم	
شدم بدخو برویش مردم اکنون	کجا من دیدن آن بوی رستم	

غزل ۶۰۲	ایزدوان	بگفت آن زلف میدانم بسویش	شعر
		بگفت خسرو کج گوی رستم	

گذشت عمر و ولی درنج تو سیر ندیدم	ز بهر جان بلب آمد بجام دل نرسیدم	
چو غنچه تاب تو دل بستم ای بهار جوانی	بهیج جانبشستم که حبامه نذریدم	
که جدا شدن جان ز تن نباشد هرگز	عقوبتی که من اندر جدائی تو کشیدم	
جزین ز مردن خویشم فسوس نیست بسینه	که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم	
سرزم ز سر زدنش دشمنان بخاک فروشد	چنین بود چو نصیحت دوستان نشنیدم	
اگر به تیغ سیاست مرا جدا کنی از خود	ز تو بریدنیارم ولی ز خویش بریدم	
غریب عشوه که نزد خسرو بهیج نیز زد	بده که گرد تو باشد بهر دو کون حسریدم	

غزل ۶۰۳	ایزدوان	چو سایه در پس خوابان بسی و دیدم اکنون	شعر
		ز روی خوب تو چون سایه آفتاب میدم	

کدام سوی روم کز فراق امان یابم	کدام روز شب حجب را اگر ان یابم	
--------------------------------	--------------------------------	--

نرمند باد فرستم بر بخت برگ وجود زبان به اندر پرستش هنوز متوان نیست چو جان دهم هم از ان سو برای صبا جانم بهر چند کنم جان میم ار کیسار سجان ستانم اگر باد گرد آرد از او ز آفتاب خیالش بسو ختم یارب ستاره سوخته می آید از دم دیر چشم	کجاست بوی ازین بوستان کجایان یام اگر بیافتنش از کس زبان یام مگر ز گم شده خویش نشان یام حیات یام بر عس حادوان یام که کیمیای سعادت نه رایگان یام کجای روم که از ان روز بدمان یام چو طالع این بود آن ماه چسبان یام
---	---

غزل ۶۵۴ الیوان	بجواب دادم از حسرو از کبت شکری مگر که بوسه بدینگونه زان دلمان یام	شعر
----------------	--	-----

چشم آهوانه صید خود کردی دل تن هم بر امن می نهضم گریه که تا که مست بکدی تو ناوک نیز فی بر جان جان من میگوید نهادم هر چه بود از هر سری اندر دست پلنگ ولی که من بسویت شد نداری ستوار او را چنانم با خیالت خوی شد با کنج تنهایی بشی روشن کن آخر کلبه تاریک من برین علامت بر دل صد پاره عاشق چنان	کنند عقل بسته لجام نفس تن هم شدم رسوا من ترو من صد پاک من هم که چشم بد جدا زان ناوک زان ناوک من چواری سر سبک کردی سبک کن با گردن هم که آن بگانه وقتی آشنا بودست با من هم که برستم در از خورشید و از مه بلکه روزن هم دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم
---	---

غزل ۶۵۵ الیوان	چه کیش است آخزای حسرو که بی خوابن یکدم زبان آخز از بت بازمی آید بر من هم	شعر
----------------	---	-----

که هیچ باجو توئی هم نفس منی آیم بدید و بخورم آنرا و بس منی آیم ز بس ضمیعی در چشم کس منی آیم که من بهر هی او چو خس منی آیم و گر نه من به او و هو کس منی آیم و لیک بادل خود کام بس منی آیم	خز آب گشتم و باغوش بس منی آیم تو تیر منیر فی از عنسنره و من بیدل مرا لگو که کجائی من ای کلم لیک که ام باد بکوی تو میسر و دهر روز مرا بر تو گلو بسته می برد زلفت دوست جور منی خواستم که بنیم روی
--	---

غزل ۶۵۶	از دیوان	رفیق تو بجفاخته کرد خسرو را چه طوطیم که چشمش کس منی آیم	شعر ۹
---------	----------	---	--------------

ملکت عشق ملک شد از کرم الهیسم قاصی شهر اگر کتب بهر تان روا بود شد سپهر عشق رو گریه در و از ان کغم چند باز رفت ده که مباد ناگهان بود عقل پیش ازین باد غرور در سرم که تو ز بهر گشتنم جسم دروغ می نهی وقف خیال تست جان پی آن خورم نش نوگل و باغ بین کین در ته چاه گشتنم	پشت من و پلاس غم امنیت لبش نیم خاصه که آب دیدگان داد بخون گواهم گریه چه سود چون نشد شست زنجیر نیم شعله بدانت بخود ناله حبس گواهم پیش در تو خاک شد آن بهر کج کلاهم حیف بود ز بهر جان دعوی بیگناهم من که و این عمارتم که تو خراب خواهم تومی و نقل خور که من از سرتابه ماهیم
--	---

غزل ۶۵۷	از دیوان	همه خسروست و بین باید وفای تو شکر که عقل میوفارفت ز نیم راهیم	شعر ۹
---------	----------	---	--------------

قواظم از همه خوبان غلظت بگردانم	مجال نیست گزان خوشن سپر گردانم
--	---------------------------------------

خوش آن زمان که برویش نغمه می نگریم	چو سوی من نگر و کس نطفه بگردانم
مرا بر پند که موزون زبون کند هر روز	چنانکه آب دین چشم تر بگردانم
پیان زدست تو بخود شد م که خوابان	اگر براه به بینم گذر بگردانم
مگر چو بند ی بگذارتا بگرد میانست	دو دست خویش بجای کمر بگردانم
توانم اینک مگس از شکر برانم لیک	و دل مکن چنان از شکر بگردانم

غزل ۶۵۸ از دیوان	ز رشک سوخته شد خسروار بودستم	نیمه	شعر
	ز زلف توره باو سحر بگردانم		

اگر زناز تو دل خسته و حنین دارم	بدین خوشم که بی چون نازنین دارم
برای آنکه کتم پیش چشم هیارت	مقلع عافیت اینک در استین دارم
ز بند زلف تو زنجیری خود سازم	دل ستم زده را چسب که برین دارم
بنار زینی و بد خوشدی و هم به نیست	که دلبری چو تو بد خواه و نازنین دارم
بوصل با تو نیام نمود گستاخی	که شعله چو فراق تو در کین دارم
مرا اگر چه که بردست غم فروخت را	هنوز ذراع غلامیت بر جبین دارم

غزل ۶۵۹ از دیوان	اگر چه خسرو روی زمین شدم بسخن	نیمه	شعر
	هم از وفا سو تو روی بر زمین دارم		

غمم بکشت که از یار مانده ام چه کنم	بدام حشر گرفتار مانده ام چه کنم
نماند طاقت زاری و ناله ام و نشو و	مینرود و دل زار مانده ام چه کنم
برون دهم غم نهان باورم نکنند	اسیر محنت اغیار مانده ام چه کنم
همیکنند ملامت که چست گر یه خون	ز زخم غمزه دل از کار مانده ام چه کنم

شدم زیار و ز خویش و ز جان خود نیز از همی کشند که منگر بروی خوب تو من	که هم ز خویش و هم از یار مانده ام چه کنم بجام از پی این کار مانده ام چه کنم
---	--

غزل ۶۲۰	الذوال	رقیب گفت که مخمور از چه خیم و بسی شب است که بیدار مانده ام حکیم
---------	--------	--

ما بگوی تو سگانیم و براه تو خسیم بهر یک سحره براه تو سر عشقتیم گر نوازند رقیبمان تو ما را خاکسیم ما را باشیم که ما را سگ خود نام کنی عذر تقصیر نخواهیم که بی خدمت رفت یکی جرعه می باز خندی ار ما را	و آنکه پیش تو بس است از همه و نیز بسیم بهر یک بوسه پای تو سر اسیر بسیم و بر بسوزند بسوزیم که خاشاک و خسیم این سخن باد گر کوی که ما یک بسیم گر خدا خواست باشد که بخدمت برسیم که بیا از دست او در گرد و یک نفسیم
--	---

غزل ۶۶۱	الذوال	تو جانی بکرم سایه فلکین خسرو که ز ناپیری چون سایه پیر میسیم
---------	--------	--

ابر بهار و بارانین چشمه نقشان هم صحرا و بوستان خوشن جان ارمایه یاری که شهر بی اوتار یک تیر و باشد نام نشانه شد در تهمت ملامت اینست مردن من ای خیره کش که هست خواهی بیدیه بنشین خواهی بسینه جان گفتی سحبت خط شد ملک من دل تو	بلبل باغ نالان عاشق بصدان هم نا سایدم بصحرای باغ و بوستان هم در شهر بودم توان و اند که در جهان هم ای کاش که نبودی نام من نشان هم ز اب حیات خوشتر و ز عمر جاودان هم بساطان هر ملکی این زن است آن هم اگر هست پرسی از من هم جان که جاز
---	---

صد منت تو بر من کرد دولت جالت	بد نام شهر گشتم رسوای مردمان هم
غزل ۶۶۲ ایزدوان	شد زنج بنده خسر و از چشم تو نکاست در این نیز زرم بپذیر رایگان هم
زین پس سر آن نیست که من پذیرفتم جانی که نیز زود جوئے دین درستم بس پیر خرابات که بردم بشفاعت اکنونکه سرم شد بدر میکده پامال بودست ز بهوش دلم اندیشه تیار رفت آنکه مصداق بکفت داشتم اکنون پوشید بسی خدمت بت کردم و زین پس	ساقی دست دمی ده که بروی تو بنوشتم این تو بصد جای شکسته چه فروشتم تا باز کشاوند در میکده دوشتم چون بهم محبتب از مالش گوشتم المنه الله که نه دل مانده هوشتم باری چه که مغیج گمان شد سر دوشتم ز نار هوس میکنم از تو چه پوشتم
غزل ۶۶۳ ایزدوان	چون باز دنیا مدزبت و بست که خسر اصلاح مزاج سگ دیوانه چه گوشتم
نه یار و عده بوس و کنایه میکنم دم درون دل نه یکی صد غبار افروخت و گرز بخت خودم غرقی نمی یابد همی خلد بدل من چون او که دشمن شبه بخوردن خون رفت ساقی می ده دمی ز بیم گزندش هزار ناوک آه پکه باید همسایه گفت خوابم نیست	نه دل بدیدن رویش تو از میکنم دم نه نوز آرزوی آن سوار میکنم دم همین بس است که پیش تو خوار میکنم دم اضیحتی که کسی دوستدار میکنم دم که آن شراب شبانه خوار میکنم دم فرو و میخورم از چه نگار میکنم دم که ناله های تو در سینه کار میکنم دم

شراب عشق فرو نایدم ز سر هر چند / که بابد او اجل نهو شیار میکند دم

غزل ۶۶۴ ایزدوان
بنار گفت شبی خمر و اکلت شکفت
هنوز آن سخنش خار خار میکند دم

ولم آواره بجایست که من میدانم / بوی خون دل و مشک سز لغم پرسید
سبزه برخاک شهیدان غمش خارمین / چشم زلفت و رخت ارچه همه عشاق کشد
گفتی از تیغ سرایت کنم این گفت ربود / عمر در کوی تو ام رفت و نه گفتی روزی
جان گرفتار هوا ایست که من میدانم / مگر این باد ز جایست که من میدانم
زانکه این مهر گدایست که من میدانم / لیک بالات بلا ایست که من میدانم
زانکه هجر تو بلا ایست که من میدانم / کین همه کینه که ایست که من میدانم

غزل ۶۶۵ ایزدوان
زانکه با خمر و کونی که وفا خواهم کرد
اینهم ای شمع جفا ایست که من میدانم

من که دور از دوستان زیار دور افتاده ام / چون زیم گردل و هندی خلق دلدار کنند
گر نخواهم یاری از جان و میرم در فراق / پیش هر شکسته همیر زیم دل فغانا به
گر چه بجزم کشت هم شادم که باری چند گناه / ای که سامان جوی از من ترک سامان گیرانکه
منخ نالانم که از کلزار دور افتاده ام / منکه هم از دل هم از دلدار دور افتاده ام
حق بدست من بود که زیار دور افتاده ام / چون کنم چون آن در و دیوار دور افتاده ام
زین دل بدست بد که در دور افتاده ام / سالها شد تا که من زین کار دور افتاده ام

غزل ۶۶۶ ایزدوان
عیش من گویا باش ای آشنایا دم ده
زبان لب شیرین که خمر و دار دور افتاده ام

من و شبها و یاد آن سر کوئی که من دانم صبا بوی های خوش می آرد از هر بوستان لیکن صبوی هر چه هست ای برق اگر از انبوی اما اگر تن من شود و در بکسل جان نیز گو بکسل سر خود گیر و رو ای جان دل برداشته از تن چو کشتن رسم نوبت جان که حیل میدارم	و لم رفعت جان هم میر و سوئی که من دانم که خواهد ریست چون می نارد آن بوی که من بهندی نگذری ز نه از آن بوی که من دانم مر از دل نخواهد رفت آن بوی که من دانم که این سر خاک خواهد گشت کوئی که من دانم و غیره میگویم از بهر بوی که من دانم
---	--

غزل ۶۶۰	ایزدان	چو چشم برد از یها شب تمت چو میدانم که هست این چشم خمر و گیسوی که من دانم
---------	--------	---

خرم آن رفو که من آن رخ زیبا بینم دوش من دیدم و گفتم که ترا من ماند دل من گاه خرامیدنش از دست برفت دل نه و صبر نه و هوش نه و طاقت نه آخر ای شاخ ترو تازه و نوبر تا چند و عده فردا است نفوذ آب ششم من بگرانکه شمس آفاق خضر خان که بطرف جان بخش	او کند از من ازدور تماشا بینم زهره ام نیست ازین شرم که با بینم هر کجا پای نهادست هم اینجا بینم من در آن صورت یاب بچو یا بینم خار حشر خرم و جانب خرم با بینم بمداوان رخ شمراده و الا بینم هر دوش معجزه خضر و سیما بینم
--	---

غزل ۶۶۱	ایزدان	کیست خمر و کند بوسه پی تو بوس این بسم نیست که ازدور در آن با بینم
---------	--------	--

هر دم غم منم خود با دل افکار بگویم هر شب روم اندر سر انگوی غم خویش	چون زهره آن نیست که با یار بگویم چون نشنود او باد و دیوار بگویم
---	--

کو جان گرفتار که باور کند از من
 افکار کنم همچو دل خود دل آنکس
 در دیت درین سینه که بیرون توان او
 خون شد ز نهفتن لعل اکنون و مگر این خاک

گر من غم این جان گرفتار بگویم
 کو بر سخن زین دل افکار بگویم
 حیث است که در تو با غیب را بگویم
 رسوا شوم و بر سر بازار بگویم

نغزل ۶۶۹ دیوان

یک روز بر سر آفرم از محنت شبها
 تا کی غم خمر و شب بگویم

میخواستم که روزه کشایم نماز شام
 باقامتی که سرو سی گریه بنیدش
 برداشت طره از رخ چون وز فرض کرد
 کریم سلام و سر نهادم بروی خاک
 اسی عید روزگار نهان کن رخ چو ماه
 من بقرار مانده و تو برقرار خویش

سر بر زد آفتاب جهان نور من ز بام
 یکپا ستاده تا بقیامت کند قیام
 بر من نماز صبح بوقت نماز شام
 هر چند سحر و سحر بود از پس سلام
 بر عاشقان خویش مکن زود احرام
 در ویش روزه بسته و حلوا هنوز خام

نغزل ۶۷۰ دیوان

روز و در چون لب تو پر ز شکر است
 آزاد کن غلامی امی خسرو غلام

دیدم مایه ناگهان عاشق شدم دیوانه هم
 دیوانه شد جان از غمش تا که بر آورد آتش
 شمع خوابان کلان اند سوز دماغ شان
 مانده و چشم من برده جانا مکن بگیا گنگ
 زاینه مدغم تاج را گیر و خیالت را بر

جانم ز خویش اندر بجان از خویش از بگیا گنگ
 شد رخت شهری سوخته خاشاک این بریان هم
 زین چاشنیها اندکی دارد خبر بر دانه هم
 این خانه اینک ان تو در بایت آشنانه هم
 بهر چه در زلفت سد در غیر تم از شانه هم

دو ابرویت سز بزم کما دزد بهای دل	دو دیده چشمک میزد آن نرگس ستانه هم
غزل ۱۱۱۱ ایزدوان	چون خواب ناید هر شبی خسرو فغانه بر در در ماه و پروین کرده روز غم گوید و افسانه هم
کرشمه کردنت ارچه بلاست باز ندارم چه روز بود که چید بند زلف تو بر من چنان بر روز بد خود خوشم بدولت عشقت می آرساقی و در ده با صلاهی خرابه مرا ز سجده زور دار امام محلت چوبت پرست خیال شد دلم که باز نیاید	ولی بتیغ کشتی به که تاب ناز ندارم که عمر رفت و خلاص از رشت ناز ندارم که سوسوی روز بکوی کسان نیاز ندارم که پیش ازین سر این نقل چاره ساز ندارم که من ز شاه دومی فرصت ناز ندارم بهر صفت که بود گوید باش نیاز ندارم
غزل ۱۱۱۲ ایزدوان	چنان روز غم خسرو که دوست پیشتن ز دیگران سخنی نیست دل نواز ندارم
رحمی که برکت پایی تو سیمتن مالم در آن شبی که گفتم گشت کوی تو بهمه روز گرم براه چنان بار داز تو ای خست بیاد تو بهمه شب خون خورم چو در شود غبار کوی تو با خویشتن برم در خاک جو بهر یونیت خود نیست مرغم تا چند	در عینم آید اگر بگل و سمن مالم دو دیده را بکف پای تویشتن مالم بزی پای چو نسیم و نسیم مالم ز بیم شگلان خاک بر دهن مالم عبیر رحمت جاوید بر کفن مالم ز دیده خون دروغی بهر پیس من مالم
غزل ۱۱۱۳ ایزدوان	مگر سناخ خسرو و پاشش هر دم رخ بصد نیاز تو پای مردوزن مالم

تو یکدل ارجه هزار ست انداز او دافتم
مرا چه سخت بخت ارجه صد بلا بمرم
خوشم ز تو بجفای و دره فریب غا
چنین که بر سر کوی تو راه گم کردم
هوای روی تو بر دامن همه بوس ز سرم
بجز به بندگی روزگار سے پرسی

که من کرشمه آن ترک هسته جو دافتم
رسد زیار نه یار سے بود کز و دافتم
که من فریب تو نامهربان نکو دافتم
ز آستان تو رفتن کدام سو دافتم
که گشت سبزه و رفتن بیلاغ و جو دافتم
بزیار سے تو مردن باز و دافتم

اگر چه گریخس و نشان رسوایت

شعر

غزل ۶۴، ۱۰۱ دیوان اگر بود محصور تو آب رودافتم

گر من بکشد تو گرفتار نباشم
آخر تو چیزیت درین سینه و گرنه
ز بخیر کشایم بر دوافت تو گر من
خوشنا خورم و شکر تو گویم که ازین سے
خوش وقت دلی کو بود آزاد که بار سے
چون خاص خیالت شدم ای جان خرد و

انقاد درین سایه دیوار نباشم
چندین بر سر کوی تو بیدار نباشم
تو برده آن خسره خوشخوار نباشم
یک لحظه ز اقبال تو بهشیار نباشم
من می نتوانم که گرفتار نباشم
آن به که کنون پهلوی اغیار نباشم

گویند که خشم و مری دای که چندین

شعر

غزل ۶۵، ۱۰۱ دیوان بیرون نتراد اگر افکار نباشم

در دیده چکار آید این اشک چو بارافتم
جانم بفضات آن دم کز بعد دوسه باره
خود را بر سر کویت بدنام ابد کردم

بر دیده اگر جانان سر دی چو تو نباشم
گویم که کی دیگر گوئے تو که نتوانم
از هر چه جزین کردم از گریه پیشانم

از تیغ جفایت کش بی هیچ دیت جانا گریه تو غمی گویم در خواب کنی خود را تو نام گرم گیری من جور و ستم دافتم جانی و گرم بایدش که رانه فراموش خاک دلم ای محرم چون دوخت نمی آری	ترین بیش نمی از رو در نزع و فنا جانم این درد دست آخر افسانه منجوانم گرچه زبان گوئی من غوی تو میدافتم آن لحظه که در کشتن آیدز تو فرافتم ضائع چه کنی رشته در چاک گریه بافتم
--	--

غزل ۶۷۲ از دیوان عشق است و بیم بان این نقد کف تا کی خسرو غزلی بر خوان تا دست پرشافتم	شعر ۹
--	--------------

کس بدین روز مبادا که من بد روزم این نمادست که تامله عصمت خوانم شب بسی رفت به بیداری آن سخت بود آخرای چشمه خورشید کی رنج بنمای ترک قتال و مرا گریه وزاری بسیار چند گویند که رسوا شدی از دامن خاک	کس بدین گونه مسوزا که من میوزم دل نه بر جاست که تا تحت صبر آموزم که صد سج مرادی ز رخت یک وزم چند که تا بسحر همچو چوب باغ افروزم آن سپاه است که بروی نکند فیوزم چاک دل را چه کنم گیر که دامن دوزم
---	--

غزل ۶۷۳ از دیوان غم نبود از در آن تاره خسرو تو زدی گشت معلوم چه طلاق خویش امروزم	شعر ۹
--	--------------

شب من سیه شد از غم من کجاست جویم تونه آن گلی که آرد سومات هیچ باد سخنت بهر گویم خبرت زیاده پرسم تو اگر کشی دل من دل خود فدات سازم	بشب در از بهجران مگر از خدات جویم ز پی دل خود ستاین که من صبا جویم تو درون دیده دل ز کسان خبرات جویم طلب از کنی سر من سر تو رضات جویم
---	---

چو ز آه درو مندان سو تور و دبلای من بدل و بدیده و جان همه جانفختهستی تو که بر در تو کم شد سر و تاج پادشاهان	بمیان سپهر شوم من نه آن بلات جویم چون نه بیمم آشکارا بکدام جات جویم چه خیال فاسدست این که من گدات جویم
---	--

غزل ۶۷۹ الذیولان	سرگم شده بخوید مگر از در تو خسرو ز کجاست بخت آنم که بر زیارت جویم
---------------------	--

همه شب از تو بدیدوار چنان غم گویم چو غنچه گشت دم خون قصه تو ز رشک تو خود یقینست رخ که دلی غم ولیکن خوش آن شبی که تو در خواب ناز باشی من سکون دل را گویم فلان از آنست تو اکیه میدهم بند بگذار سر من	فسانه گویم و با جان پرالم گویم دل من نخواست که بابا و سبیم گویم کجاست دولت آنم که با تو غم گویم نیاز خویش بدان زلف خم زخم گویم چنان اگر چه نباشد در منع بهم گویم همان بهست که من در خویش کم گویم
---	---

غزل ۶۸۰ الذیولان	مخمس را زین شعب بنی تکلف خسرو سر و نیست که آنرا بریر و بهم گویم
---------------------	--

چون دولت کن نیست که پهلوی تو باشم کشتن چو ترا خوشی اکنون من این درو هر صبح بقبله همه خلق و من بدیش روز از بهوس قد تو گردم چمنها خورشید بر آید خبرم نبود و من نیند بنوازی بیک نامم اسی ترک که ببار	کم ز آنکه افتاده بسر کوی تو باشم یک روز مگر راتبته خوی تو باشم افتاده در اندیشه ابروی تو باشم شب نیز در اندیشه رگیسوی تو باشم بس گردل پر خون بغم روی تو باشم من نیز خفیسل خور آهوی تو باشم
--	---

آندم که تو در کشتن منی ست بر آرس	خلقه همه سوی من و من سوی تو باشم
نایم بدر از منت دشنام تو هرگز	با آنکه همه عسدر عاگوی تو باشم

غزل ۶۸۱	از دیوان	اینست بهار دل خسرو که چون خنجر	صدا پاره جگر از هوس روی تو باشم
		مختصه	شعر

میکند شتی و بسویت نگران میدیدم	زار می مردم در رفتن جان میدیدم
همچو دزدی که بجای لای گران درنگد	جان بخت کرده بدزدی نهان میدیدم
از دل گم شده سر رشته همی جستم باز	که بفراک و گم سوی عنان میدیدم
پیشش حال دل زطره اوزهره شود	گر چه از خون تو هر موی نشان میدیدم
اوز محرومی بخت بد خود می خستید	من طمع بسته در آن شکل دبان میدیدم
او شد از دیده من غائب من هم زانو	جان کنان میشدم و دید کنان میدیدم
ای خوش آن شب که بیاد رخ تو می خنستم	در دلم بودی و در خواب جهان میدیدم

غزل ۶۸۱	از دیوان	مردن خویش گمان بود ز تو خسرو را	شد یقین اینک هر چه گمان میدیدم
		مختصه	شعر

مشقت نصیب من همه غم داد و دردم	هوش و قمار من نشد و خواب خورد هم
درد که آه گرم به تنهایم بسوخت	تنها ز آه گرم که دهایم سرد هم
عشاق را کی که جفا گفت عیب کرد	دید آنچه گفت و باید کند آنچه کرد هم
جرم که از وفاست چشمانی عفو کن	اینک شفیع خون دل و روی زرد هم
اشکم روان بکوی تو آورد چون نسیم	این خاک روزیم بد و این خواب غم هم
آنجا که پای من بنی از ناز بر زمین	خاک درت ز دیده در عنایت و گرد هم

بر جان خود منم درو تو بهر آنکه	درمان تو کبس زسد بلکه در دهم
تمام و نیست مرد تخیل براه عشق	تمام در آنچه زهره یار که مرد دهم

غزل ۶۸	خسرو دین ده از سر مردانگیست نیست	صحیح
الذوال	با درد عشق جفت شواز خویش خور دهم	شعر ۹

با تو چه روز بود که من آشنا شدم	کز روزگار صبر و سلامت جدا شدم
هر دم بخون دیده خود غمت می شوم	من خون گرفته با تو کجا آشتنا شدم
از بس که گم شدم بخیالات زلف تو	موری بدم که در دهن اژدها شدم
ای پندگوی تو رخ او را ندیده	بگریز و جان سیر تو که من مبتلا شدم
اورخ من نمود بزاری بدیدش	من خود برای جان و دل خود بلا شدم
مردم بدائع هجر چه عیشم عذاب بود	باری زنگ ز میسرتن خود را شدم
از من قمار صبر ندانم کجا شدند	من نیز هم ز خویش ندانم کجا شدم
بازم نبود کوه غم او را بسوی دوست	دزیر بار منت با دصباش شدم

غزل ۶۸	خسرو به بندگیش غلامیست بی بها	شعر ۹
	خاصه کنون بنده آن بی بها شدم	

توبه دیرینه می را بشکنم	ساقیا درده شراب روشنم
ساقیسم گر خون تو بت فوری بود	توبه چه بود مهر ایان بشکنم
وقتی آمد عاشق از مستی بخورد	آنکه زین می مست می میرد منم
دانم از گریه که خون آلوده است	منکه با یوسف بیک پیراهنم
پرسیم کاند چه کاری بازگویی	اینک از اقبال تو جان میکنم

هر نفس آهی نسیم از روز بد زندگی و مردن من چون بست یار عشقم بس پذیرم منته	روزگار خویش را آتش زخم تمت جان چیت چندین بزم بار سرگر گم کنی از گردنم
غزل ۶۶۹ از دیوان	گفت خنجر و شورش دارد از آنکه لبیل دامن نه مرغ گلشنم نیمه شب مشهور
ماهی رود و من همه شب خواب ندانم گفتی که چپانی ز غنیم بازنگوئی یک شب ز رخ خویش چرا غنیم کرم کن بودست گمانم که ز دستت نبرم جان پرستی که بگو حال خود اید دست چه پرستی فی زان منی تو چه برم رشک ز غبار تا چند دهمی در دسرای اهل نصیحت زانگونه که ماندی تو درین سینه هم اکنون	و این چه حیا است که من میگذرانم من با تو چه گویم چون نمانم که چپا نهم تا قصه اندوه تو بزم پیش تو خوانم جاوید بزی تو که یقین گشت گمانم آن به که من این قصه بگوشتم ز سامنم بیوده گس از شکرستان که را نهم من خود دزدل سوختن خویش بمانم مانی تو درین سینه و من بده نمانم
غزل ۶۷۰ از دیوان	گویند که خنجر و تو شوی خاک بلبویش ناچار چو رفتن بدش می توانم وسطا حقیقه مشهور
کجاست جویم و گر جویت کجا یابم حدیث تو همه جا و مرا شنیدن گشت نه مستجاب دعا نیست بت پرستانرا در آن زمان که ز بزم برون آید کار	غنم که داند و همه در خود کرایا بزم کجا روم که خلاصه ازین بلایا بزم کجا بوس بت چون تو از دست یابم ترد که مایه عمری من کجا یابم

یکی بیا درین سینہ پایی نه نشسته ز باد چند زید آدے جیپاره خوشم بخون خود از در سهران تربت من	مگر که درد دل خویش را دوایا بم که من ز نیم ز نیم تو کز صبا یا بم زیارت آئی داین مایه خونها یا بم
غزل ۶۱ از دیوان	چکم شود ز تو ای بادشاه حسن اگر یکی نظر ز تو بر خضر و گدایا بم مطلع احتیاج شعور
سجرام تاز بختدم پی سپر شویم گر بخششی دگر کنی خون من بریز عقلم ز نام و تنگ خبر رسید و هنوز شبهات قرانی و دے گر بود قرار مارانماند خواب ربان که بعد ازین باری دگر کبوس که جامی حواله است	خاکیم در رهت و تدری خاک تر شویم باری بدین بهانه بناست تر شویم بنمای یک کرشمه که تا بخبیه شویم بادی رسد ز کوی تو زیر دوز بر شویم بر پات سحر سیم و تجواب دگر شویم دل گو که ناوک دگرے راسپه شویم
غزل ۶۲ از دیوان	سعد و خضر و ست ز تو یک نظر که ما هر روز نیم کشد آن یک نظر شویم مطلع احتیاج شعور
چمن چون بوی تو آرد بهویت در چمن میرم خوش آن وقتی که تو از ما ز سیم گذر می بخور جمله تخم اسی زاغ خبر دیده که اورا دید مرا بر این صد چاک پر خونت از آن یوسف بدامن می بندم گریه ناگست بگذاشته ز نیم از تو میرم هم ز تو فارغ ز جان تن	بیا و قامت در خدمت سرو و سن میرم بزاری مرده گشت او نگذده در دهن میرم چو بیرون او فقم در عرصه زراغ و زغن میرم همان آرایش گورم کنیدا اندم که سن میرم شدم رسوای تر دامن سبا و ابلی کن میرم نیم چون دیگر آن کز جان زیم با خود زن میرم

غزل ۶۳
 سخن پسیدی از خسر و گزشتت فرود آمد
 که مکن یک سخن دیگر که هم زان یک سخن بزم

باز آمد آن وقتی که من از گریه در خون افتدم
 تخمهای خود گویم که آن هم در دریا باور شود
 سیاره دولت مرا گریه بر گردون برد
 این گریه گوئی روغت از بهر سوناک دلم
 خواب اجل آید مرا لابد همین آمد که من
 چون قرعه غلیم سر شبی پیلو به پیلو تا مگر
 دامن عصمت بر درم وز پرده میزد آنم
 گر من بجز ناکامان سپادی بخوان افتدم
 بهر زمین بوس درت از اوج گردون افتدم
 کافرون شود شعله مرا گر خود بخون افتدم
 بر بالش غم سرخم بر بستر خون افتدم
 روزی ز بر پاسک تو زین فال میون افتدم

غزل ۶۴
 در محشر آباد دلم خسرو نمی گنجش
 فرادوار اکنون مگر در کوه و هامون افتدم

زهر سو مو که تو دلبند دارم
 بسوگند تو جان رسته ام و
 غمت با خوشترین گویم همه شب
 برو آنجا که من سیدانم ای باد
 مرا از صحبت جهان شرم باد
 دهنم نذر عشق تو در گوش
 دلم خون گشت پنهان چند دارم
 که تا چندش برین سوگند دارم
 ندرینان خویش را خرسند دارم
 که من آنجا دلی در بند دارم
 که جز با تو چسرا پیوند دارم
 چگونه گوشش سوخته بند دارم

غزل ۶۵
 به خسر و ده که من ناداده دا
 بران لبهای شکر خنده دارم

ای خوش آن شب با که من در دیده خواب داشتم
 که چراغی روشن و گاه پتابی داشتم

بار بایا دآرم و در خواب بیوشی روم چند داغ بیداری پیوسته بنیمیش ازین روزگار آن نیز نتوانست دیده کرد خون مهر می دیدم بسی از دیده بیرون نخرشتم گفت نتوانم برایش آنچه برین شب گذشت	آنکه وقتی با خیال دوست خوابی داشتم نام دل بود آنچه ویران خوابی داشتم منکه هم بر در چشم خویش خواست بیدارم آن همه خوابها کاندر میانی داشتم ای بستی روی دور از تو عذابی داشتم
--	--

از دیوان	زاریم شنید یار و گفت مینای ز عشق خشم و از در دهان گر چه جوانی داشتم	چند شعر
----------	--	---------

از وقت زندگانی چون کنم بار بدخوی و فلک نامهربان عشق و افلاس و غریبی فراق ماه من گفتمی که جان ده میسرم من نبودم مرد سودا و تو لیک حال خود دانم که از غم چون بود	با چنین غم شادمانی چون کنم تکیه بر سر و جوانی چون کنم من بدینها زندگانی چون کنم عاشقم آخر گرانم چون کنم با قنای آسانی چون کنم چون تو حال من ندانی چون کنم
---	--

از دیوان	گر بچشم و بوسه ندی آشکار مهر هم چشم نهانی چون کنم	چند شعر
----------	--	---------

هر شب از شوق جامه پاره کنم چون براید مه از گریبانش از درونم نمیروم بیرون چند گویی که صبر کن در حبه	عاشقم عاشقم چه چاره کنم دامن ماه بر ستاره کنم گر چه صد بار سینه پاره کنم گر تو انم هزار باره کنم
---	---

چون توانم ز تو کساره کنم صوفیان را شراب خواره کنم	من همی میرم و تو آب حیات جبرمه گریه بزم از لب تو	
غزل ۶۸ از دیوان	تو کنی جور بر دل خشم و من چو بگاگاه نظاره کنم	غزل ۶۹ از دیوان
خوش عشرتی ست اینکه شب بدوش کرده ام بر من حلال باد که خوش نوش کرده ام کز خون دیده لاله در آغوش کرده ام زین لطف پای خویش فراموش کرده ام باری ز محنت ست که بر دوش کرده ام زان ناله که شب من بیوش کرده ام	شب تاب روز خون جگر نوش کرده ام خون شد حرام ولی من چو عاشقتم کز سر و لاله گون بزم نیست این است گفتی بفرق بر سر کویم طواعت کن این سر که نیست مکنش از درد عشق دور بکشید و ده مرا که سخت ست آن بنگار	
غزل ۷۰ از دیوان	گویند که چسپه عاشق و دیوانه گشته گفتار خشم و ست که در گوش کرده ام	غزل ۷۱ از دیوان
چو صبر نیست ز روی نکوی او چه کنم چو عاشقم من سکین بروی او چه کنم ولی ز خون نیست آب جوی او چه کنم بهم باغ بدین نیام چو بوسه او چه کنم میخواست مرا آرزوی او چه کنم قتاده چندین برخاک کوی او چه کنم	کجست یار و سازم بجوی او چه کنم رقیب گویم ای خون گزفته چشم به بند بجوی دوست کنون آب من چنان تشنه روم باغ بدین بو که خوش کنم دل لیک چه جای آفت که گویندم آب دیده میزد قتادگی خودش عرضه میدهم ورنه	
چو شیر خورده هم خون خشم و آن بدو		

قرن ۶ از دیوان	از شیر خوارگی اینست خوبی او چشم	سختی و شغل
نترسم از بلا چون پیر خون رخساره دارم بخوابم سوخت روزی عاقبت دل آتشیان را نظر در یار مشغولست و جان در بازیافتن نمیدانم کجا شد دل کلیلا در ششمار خود بر آمد و دودم از جان چند روزم زین دل آید بناک خفتگان رفتم رخ اکنون که حاصل شد	که جان غمگشی میفری این کاره دارم که هر شب بر سر کولش ره خوشنواره دارم تو ای نظار و کی دانی که سن نظاره دارم ببین کاند غریبان دل آواره دارم مسلمانان نه دل دارم که آتشواره دارم چگونه بر چنان پائی چنین رخساره دارم	سختی و شغل
قرن ۶ از دیوان	زاده خسروش هرگز نگیری که چه آن نادان	سختی و شغل
در یاب که من طاقتش بهر تو ندارم از سن تو گران کرده و خون مانند چشم هر روز دم سرد مگر با جسته اندم هر شب ز پائی طالع بیتا بجز گاه آن دل که ز من بسته بهر خدا را گریدمستم از بهر تو بر روی سن آید	بشتاب که افتاد بجان بهر تو کارم گوهر ز برم رفته و دریا بکشتارم هر خطه ز رخ شک مگر ابر ببارم قطره ز مژه بارم و سیاره شمارم سپار بمن تا بخدایت بسپارم آرم همه بر خویش و بروی تو نیارم	سختی و شغل
قرن ۶ از دیوان	به شدار دل خسرو اگر زلف تو بید و	سختی و شغل
خراب کردی بکار خواب ز کس مستم ز بسکه این دل خون گشته در وید ز چشم	خبر دهید بجانان که دل برفت ز دستم نه ایستاد و لم تا میان خون شستم	سختی و شغل

هنر ارباب رود و من بخواب چشم نه بندم مه من ارتو بنیم لگو که بت چه پرستی شو بخشم که بر من تو کیستی که به سینه مرا ز روی تان تو به داده بود غریبه نهاد و انعام سگ پاسبان کوی تو بر من	کنون چگونگی به بندم که از سخت نه بستم چو دین بکار تو کر دم چگونگی نه بستم گر این گناه نه بخشی جوان و عاشق بستم تو شوخ باز بران داشتی که تو شک بستم من ارچه سنگ نه ام اما بر آید داغ تو بستم
--	--

از دیوان اگر سخن بصیوری بود و برانکه بستم	دیند بند که مشهور و بصورتش که رستی بنده چگونگی مشهور
---	--

ابر میار و من بار سفر می بندم چشم گریان به لبش دشته یعنی در راه هر بختن بدگر چیز می آرم دست جان بستت گره می ریش از گریه گفتی اید دست که بر بند بوی دل خوش در تو میدیدم و چون آمد چشم بست	چشم می گردید من از تو نظری بندم بر لب آب روان بل ز شکر می بندم در تحیر لب طایفه چیز دیگر می بندم گر هشت بست ترست ارچه که بر می بندم حال نیست که می بینی اگر می بندم بگر از چشم تو ای دیده چه بر می بندم
--	---

از دیوان خون برون می کشم از دیده جلزمی	نکلی بخشش و که بر آید توشه بنده چگونگی مشهور
--	--

من اگر بر تو هر شبی افغان نکشم کرم رومری تنگ میا از من از انکه روزی از یاد دخت پیش گلی خواهم زد ده که دیوانه دلم باز نیاز اراقت	خویش را شهره و بد نام بدیشان نکشم نتوانم که ترا بنیم و افغان نکشم من همان به که گذر پیش بهستان نکشم من نیکنم که فاشه هجران نکشم
---	---

عغم خورد این دل بیمار و زینش دارد آشنایان همه بیگانه شدند از من از آنکه شکر گویم ز تو ای گریه که کورم کردی	بعد ازین چاره همانست که درمان نکند هر کسی مصیبتش گوید و من آن کنم تا نظر بازی ازین پیش به بتان نکند
--	---

غزل ۶۸۵ از دیوان	چند گویند که خسر و زبان دیده بدور گر میسر شودم روی بدیشان نکند	و کجاست حقیقه شعله
------------------	---	--------------------

بر در تو ز دشمنان گر چه که صد جفا کشم غنیچه دل ز نماز که نشکند لبان گل طعنه زنی تو از جفا من به تبرک و رضا شرم ز دیده نایدم کوی تو دیده و ننگ وای که خونم آب شد چند ز دیده خون هر شرم از خیال تو دل ندیدم از زبان گشت فراق و کافرم و که بنابر زنده کن من بدر تو کرده خویسم که ز در بر کن	دوستم حرام باد از تو پامی و کشم مبصری که نه ناله بوی تو از صبا کشم تخته بادشاه را پیش دل گذار کشم خاک درت گذاشته رحمت تو تیا کشم آه که سوخت جان من چند ز دل بکشم من چنین عقوبتی تا بحر کعبه کشم پیش چنان لب دهن منت جان چاک کشم تا شده سر سوز خاک از تو چگونه کشم
---	--

غزل ۶۸۶ از دیوان	بخت ستیزه کار من این همه باخت کردم خسر و مستمند را چند بجا جفا کشم	و کجاست حقیقه شعله
------------------	---	--------------------

یارب عزم آن سر و خرامان بکه گویم آه از دل پرود و بر آرم همه شب آه افسانه من ناخوش و کس محرم آن نیست خونابه پیدا هم بیند خود از چشم	دل نیست بستم سخن جان بکه گویم کین سوختگی غم هجران بکه گویم زانکه نبود صبر از آن بکه گویم احوال جگر خوردن پنهان بکه گویم
---	--

رویت درین سینه که سپردش ناسد رشنام دهد دشمنی تشنیع دهد دست من عصفه دهم شرح درستی نهند گوش	بیدر چو باور نکند آن بکه گویم چندین شنوم از که و چندان بکه گویم آن زودکش دیر پشیمان بکه گویم
غزل ۴۰۲ ای دلوان	بابل نامند ناله چو خسرو بسج گاه چون نشنید آن سر و خرامان بکه گویم
باز این دل من رو بکه آوردند انغم شبهانم و گوشه غم حال من اینست آن گرد که می خیزد از آن آه بینید شک از سفر کوی ویم تحفه غم آورد بازم بگم بخیل آن قنات چون تیر بر س که بر بخیزد جفا یار نکویم	وان صبر که بودست کج کردند انغم حال دل آواره شبگردند انغم وان کسیت سوار از پی آن گردند انغم من خوشتر ازین هیچ ره آوردند انغم ساقی مستح بوده که من درو ندانم مردی که تیر سدر بلام درند انغم
غزل ۴۰۳ ای دلوان	از هر که پرسند بگوید که چو خسرو یک سوختن حادثه پردردند انغم
جان من از غمت چنان شده ام غم جان بود پیش ازین و کنون گر تو همان من شو بے خود را پندت ای نیکخواه کی شنوم کوه در دم ترا کند چه نهم گر سگان تو التفات کنند	که ز غمخوار کی بجان شده ام بکشم غمیش را چنان شده ام از اجل یک شبی چنان شده ام کمن خود پند مردمان شده ام که اگر بردلت گران شده ام دور از آن وی اتخوان شده ام

غزل ۴۰۴	غزل ۴۰۵	غزل ۴۰۶
مست هر شب که گرد کوی کردم همی گوی که جان در پیش رویم همان تنم که میگفتی همی گوی مرا جانان ز گل بو بے تو آید زمن می یابد و اندت بد گفت زمن ریزی که آنجاست کیستی تو ز کویت نگذرم گر خاک بیزم صبوی شب مرا میگفت تا چند	خبر بشه که خسرو نام احب گر غلام تو را یگان شده ام ز بهر آن رخ و بجوی کردم چه میگوئی سب آن دی کردم که گر بخوانم بد خو بے کردم بهستان از پی آن بوی کردم خدا می گفت آن بد گوی کردم سگم گرد سب آن کوی کردم ز زلفت نکم گر بوی کردم گر زبان از دلت هر سوی کردم	بشعر ۹
غزل ۴۰۷	غزل ۴۰۸	غزل ۴۰۹
عمری گذشت روی تو دیدن نیافتم گفتم رخ تو بهیم و میرم به پیش تو گفتمی بخون من سخن هم نوشتی یک مرغم کز اشیان سلامت جدا شدم بر دوست خواستم که نویسم حکایت دی باد رخت گل چمن نهشین شدم	دل خسرو تو داری که بر نهش بگرد لاله خود رو بے کردم	طاقت رسید و تو رسیدن نیافتم هم در بهر سبب و دیدن نیافتم چه سود کز آب تو بشنیدن نیافتم مردم بدام حبه بریدن نیافتم از آب دیده دست کشیدن نیافتم خود باغبان در آمد و چین نیافتم
شد خسرو آب روی که در ساغر مید		

غزل ۶۰۰	از دیوان یک شربت مراد چشیدن نیامم شعر
ازین کاغذین حالت سرو سامان میخواهم غفر زاهدان آتش بناوک صلیب از ازن سر لبات کردم سبز هاشان آغاز شد آنکه برویت آرزو مندم مدار از من دریغ آخر راکش ای نکو خواه و دعای بد کن اورا بروای عهد مستوری در ای دور بدنامی	سنانی خنده هم زبان لب دندان میخواهم که من خون پلید خود بران دامن میخواهم و گریز بگذرد من رسیدن چندان میخواهم که بت میجویم ای کافر تو ایامان میخواهم که این از دل میخواهم و از جان میخواهم که من دیوانه عشقم سرو سامان میخواهم
غزل ۶۰۱	از دیوان ز دست بیدی خسرو بجان آمد اگر بخشی دلی میخواهم از تو لیکه با دامن میخواهم شعر ۶
بیا که بی تو صب گونه دماغ میسوزم شب سیاه مرا نیست روشنی هر چند فراغ وصل ندانم ز غلسی اینک نباشدم بر صحرای باغ بی رویت مرا بدای سگی سوخت او و درون کرد	تولا به دامن و من دماغ دماغ میسوزم که شام تا بسمه چون پیر دماغ میسوزم چون غلسان ز برای دماغ میسوزم ز دود دل همه صحرای باغ میسوزم سگم بخواند ازین درو و دماغ میسوزم
غزل ۶۰۲	از دیوان مباحش گرم دماغ و بسوز خسرو را من آخراز تو نهسم زین دماغ میسوزم شعر ۶
یک سخن گزین لب شکر نشان بیرون کشم آرزو دارم میانست بنگرم بپیرین ملک جان به هم لبست را در بهای بوسه	صد دل گم گشته را از وی نشان بیرون کشم ماد من بگذر تا من از کتان بیرون کشم هم سوسه جان دیگر زان میان بیرون کشم

چون جهان را بیم طوفانست احب چشم تر	رخت هستی گرتوانم زین جهان بیرون کشم
ای ترا صد کشته چون من چند گوئی که خفا	خون ممان ریزم و جان فلان بیرون کشم

غزل ۹۰۹	ایزدان	یک شبی ممان خسرو بشت از جور تو	سینه را خالی کنم راز نهان بیرون کشم
		سحر	سحر

غرم آن دارم که از دل نقد جان بیرون کنم	آرمش پیش خود را از میان بیرون کنم
قامتم از غم دو تا شد راه من ای صبر ترس	کاسان دوزخ دنگی که کمان بیرون کنم
گرچه دوزخ منی که تیر بر جانم ز سنی	تیر تو بیرون نیارم کرد و جان بیرون کنم
دشمن گفستی و وحشت برخیا لم در بست	گر چنین باشد روان از خانه شان بیرون کنم
نرگس بیار تو که رنج خود بر من نهد	تندرستی را بشمشیر از جهان بیرون کنم
سر و من یک ه بکار آرای تا در پیش تو	سر و اگر چه ناروان باشد روان بیرون کنم

غزل ۹۱۰	ایزدان	مهر تو که نیت خسرو را درون استخوان	منغراوزان نوک غمزه را استخوان بیرون کنم
		سحر	سحر

من این آه جگر سوز از دل میان شکن دارم	چرا از دیگری نالم که درد خویش تن دارم
بجای محنت ایوب اندوه دل یعقوب	بلا اینست بیماری و تنهایی که من دارم
مرا در واد بشواری برون آرند پا دکل	کران چیمان عاشق کش بسجی و کفر دارم
چو سر و اندر قجای سبز او دیدم یقینم شد	چو غنچه چاک خواهد زد اگر صد پیرهن دارم
مگر هر پاره زین دل بدلداری و هم دورانی	چه خواهم کرد با خوبان بدین کیدل که من دارم
گهی از دیده در رخسارم که از دل در جگر خار	چه دانستم که من چندین بلا با خویش تن دارم

ز دنیا میرود خسرو بر لب میگوید	
--------------------------------	--

غزل ۱۱	از دیوان	اولم گرفت ازین غربت تنهای وطن دارم	شعر
مده چندم که من در سینه سودای دیگر دارم خرامان هر طرف میسر و جان من نیاساید مرا این تشنگی از بهر آبی دیگر ستار نه طبیب با غولیش از حمت چون بخواهم شد ترا اگر رای خوئریز من سگینست بسم الله همه هستی من در کار چشم و لعل رویت شد مران سودی کسانم چون تم شد خاک در کوت	زبان با خلق در گفت و دل حاجی دگر دارم که من دل غار خار از سر و بالایی دگر دارم نمی بینی که در هر دیده دریای دگر دارم که من اندر سر شوریده سودای دگر دارم چه میسری زمین جاناکه من ای دگر دارم لبم خاموش در هر یک تقاضای دگر دارم نماند آن سر که خربای تو دریای دگر دارم		شعر

غزل ۱۲	از دیوان	نمی اندیشی از دهمای سر و تن بیگونی	شعر
من بودی آنکه منت دلنواز میگفتم همه حکایت ناز تو گفتم زین پیش ولا بسوختی و تلخ می نمود ترا خوش آن شبی که بروی تو باد میخوردم عظیم در دهر آوردن ازین مرا دلش که از سخن من گرفت بر حق بود هر آن سخن که از ویاد بود شب تار روز	ز روی ساده دلی با تو را میگفتم کنون بلای منت آنکه ناز میگفتم منت زین حدیثی که باز میگفتم آب دیده همه شب نیاز میگفتم که من فسانه بغایت دراز میگفتم که در دهمای دل جانگداز میگفتم تمام میشد و هر بار باز میگفتم		شعر

غزل ۱۳	از دیوان	خیال خنده همی سوخت جان خسرو من	شعر
		دعای آن لب که تر نواز میگفتم	شعر

جان را بمن بریدم فزوده ایم دل را ز آبخورد جهان سر درویم کز نیک و بد هر آنچه توان کرد کرده ایم روی امل که پیش کسان زرد کرده ایم کردیم پر غبار و چه در غور کرده ایم این کعبتین در خور این زرد کرده ایم	ما غایت نثار ره در کرده ایم زین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد نیکست هر بدی که کند پس بجای ما تا چند از طلب آنچه توان سنج داشت این سینه حریفی که گرد ز خاک سپر نظار گیت چشم درین چرخ مهر باز
---	--

غزل ۱۳۱	ایزدان	ای عشق در بخش که درمان فراست درمان جان خسر و ازین درد کرده ایم
---------	--------	---

ما دامن از بساط جهان بر کشیده ایم ای ساقی از قرابه فروز می که ما در حقه سپید و سیه بر بساط خاک تقرت صد هزار معانی در و چو موسی	رخت خرد بکوی قلندر کشیده ایم خونابه از شیشه اخضر کشیده ایم چون پردغاست مهر رشت شد کشیده ایم اینکه کلیم که در کشیده ایم
---	---

غزل ۱۳۲	ایزدان	خسرو نه کو دیکم که جویم سنج و زرد چون بالغان دل از زرد و کوهر کشیده ایم
---------	--------	--

جان من آخر گهی از بیدلان یادی بکن شادمانیهاست از حسن جوانی و درست هر زمان ما یم و تمنائی و زندان فراق ای شب بچران عاشق کش نخواهی تنم گر بد و لغتانه و مسلم سخوانی ای پسر	و را بضافی منی از یم بیدادی بکن منگر آنرا یک نظر رجال مانشادی بکن گر توانی از فراموش گشتگان یادی بکن ای مژدن گر فردی بانگ فرادی بکن باری اینجا آنی سر در محنت آبادی بکن
--	---

حاک کویت کردم اندر چشم ترزان آب گل	همدین خانه ز بهر خویش بنیادی کمن
زلیات ایزدان	اشک خسر و رانسان در کوی خود را می ده جوی شیرین را روان از خون فرمادی کمن
هر محلی ساقی من در خار خویشستن زین سوی جور دشمنان انبوی سگدشتن ای پندگو تو هر دم دیگر چه آتش منیرنی برداشتم ره در عدم بگذاشتم دل بر دشت تو در درون جان من هر دم در اندوه گر گر در خار آن میتی که کشتن عاشق چه کرد	هر بیدی آمد بخود من برقرار خویشستن خاکی بطعن گفت و گو عاشق بکار خویشستن من خود بجان در مانده ام باز کار خویشستن که که مگر یاد آیدت زین یاد کار خویشستن یارب که چون پاره کنم جان و کار خویشستن این خون خود کردم محل بشکن خار خویشستن
غزل ایزدان	خود غمزه بر خسر وزنی بر دیگران همت نمی تا کی بفرک کسی بستی شکار خویشستن
جانا شب بکوی غریبان مقام کن واری بریز غمزه و لب گدازند گداز می کت حلال باد بنوش برون خرام یک کاسه نمجوده خود بر زمین بریز دعوی خونبهای دل خویش می کنم تا بگو که برب تورسم خون من بریز ای باد بجدم چو بران سو بگذری ایدل چو سوختی به به سهای خام خویش	چون جان دهم در ته پایت خرام کن تا چند جان کنم بریان یا تمسک کن برز ابدان صومعه تقوی حسام کن در کام مرده شربت یحیی العطفام کن یک بوسه بر لجم زن و ما لا کلام کن وانکه بجای باد زنگین حسام کن از من سگان آن سر کور اسلام کن عمر عزیز در سر سودای حسام کن

غزل ۱۸	ایزدان	خسرو نظر در آن رخ و آنکه حدیث صبر اندازه تو نیست زبان را بجا مکن	شعر
--------	--------	---	-----

چکنم کز دل من آن صدم آید بیرون آخرامی آه درون مانده می بیرون مژده تست چو پیکان کج اندر بگرم جان رو و لیک دم مهر و وفایت نرود من و رسوائی جاوید که عشق تو بگست گر معاصی خط را بخزد بزخانش	یاد دل از ساسله نغمه نغم آید بیرون مگر از دل قدری دود غم آید بیرون بکشم لیکن با جان بهسم آید بیرون آخر این روز که از سینه ام آید بیرون هر که افتاد ویرین فتنه کم آید بیرون قصه بیدلی از هر قسم آید بیرون
---	---

غزل ۱۹	ایزدان	چنگ را مانند خسرو که زند چون عشق نالده از هر گس او زیر و بم آید بیرون	شعر
--------	--------	--	-----

زین خوش سپهران شکل ایشان خوبان همه شهر و یک دل من بما سر راسته ندانند گشتند به تیر عسره مارا جانا مگذر نمک فشانان ای مرهم نیکو ان فدایت	بریکانه شدم ز جمله خویشان بیچاره دلم بدست ایشان این کج کلهان مویشیان این سخت دلان سست کیشان بر سوختگان سینه ریشان لیکن دل جان من فدایشان
--	---

غزل ۲۰	ایزدان	گر خونریزی ز صد چو سرو با گرگ چه دم زنند ایشان	شعر
--------	--------	---	-----

ای سخن نامه وفاستان	نسخه زان روی دلرباستان
---------------------	------------------------

گوز پستی پرد عصا بستان	روی نبشته ز رشک طبره او
دید و بفروش قوتیا بستان	خاک او تو تیا شد ای نرگس
یک سلامی برو صبا بستان	گر توانی بدور ساندین
بده انصاف ماو یا بستان	پس بگو کز دو چشم فتنه پرست
وز دو چشم خودشن بهابستان	بعسلامی بجنه مرا از من
هفت آئینه زو منابستان	روی چون ماه را کجسرخ نما
لیکن از چشم خود رضا بستان	پس بدست خیال خود بفروش
وز عنقه خویش کیمیا بستان	ز هر چه جوی بهین رخ زردم
گوز بخوابی سدیدیا بستان	دل بر دی ز جان چه بخواهی
قصه باری ز دست ما بستان	نامه ما اگر نماند خواستی

دل خسرو ز دست شمشیر	دل ۲۱	دیوان
شعر	از برای خدای را بستان	
که بی یاران خود حیثت گشت توان کرد	بهار آمد ولی رغبت بهستان چو نتوان کرد	
بدین خواری نه از راه است یا دوستان کرد	سته سلک صحبت وستان با و من نند	
مسلمان چنان وئی فرارش چو نتوان کرد	مرا گوئی فرادوشش کن آزاد شو از غم	
مگر کیانم از وی نتوان پیوند جان کرد	بگوئید آن مسافر که صد جا پاره شد جانم	
که بتوانم ترا دست شفاعت بر عنان کرد	بفرک تو بندم دل مرا چون نیست آن نجبه	
ندانستند پذیری که یاد آشیان کرد	لجاشان چه مرغان که نعتند از چین بیا	
بیات شکر عنقه گویم خسرو بعد از این چون		

غزل ۲۲، ایزدوان نداستیم در آیام شادی شکر آن کران چشم در چشم من ز خاک درش تو تیار سان	غزل ۲۲، ایزدوان ای باد بوی یار بدین بستانم ارسان گر هیچ ازان طرف گذری افتد ز من
خدمت کن و سلام گوی و دعا رسان باز آروهم بسینه آن بستانم ارسان تشریف پادشاه به پشت گداریان این در در اگر فتنه بنزد و دوار سان آشنا که ناله میرسد آسجام ارسان این آب را نهفته بر آن آسجام ارسان یارب تو آرزوی دل ما بارسان	آن دل که بر دگر بختولی نیز روش یکتا بر بهر پوشش من آن قبا بیا جانی خراب دارم و در دست نام او گفتی که ناله تو بسیار تو میرسد از دیده غرق آب شد مرموزی بمن ما چون نمیرسیم بر آن آرزوی دل

غزل ۲۳، ایزدوان خسرو که از فراق خیالی شد ای صبا از جانش در بار و بدان دلر بارسان	غزل ۲۳، ایزدوان میسر ار شود از چون تو بخش بر خوردن من از لب تو خورم خون تو از دل و جگر من
ز شاخ عمر توان میوه های تر خوردن چه دوستی بود این خون یکدگر خوردن بوم خورش در اندیشه گلشکر خوردن که تو بخوردن بی من بحث کی در خوردن شکر بر بهشت که نشناسد او مگر خوردن کسی بخورد نرود و دشمن بر جگر خوردن	تو خود گوی که جز در دل چه بهره بود گر این گل ست خود انداز خاک در و هضم غنمت که تقیه جانست کی توان خوردن بغضه دوست کشان میبرد و لم خوردن

غزل ۲۴، ایزدوان بجان پذیر نه از دیده زخم او خسرو که عاشقی نه بود تیر بر جگر خوردن	غزل ۲۴، ایزدوان شخصه از صفت شعر
---	------------------------------------

تو می یک شب گر خالتجان کردن باری من بودست از رنج فراق شب یابی ترا وقتی اگر به توان شستن ن طره بیک سونه از گوشه مه تابا هر چو ترا بید از قبله بدل خواهد غرغزه تو جوید شاگرد بخون نریز	بهر خوشی عمرت اسباب توان کردن چند آنکه با سایش و د خالتجان کردن از به چنین کاری خون آبتن ان کردن شبهای سیاهم را ممتنا ب ان کردن از طاق دو ابرویت محراب ان کردن صد خضر و سیح را قصاب توان کردن	
ع ۲۱ از دیوان	زان خوی که ز روی تو ناگاه چکد بر لب در کام دل خسر و جلاب توان کردن	ع ۲۰ شعر
ماه بلال بروی من عقل مرا شیدا کن که زلف سوی رنج بری که خال بر لب نمی ی من غلام می تو گر جو زوای و رستم لر من جو چشم تو که در دم شکایت گوید دیرینه یاران منند ای پند گو اندوه غم لغتی شود فردا ترا هجران بکشتن خسته گر عشق می بازی لا پروانه شونی چون کسر لغتم که از من جو تو ز نار بندم گفت رو	غمزه دلمان زین سو میا آهنگ جان ما کن جان دارد و آخر آدمی چندین بلا کجا کن بر بنده خود نیکی چون گو میت کن یا کن زارم بکش لیک این کنه بر روی پید کن در بغی منمای ره زیشان مرا تنب کن امر و زحمان تو ام این عده افر دامن بالای آتش چرخ زن پرواز بر حلو اکن در کفر هم صادق نه ز نثار راسوا کن	
ع ۲۲ از دیوان	خسر و اگر بخت کمی یاری دهد آنجاری هم بر زمین نه دیده را گستاخی آنجا کن	ع ۲۳ شعر
اسی سبزه ز دیده بخوار عیاشقان	نا سوخته دلت ز رفت و تاب عیاشقان	

نوک لب و دهان تو تسبیح بیدلان دوشت بخواب بر خود یا منم و لے یک شب بهیانی غونا به من آس گفتی که کشتن تو بهوس دارم آشکار مردن همی را بکنی زیر پای خویش گرچه درون حجره جانهاست جای تو	مغل سم سمند تو محراب عاشقان آن سجت گو که رست شود خواب عاشقان تا بخیر شوی ز می ناب عاشقان پوشیده نیست لطف تو در باب عاشقان زین گونه هم مبرم من آب عاشقان هم امینی خطاست پرتاب عاشقان
---	--

غزل ۲۱	ایزدیوان	خسرو ترا ز غمزه بقران کشید و تیغ شرمنده میشوم ز قصاب عاشقان	شعر
--------	----------	--	-----

ای شکل بالیت بلا از بهر جان مردمان تا بر نخواهد آمدن نا که ز کویت آتش بادی ز زلفت می وزد جانی زهر سوزنی هر ذره از خاک درش جانی دوسه گردش و آن پنهان گم خواندی خوشم گیرم که ندی لقمه هر شب من و کنج غمت گویند خلقی با تو ام آخر مسلمانیت این آن غمزه را بندی به	بس کن جویان ورنه شد از کف غمان مردمان آ که نخواهد شد دلت ز آه نهان مردمان کو آنکه بودی پیش ازین سنگ گران دمان یارب چه سرگردانی ست از بهر جان مردمان باری بسنگی شاد کن سنگ امیان مردمان آخر صد شب است کن کیش گمان دمان تا راج کافر تا کی در حسان دمان
--	--

غزل ۲۲	ایزدیوان	من بر در تو نا کسان آخر همین بار آورد نا خوانده چون همان رود و هر بخوان دمان	شعر
--------	----------	---	-----

بنشست عشق باز چنانم بجان درون خون آب گشت و کشته نمیکردم و منور	کز عافیت نماند نشانی دوران درون این آتشی که هست دین استخوان درون
---	---

هر کس نذر مردن فرماید آستان یار بکسی بود که زبانم درون کشد در هر دلی که در زود و دل به بسوز گفتم چو میشک بجانش درون کشم خوش وقت آن زمان که بود گاه مردنم مردم بر آستان من رفتم درون کنون	مانی ز آیدیم درین داستان درون یکدم ز ناله می نرو و چون زبان درون آتش بخانه کشد میهان درون اورفت بی اجازت منخج و بجان درون وان بت در آید از دین ناگهان درون خاکم مگر که مباد بر دز آستان درون
---	---

غزل ۲۹	ایزدان	گفتی که خسر و ابد لم جاک کرده خشنودم ازوری پریم کینان درون	شعر
--------	--------	---	-----

امروز باز شکل دگر گشت یار من صدره فنت از بدو خوشم بدیدار من عمرم در انتظار شد یکدم آن حرفت که آه و گاه زاری و گریه که نفسیه مردم در آرزوی کناری به سخت بد من کو بگویم هر روم از بهر یک نظر ای مردمان بنهره و ده بگریه یک ایزد و کجاست بهر پلاک من آن سرید	یادی نکرد از من و از روزگار من رحمت نکرد و بدول امید دار من نامد که دای بر من برفت از من یار بکجا شد آن همه صبر و قمار من تنها و آرزوی من اندر کف از من تا با که گشت میکند آن شهسوار من ز نهام من گریه بسوزن نگار من ای آفت دل من و آشوب کار من
--	--

غزل ۳۰	ایزدان	دشمن بدید گریه خسر و دلش بسوخت هرگز گفتیش که بس ای دوستدار من	شعر
--------	--------	--	-----

دل می بری و در خشم می کنی مکن آرزو دل همه خویش کنی مکن

تو جو بریکنی وزن از دیده میکشم
 خلقی تیر بروی تو دیوانه گشت و
 خون میکنی دل من و بندی همی بزلت
 لکزانت بر تو جان من از آه بیدلان
 جای دیگر مده دل گم گشته را نشان

این شیوگر چه نیک نکو میکنی مکن
 باری تو گل ز بهر چه بوی میکنی مکن
 خون میکنی و بر سر او میکنی مکن
 که که گشت بر لب جو میکنی مکن
 آواره ام جو سوی بسو میکنی مکن

غزل ۳۵۰ از دیوان

گفتی که خشم و اچنم کت بود حلاص
 آن شان را که در خشم بوی میکنی مکن

شعر ۹

چه بلاست از و چشمت نظر نیاز کردن
 چه کمال صنع بچون جمال تست پیدا
 همه خواب مردمان شد بدو دیده تلخ یاز
 چه خوشست با تو خلوت که دهد سر شوخ من
 تو بخسختش که مار از تنش چه شمع جوشد
 به خفا تل نهاده مکن آنچه میتوانی
 به یوسف انکم جان بدرت که نیست عار
 صفت عاشقانست اینجا مدای فقیه ترست

مهر را کشاد و ادون در فتنه باز کردن
 نتوان حدیث عشقت ره مجاز کردن
 ز کجاست گشت شیرین حرکات باز کردن
 ز خراش دل گواهی بزبان راز کردن
 همه روز زنده بودن همه شب گذار کردن
 چکنم نمیتوانم ز تو اوست باز کردن
 پسر بگفتگین را بوس ایاز کردن
 که بشهرت پرستان نتوان نماز کردن

غزل ۳۵۱ از دیوان

چه بود متاع خشم و که کند نشا جان
 گشت چه ملغمه را ندید بان باز کردن

شعر ۹

ناز و چشم و کرشمه در سرا بر و مکن
 باز میداری ز کشتن زنگس بدست

وز کنی خیزد بلا بارے نظر هر سو مکن
 این صنون گیران می آید بران جا مکن

بوسه دادی و کشتی ده که آخر کی زنی تیغ بروی کش که پشت لاف بید زنی تشنه خون مسلمانست چشم کافرت در ددل میگویم و با آنکه خویت ناگشت پرده عشاق صد جا پاره خواهد شد جو گل من که از جان درست شستم داون بندم چو	درد عاشق را بدرمان میکنی بدخو کن ما گرفتاریم تندی در سر ابرو کن گر مسلمانی تو کافر گفت آن بند کن که دل اینجا نیست یار می سود دیگر و کن با در گستاخ با آن زلف عنبر بو کن ای طیب از بهوشیای مرده را دار و کن
--	---

غزل ۳۳، ایزدوان	ایک چون خسرو گرفتار هوای دل عاقبت خواهی تماشای رخ نیکو کن	شعر
-----------------	--	-----

گر ز شوخی نیستت پردای من تا گمان گر گشت کویت میکنم من چو جان بد هم سگ در اگو سوزش من از چراغ خانه پرس سنگهای گو گویت می خورم	رحمتی بر چشم خون پالای من چشم من در غیرتست از پای من تا نگهدار و گویت جای من کوست سوزان هربشب از سوای من گو گواران با و بر رسوای من
--	---

غزل ۳۴، ایزدوان	جان خسرو در دو چشمت یک نظر گر چه سزد این قدر کالای من	شعر
-----------------	--	-----

یار بی فرمان دل من همچنان شانه کردن لعل چندین شو هر کسی پندی شنید صبر کرد عشق صد گونه بلا بر من نگذرد	یکدمی باقی و همدم همچنان بسته چندین دل بهر خم همچنان کار من دشوار و در هم همچنان کف امید من کم همچنان
--	--

صد فسانه گویم و غم همچنان دل بدام فتنه بر گم همچنان	هر شبی تار و ز با خود بهر بسر جان قفس شکست و در پرواز شد
--	---

غزل ۳۵	ایزدان	شد ز یاران دیده خسرو را خواب عشق را بنیاد محکم همچنان	شعر ۹
--------	--------	--	-------

همی نری بازی خون یاران بخون بیدلان خوردن مگر غمی من سواد هر سوخت به خلق برای صبح بهروزی که بی تست تم پرورده شد در خون دیده نگویم دروغ و با کس که این راز منم گشته زیر پای خوبان شکاری راز تیر ترک روزیت	چنین باشد سزای دوستداران که کس نماند این شربت گواران چو مست در میان بهوشاران حیات من چو شام خوشگواران چنان کز می سفال با ده خواران نگنج در دل ناستواران چو گوی افتاده در پیش سواران مرا از نادک مردم فکاران
--	--

غزل ۳۶	ایزدان	چه خوش می نالد اندر عشق خسرو چو بلبل در قفس وقت بهساران	شعر ۱۱
--------	--------	--	--------

عشق آتشم در جان دو جانان از آن گیران ای مرغ جان من ناله هیچ نیست جانان تو که نقد جان لب دهم که بایه دل دیده را جوی ز پیران یعنی لیکن چنین ختم کج گر گشتنی شد بیدلی تا کی ز خلقم سر نش	مار آج گر بریان شد و او می جان گیران بیوده افغان میکنی در بوستان گیران من بوافضولی میکنم کالای از آن گیران با من جو اندازی کند سخت جوان گیران باری بتیغ خویش کش چند از زبان گیران
---	---

بگذار میرم بر درت مناسه خوبان دگر بر دیگران می بندیم احی چشمه حیوان کن گویم که مردم از غمت گونی که بتوان آید تو سود کردی بنده را من جان یارم تو تو میخوری من در دوغم یعنی رو با شد چنین		مفرست خاک کوی خود بهرستان دیگران چون خود بستی از دلم نام و نشان دیگران سهلست آخ جان من مردن بجان دیگران پسند هر سو و خود چندین زیان دیگران شربت تو آشامی تب در استخوان دیگران
غزل ۲۲ از دیوان	خشمه و تار موی تو جان مید بر دیگران اگر چه علی الرغم منی جان و جهان دیگران	در لعلتون شعر
دل گم گشته باز از حسریدن نتوان عشو به سیده که حسریدار بجای تمام آنگه مردمی کن قت در می چند در شتی و جفا آه دل نیک نباشد تو جوانی حسر جان بسودات نهم لیک بدین نقد حقیر ما هلاک و تو بدر ویش نه بینی چه نسیم		در دهل به چو تو یار حسریدن نتوان این متاعیست که بسیار خریدن نتوان گل خرد هر که بود و خار حسریدن نتوان جان من روز و شب آزار خریدن نتوان ناز آن ز کس بجای حسریدن نتوان دولت و بخت بیزار حسریدن نتوان
غزل ۲۳ از دیوان	خشمه از ربیان آرد چه جامی بخت ابر چون سیم بکفتار حسریدن نتوان	خشمه از ربیان شعر
در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن و دشمنی چون عشق در بنیاد دل نهاده پاک قوت جان من قوی چند از صبا بگو ویر دل مرا شاهد پرست و ناز آن بدر نبولا		تا غمش در سینه باشد شاد نتوان زیستن بر امید صبر بے بنا و نتوان زیستن اخر این کس مردست از باد نتوان زیستن با چنین دل زان بلا آزاد نتوان زیستن

من بجان مرغ اسیر و خلق گوید صبر کن هر کجا گفتار شیرین رخسار در جان فکند گر چه من سختی کشم آخر جفا را هم حدست روزگار من پریشان شد ز یاد زلفت تو	ایمن اندر رشته صیاد و متوان زیستن حاضر مردن کم از فریاد و متوان زیستن هم تو دانی کاندرین بیداد و متوان زیستن در چنین ویرانه آباد و متوان زیستن
---	---

غزل ۲۳ از دیوان	جو کس خسرو وزن دم از جفا و دستان روز و شب باناله و فریاد و متوان زیستن	نیمه شب شعر ۹
-----------------	---	---------------

ای میر همه شکر فروشان عشاق ز دست چون توسا قی در میکده غمت سفالے در کاوش کنه خوبے تو یک رخساره غمت دست نگذاشت از پرده دمی چو گل برون آ خوش وقت تو گاه گم نه دار بید از گشت لمبیل مست	توبه شکن صلاح کوشان خونابه بجای باد و نوشان نرخ همه معرفت فروشان کندست خیال تیر و نوشان در صومعه کبود پوشان یاد همه نیکوان فروشان از آتش سینهای جوشان از ناله لمبیل خروشان
--	---

غزل ۲۲ از دیوان	از تو سخن بهر ولایت خسرو ولایت جنوشان	نیمه شب شعر ۹
-----------------	--	---------------

از همه توئی برید متوان تا چپند گشتم بجایت آس زین پس من و جو عشق تسلیم	بر تو در گریزید متوان محنت همه عمر دید متوان کز آمده سر کشید متوان
---	--

غم سینه بسوخت چون توان کرد
یاران غریبند گویند
من کز پے خواریم چه تدبیر
بی یاری بخت کام دل نیست
ایوان مراد بس بلندست
این شربت عاشقی ست خسرو

خجانی

خود پرده خود درید نتوان
گویند ولی شنید نتوان
غرت بدرحم نه بد نتوان
بے پر هوا پرید نتوان
در وی بهوس رسید نتوان
بے خون جگر چشید نتوان

۲۰

را ای تلخ گل خندان و مجلس گلستان کن
زان لعل پریشان نامزد کن با در اهر کس
بگو پیرهن زیبائی آمد چیت بر یوسف
فردان بت پرستیدم بحجاب نماز اکنون
سنه در آئنه آرزوی وه گرمی نهی بارک
مدارم خواب دور از آستانست بگو که خوابت
برون آرای سواد دیده چون ابرسیه
طبیعا دروسن دار دهنفته بادلم کاری
بنامی عشق جانانو کن اندر سینه خسرو

بگفت تلخ چون عاشقا ز رست غلطان کن
بعهدت خواب خوش دار دمه خویش پریشان کن
تو هم شناسخ در او کی سر در گریبان کن
بحجاب دوا برو خودم از سر سلمان کن
بسوز این جان کم بخت مرا خاکستر آن کن
بیاران خواب را بخواه این چشم گریان کن
بگر ما سایه بر بالا آن سر و خزان کن
تو در دی را که بیکارست روشنول زمان کن
بناهای کمن از کاو کاو غمزه ویران کن

سبز همان و گل و صحرای همان
گرد چمن شاهزیا بستان
در چمنه هر کس و من بر درش
نام نماد ز دل و جان و سوز

خجانی

باغ همان سایه همان جا همان
در دل من شاهزیا همان
باغ همان ست و تماشا همان
عشق همان ست و تمنای همان

۲۰

چشم مرا سیل ز دریا گذشت قمر تو لطف است که مشتاق را فرق میان دولت کی توان	سوخنگی دل شیدا همان خار همان باشد و خرامان خضر همانست و سیاحان	
غزل ۲۸ از دیوان	از تو بیا و زد دل خسر و صفت کز تو همین شاید و از ما همان	شعر
آرایش مجلس توئی مجالس پارسه زمان زینسان که بر هر موی تو از نفس خود و غیر غم چون عاشقان را نماد از نقد پوستی مایه جان میرسد هر دم لب دلم که بار نمیست آ امی سر زودی خاک شو پیش ران نازنین گرچه نیز زم از روش گری تو ای با صبا گر نیست باران کرم سنگ بیدار آسمان	نقل و شرب ان دل پیش آرا را هر زمان انجا که ستا خست این باد صبارا هر زمان تا ج سلطانی مکن مشت گدازا هر زمان بر ناز دستوری مده چشم دعا را هر زمان بو کر طفیل نازنین بوسیم پارسه زمان میگو سلام چشم من آن خاک پارسه زمان تا چند باز آرم تخی دست دعا را هر زمان	
غزل ۲۹ از دیوان	خسرو اگر عاشق شدی از تیغ عذرشخ اوس تا چند آری بر زبان آن یک خطا را هر زمان	شعر
سرست رود چو در گلستان من ناله کنان ز غم شب یار که از خود آسنا ترس ای چشم ترا بکشتن من هم هستی و هم خوشی همه رفت	پامال کند جبالستان او خفته بن زور شبستان الضاف من شکسته بستان یک سفره و صد هزار بستان خوش باد همیشه وقت بستان	

فریاد در بلبستان بر آمد	مخسرام نیاز در گلستان
داغی که نسراق بر دلم کرد	بشکاف و به بین هنوز هست آن

غزل ۳۰ از دیوان	شکسته بدست جور خسرو	وسطه جعده شعر
	آخر نگه زبردستان	

جانا که بکشا دیدم ندی زگیسو باز کن	گم گشتگان عشق را آخر کی آواز کن
غمهاست در دلم از تو هر یک بدیگر چاشنی	تا سیر گیرم ذوق غم با هر یکم انباز کن
کو تا مرا در عشق خود سوزند پیش عاشقان	بازار تو چون گرم شد پس من مزیناز
جان که درون و گه برون کارم گر کشیده	ناز می که اول کرده کیب اردیگر باز کن
پیش رقیب کافرت در داد مار چشم تو	گر ذکر کشتن میکنی سهم ذکر آن غماز کن
گرت پرستار منم در تارک از خاری لکه	آغاز آن ای محبت بن پرشاد باز کن

غزل ۳۱ از دیوان	خسرو تو در وی کی رسی لیکن بکوش کن	وسطه جعده شعر
	در خاک پاهای زده بنشین بیان راز کن	

تبت این که بیایانست یا خوب زیارت این	مست این پیش چشم یا خیال آن گارست این
رسیده موسم نوروز و هر کس در گلستانی	جهان در چشم من زندان چه پیام بهار این
چه آیم در چمن که باغبان آن گل که هست آنجا	بدیده سینما هم دیده میگویی که خارست این
سینه در دهن از غم پریشان رو و گارم هم	نه روز آسایشم فی شنب روز و روزگارست این
غبار آوردیم از انتظار و باد هم روزی	غبار می نارد از آهش که مزد انتظارست این
غم بجرم که میسوزد در باکن تا منم سوزد	که از نا مهر بانم میوفانی یادگارست این
مرا گویند پیکاران چه کارست این که نو دگر	ز دل پر سید این من هم نمیدانم چه کارست این

نذارم من روازی را نه نقلی خوشگوار است این	بغم خوردم موافق می شوندم دوستان لیکن
مرا آنسوی می آید تیرش بر دل خسرو سگش هم بنگر دین سو که لب لغو شکار است این	غزل ۳۲، از دیوان سگش هم بنگر دین سو که لب لغو شکار است این
غبار که تو رسد نور دیدگان نیست آن که من ز رشک بپریم که حق جان نیست آن و فاکن که ز آن تو بلکه زان نیست آن منخوان که در دوزخ اینده داستان نیست آن تو نام اجل نمی و عمر جاودان نیست آن چو یاد میدهم از تو پریشان نیست آن چو در خیال تو ام باغ و بوستان نیست آن ز من ولیک نگوی که از زبان نیست آن	دلم که سوخت ز عشقت چراغ جان نیست آن مسوز جان و گر عاشقی بدایع غم خود جفاست زان تو میکنم بپر گوچوری صد برستان که حالی ز خون دیده نوشتم سجاک کوی تو مردن که خواستم بدعا یا شد ارجه خار میلان ز بهر برسد خوابم اگر چه گوشه غم ناخوش است بر همه پس کن گرای صبار و می آنسوی صد دعاش کنی
شود در باد تو خسرو چو خاک پالایشانی غبار پا چو بدانی که استخوان نیست آن	غزل ۳۳، از دیوان شود در باد تو خسرو چو خاک پالایشانی غبار پا چو بدانی که استخوان نیست آن
خواب کرده خود را حسد آب تر گردان یکی خال شکسته بیار و در گردان لبا لبم دو سه پیش آرنج نبه گردان خبر دهش ازین ستمند سر گردان بفضل خویش خدایا دلش دگر گردان که پیش تیر همه جان من سپرد گردان	بیار ساقی و جام شراب در گردان دهر در دستان آگینه حاجت نیست هنوز عقل ز تند ویرسد بنم گر آن حدیف مرا بینی امی صبا جان تبرک صحبت دیرینه گفتیش هست کسان بیار و آن است بخیر یارب

غزل ۳۲، از دیوان	همانند خسرو لب خشک ز آه گرم آخر گهی پیرس بلطف و زبانی تر گردان	دیوانه چو تو شعر
ای آرزو امیدواران از دشمنی آنچه بود کردی تا سایه زلف تو بدیدم افکنده بتی چو موی باریک میگریم بر غریبه خویش گر شمع دهم غم تو صد سال اینها که تو میکنی بر این دل با این همه چشم بر سر راه	وی مرهم درد دلفکاران ای دوست چنین گفتند یاران دیوانه شدم چو سایه داران در زیر کلیسم سوگواران چون ابر بوسم بهاران کبک قصه نکویم از هزاران از دل نرود بر وزگاران سیدارم چون امیداران	
غزل ۳۳، از دیوان	تا کی گذری لبوسه خسرو چون بر سگشت خشک باران	غزل ۳۳، از دیوان شعر
ای تیغ برشیده چو مردم کشندگان از رفتن تو زنده شود مرده زیر خاک هر با ما دبر بر است روم بدرد من دانم و کسی که چو من طالب کسیست بازیت آتش من ازان تیز میشود صبر و قناعت بجز دل گفت دیر شد	زنجیر نو بگردن گردن کشندگان با این همه مرد که بمردند زندگان پرسم حکایت همه روز از زندگان کعبه چه آگست زیای دوندگان پند که که سید هندی بگویم دوندگان تا بر پیریده اند ز دام آن پیرندگان	
بیچاره خسرو از پی خوبان بجان رسید		

غزل ۳۶ از دیوان	یار خلاص بخش مرزین کشندگان	خجسته شعره
ای دل نه وعده کج آن شوخ یا دکن نبولیس نامه را دروان کن بدست باد تا چند خود مرا دکنی صد بار کار اینک سوار میگذر و تا بنیمش	خود را بشنوه گر چه دروغست شاد کن لیک اول از سیاهی چشمان سواد کن یک کار بر مراد من نامراد کن ای آب دیده یک نفس استاد کن	
غزل ۳۷	خسرو چو ز عشق بجان باختی کنون مردن بدست است گرا و از یاد کن	شعره
تا چند کوشی آخر در خون بیگناهان چند آنکه راه بینم چشم نمیشود پر چون چشم باز گردم خاک در تو دیدم بی تو دو دیده پر خون پشت زگره یاف غوغاست پیش رویت از عاشقان که با فساق رویه را لازم بود ملاست	آهسته تر زمانی اس میر کج کلاهان چون دیده گدایان از خوان پادشاهان چون کوریم بیدار از سر صفاهان من داد خود دنیا بم هرگز بدین گناهان بازار بر دوکان را گرمی بچاشت گناهان چون لعنت ملائک بر ناله گناهان	
غزل ۳۸ از دیوان	خسرو زلف و خالش اندوه خود گوی دانی که غم نیاید اندر دل سیاهان	خجسته شعره
چنین که بی تو زمانی نمیتوان بودن دمی بسوی من آرا چه عیب شاهانست ز دیده گوهر و در بر درت فشانم از آنکه صبور بودم از دیدن رخت گویند	نه مردمی بود از چشم ماهان بودن کبک کلبه درویش میسمان بودن نه دوستیست کبوی تو رایگان بودن چرا ز دیده نباشم اگر توان بودن	

ز جان من نه هانا برهن روی همه عمر لماست کنم گر جفا کنی زان روی	چنین که خوی شامت در میان جان بود ر با میکند حسن مهربان بودن
به بنار سخت بدان در کجابه جان داد و عشق را از ولس از فتنه بر کران بودن	

غزل ۲۹ از دیوان	میرس قصه جگر و چه جا گفت آنرا که خیرت رخت آموخت بیزبان بودن
-----------------	--

همی رفتی و میگفتند که حسن دوست این نگویم چشم و غمزه است آنکه داری بهر جان با لبت که که بخندیدی بر روز عرفان ز کم خشم با آب چشم خویش تا گشتی که خون میخورد مرا در دلیست اندر جان که هم با جان نبرون هر آن خاکی که کس ریزد چشم از دیده بنیم	نه سید نشین است این نه ماه خانه گریست که بیکان شکار است آن شمشیر نبرد است چو شد آفرین اکنون هم جان خسار ز دست این ولیکن هم تو میدانی که ناخوش آنجور است این و گرد و آنکه سحر دی نیامده چه در دستان ولی شرطی که گویند هم که از راه تو گرد است این
--	---

غزل ۳۰ از دیوان	لبخونی میزنی شکم گشت آن بر رخ عاشق گل مردان فرزند بر رخ و چون مرد است این
-----------------	--

ای بکویت هر سحر که جای تنها ماندگان با چنین شبها که من دارم چه باشد و اگر گشتی از تنهایم آخر نیاید وقت آن چون بکوی تو لب به پای را خاکی کنم فی منت گویم نه تو عالم توانی گوشش کرد	رحمتی بر چشم خون پاک آتشنا ماندگان یادت آید زور از شهای تنها ماندگان کت گذر باشد محبت جای تنها ماندگان کش سحر گریه نشید پای تنها ماندگان کانه می سخت است در سودا تنها ماندگان
---	---

در دهن باشد ولیکن نه لبان در دل ماند انهم آفتاب و هر که در صحرای غم آفتاب چرخ تنها سوزد و گوید لبوز		گر مثل گردون رود بالای تنها ماندگان سایه باشد مونس شبهای تنها ماندگان وای تنها ماندگان ای وای تنها ماندگان
غزل ۴۱ از دیوان	تو غم خسرو کجا دانی چو شنیدی گم نال و فریاد در دهنهای تنها ماندگان	محتضه صفه شعر ۶
عمر برفت و رفت عشق ز سودای من بسته بجامم کمر پیش بتان چون نسیم تا بجزایات عشق دامنم آلوده گشت آتش سودا وصل جان و تنم را بسخت بنده اگر گشتنیست بهر چه سپید اریم		ترک جوانان گفت این دل شیدا من خاصیت این مید بطلع جوزای من بر سر بازار عشق پیش نشد پای من چون نگرم خام بود این همه سودا من رنج کن آن تیغ را هم بقاضای من
غزل ۴۲ از دیوان	خسرو و بیدل ز شوق بر تو خاک شد بیخ گفتی کجاست عاشق شیدا من	محتضه صفه شعر ۷
بالای لب این پیش من با نیت نیست این مردم بجان چاک ترا دیو و پری شکر ترا توسیر وی و زمر کران خالقه بفریاد و فغان هر سو که می افتد کند هر غم که نبود زان تبر ترسان می بودم که جان خوئی ستان زان گمان هر چه آید زان حورشش جان من گشت کشتن		چشم منست این پیش تو یا ابر نیاست این نی خوبی ست این در ترانک سلیمانیت این ای ناسلمان ناکان آخر سلیمانیت این هر خط می آید بر مارا چه پیشانیست این ای دل کنون هر شد از آن بی افت جانیست این بسیار بودی جمع و خوش وقت پریفت این
	شهری کشت آن خوب و آنکه تو خام تنه جو	

غزل ۴۲، از دیوان	گستاخ می بینی در چشم و چینه نادانیت این	خجسته شعر
یکدگر خلق بسودا دل و جان گفستن پرسم بر که شدی عاشق و الود بر تو گفت تلخ از لب شیرین تو زهر است گر خون شود دل که کنم با تو زلفت تو کله بهترین روز مرا خواب اجل خواهد بود نام تو گویم و حسرت خورم آری چکنم چند کوفی غم خود گوز سمن بگذر گفتیم جانت چگونه ست در حرم یعنی	من و سودا و همه شب غم نهان گفستن مختصر شد هنری نیست من را و ان گفستن پرسی از بنده تو آن چشمه حیوان گفستن بر چنان روی و انگا در پستان گفستن زین شب بد بدل افسانه بچران گفستن کام شیرین نشود در اشکستان گفستن کاین حدیث است که بر زبوت تو توان گفستن جز ترانیز تو ان بادگره جان گفستن	خجسته شعر
غزل ۴۳، از دیوان	شور چشم و همه پرسند ولی چون کنم کاش جان و جگر بیش شود زان گفستن	خجسته شعر
خواهی دلا فر دوس جان رخسار جانان زین ایدل که هستی بقدر از بهر روی آن نگار ای بت پرست هند و چین کز یاد بت بوزین گم کرد جانان بردت هم جان و هم دل چاکرت دی شب که میرفتی چو مه سیفت فل باهن بره دارم ز تو دماغ کس در نیست با و این سخن	و ربایدت سرور و ان آن میر خدایان زین این جانت می آید کار آن شکل جانان زین چندین چکونی بت چنین آن یک سلمان زین در گیسو عذرا درت این را بجو آنرا به بین گر جان ندیدی هیچگاه انیک بر و جانان زین بند ازم و دل پاره کن و ان دماغ نهان زین	خجسته شعر
غزل ۴۴، از دیوان	میگویی هر دم چشمه و سلطان مبارک دعا و رست خواهی تب که آن قطب را خا به بین	خجسته شعر

مبارم آرزوی جز دردست که گهی بدین
 اگر در دیدن جان می نخواهی حبیب این
 زکات آن دوست به جان من یک خندان
 لب و چشم برشکند از پی خاک دست با هم
 شبی گفتم که سوز من نه بینی که گئی گفت
 دلی که عاشق شست بود سوز و چور وانه
 جگر خار و بهر پیکان غمزه خوبان رسوا کرنا
 کسی که جان نبارد عشق او باریت با جان

چه سود از دیدن لیسان چو نتوان میوه چیدن
 بهنگام خرامش خویش راده جای در دیدن
 که این دیوانه زان لبها می اندر بکشد دیدن
 که این در گردن اسیر است و آن بند بوسیدن
 که باشد حسن زهر سوختن فی از پی دیدن
 که بر آتش سیه روی بود چون دوزخ دیدن
 که نار و نازنین طاقت بناخن شمشیر دیدن
 نشاید خود پرستان اطریق عشق و زین

نزل ۱۲ از دیوان

مهر رخ عراشقی از یار حسن زانکه بد باشد
 مزاج نیکوان دانستن و بر خویش کوشیدن

مهر رخ عراشقی از یار حسن زانکه بد باشد
 مزاج نیکوان دانستن و بر خویش کوشیدن

جانان همان دول جهان درد مشن بیدارمان
 در باغ هر کس از گلی مست و من شوریده
 گویند که بهر چه چندین خوری غم چون نسیم
 زاهد بحر اجمه خوان صوفی ز تبیحه گو
 سولیش بیای خود شدم وز پا دیگر آدم
 چندان چه جوی گشتم کان غم که دارد بحر تو

هر کس بسودا گلی جان مرا سودا همان
 دیده بسو سر و گل اندر دل شیدا همان
 کاد خوشی بخش نهمه شش من تنها همان
 ماییم کوئی و بی محراب و در و ما همان
 این بار سر خواهم نهاد آن را که مست این همان
 خواهی شنیدن ناگهان امر و زاف و همان

نزل ۱۳ از دیوان

بندم و دهنم و تنم و خوام که هم صبری نهم
 چون تو بجا طر بگری دل باز خسرو را همان

بندم و دهنم و تنم و خوام که هم صبری نهم
 چون تو بجا طر بگری دل باز خسرو را همان

ای مشک ام داده زلفت لبوی چین
 زان زلف شکفت عشاق گشتند کین

بر خاست بوی ریحان زان طره چو سنبل یک به نیم خنده دندان نما که مارا بسیار روی خوبان دیدم ولیک بے تو چون من نیست تو اتم بر خاستن ز عشقت پیر این جبار هر روز می پوشت	بنشست باده بستان ان عارض چوین تا افتادن آید دندانها بر روی خاطر نمی پذیرد از هر هیچ روی تشکین که که اگر توانی نزد من آئی و نشین حالم چه نیک انی بر خود می پوش خدین
غزل ۳۸ از دیوان	لب خواهد از تو خسرو گولی که هیچ ندیم گر هیچ نیست جانا باری زبان شیرین
صبح دیدم در روز شد شمع بگوشه نه کنون ساقی حسن خود تو شوسا قی خون خوش من از تو که شمع سینه سوخته گشت جان من فتوی بت پرستم داغ تو چون کنم لالهستان عاشقان برین تو ز خون دل من ز وجود بخیر خیال نظر ساغر از روی من ده که چگونه پر شود	شمع چه آفتاب هم چون تو تشنه درون تو زیاله باده خور من ز دل کباب خون جان بچپان برو که شمع تو ز روی دل چون بشیریت عنت منعی عقل شد برون نوشد و برین دهد دیدن روی لاله گون بحر خواب در کشم تشنگی شوم و فزون چرخ چنین که سید دهد دور کجاست نگون
غزل ۳۹ از دیوان	حد خود خسرو ادر طلب مراد دل رام کسی نمیشود بخت بخیله و فسون
خه از کجا با میری آلوده می چنین چون شمنام میکشی من خودم کشته ولی سختی جانم بین که چون سوز تا تاب آدم	در خون شده زلف آفتاب رخسار چو پیر آخو مسلم نیست این ایدوت تا کی چنین تاخیر کردی که قد یک شعله درنی چنین

و چون خرابی نازدم نقل آنچنان می بچینم	هر شب خورم در بزم غم که خون دل گلی جگر
تختہ شمع	غزل ۵۱ از دیوان خسرو که نال گلی از جور و از بیداد تو که لاف عشقت میزدندم از و می بچینم
گر وفای نیست باری هم جفاکاری کن هر چه خواهی کن ولی از بنده بیزاری کن شرم دار از مردمان و مردم آزاری کن کافران در قصاص مردمان یاری کن رباب شنکوف دامن آن نقش زناری کن خواب یوانه ست تدبیرش به بیاری کن	ای وفا یاران چنین هم نافرمانی کن چند گوی که جفاکاری دولت را خونم بر نیفتاد آخر از عالم نشان مردی چشم رادل سیدی که دشمن جان بگینه آیت حسن است رویت هدیه دلهاش است در خیالش به شمع چه جا نیست ای حکیم
مسک حقیقہ شعر	غزل ۵۲ از دیوان خسرو ابا و برابر جان نغیرت می سنم هم بدان عزت که یاد او بدین خواری کن
ترش در رو مائے کس گرفتن بخواهت نه روم وری گرفتن خیانت کی توان بروی گرفتن نشاید مفسد این را پس گرفتن بیان از سوختن تا خوی گرفتن	بران روی که توان می گرفتن چنین که غمزه شوخت امان یافت حلالش باد خونم کاخچان کوست کجا بودی تو ای زاهد زما دور ترا هم هست شوقی لبیک فرق است
غزل ۵۳ شعر	غزل ۵۴ از دیوان ز تو در خانمان سوزی اشارت ز خسرو و آتش اندر نمی گرفتن
بی صبرم از بی خانمان برباد کردن چون تو	ماز خانه دشمن ست خد دل فریاد کردن چون تو

ایده بست چندین غم مخور بهر خرابی دلم هر چند کوشیدم بجان دل باز نماندن از تباران گفتم دلم آزا دکن گفتا بازی بسبدم غمزه زنان آتشخ و من خاموش و حیران در ش گفتی که از جان یا دکن از من چه حیران مانده هجران کشیده تیغ کین کین است پیمان دل می من خود گشتم جورت ولی تو خود گبویی یوفا	تا دولت خوبان بود آباد کردن چو نتوان شاگرد مازد دست راستا کردن چو نتوان زمینان که آن داده بها آزا دکن چو نتوان سلطان چو خود خنجر کشد فریاد کردن چو نتوان آنجا که حاضر تو شوی در یاد کردن چو نتوان براعتماد چو نتوانی دل شاد کردن چو نتوان چندین برود دوستان بیداد کردن چو نتوان	
غزل ۱۵ از دیوان	خسرو ز دل غرقه بخون یاران به تبارانش در روز طوفان خانه را بنیاد کردن چو نتوان	خنجر خنجر
استان پار و آنکه خون من باده خواهی خور و روشن شد مزاج بوالعجب کاریت من مشغول جان کار افتاد دست باش بهامرا کشتی و باز مرهائی شدند بحر خون دل از دامن آ دیده مشک	شاد باش ای طالب میمون من چون چنین شد بار اول خون من وان رقبت چا و چون من تو کجاست ای بخت دیگرگون من دیزری در دور و افروان من یادگارست این اذان من خون من	
غزل ۱۶ از دیوان	سحر خسرو ماه دیوانگی است تا نیا موزد کسی آفتون من	خنجر خنجر
بازای خود بین من وقتی بغمخواری بین ایک اینک بر سر کوی تو زارم میکشند	از گر قمار می تبرس و در گرفتاری بین گر ز کشتن بازی استانیم یاری بین	

چون نخواهی دیدن آن خونریز را نمی پند نیست هم درو که حال خود بگو یا غم صبا وصل خاصان است من ز ایشان نیم ایست ببا ایا امر و ز من در پوسته غم گل مجوس	باری آن ساعت که وقت است بسیا که بین لبل نالنده تراز من بگلزاری به بین بهر من اندازد ادا بار من کاری به بین از جگر پر کاله بر نوک هر خار به بین	
غزل ۵۰ از دیوان	ای دل آخر هم باید داشت پاس رو خویش حسن و اگم شد سگی دیگر بازاری به بین	میکشاید شمع را
گرچه ز خوی نازکت سوخته گشت جان من خواب نماد خلق را در همه شهر که غمت هیچ غبارت از درون می نپذیرد دم سکون و ده که ز چو تویی و پس نام غبار بر زبان گردهیم بجان امان نزل غم تو عمر من گفتیم از چه ناخوشی هیچ تو چیست بازگو بسکه تو شوخ و دلبری کم شود از روی کس خون دل من آب شد از پی روشنی شش دور بگوزدانش گرد من آه صبا از آنکه خشم کنان بیا که تا صلیب کشیم یکدگر	سوی تو میکشد هنوز این دل مهربان من در شنیده میشود در دل شب فغان من گرچه شد آب جمله خون در تن ناتوان من نیست که سیکه لعلن خاک درین دمان من و کشیم بر ایگان گرد سر تو جان من دوری دوستان و پس مرز دوستان من گرچه که دیگری بر دبر تو بود گمان من خواب نمیرود هنوز از سر آن جوان من در ره او ازین هوس خاک شد بخوان من جان و دل من آن تو رنج و غم توان من	
غزل ۵۱ از دیوان	بگذرد و ناوقت هیچ بخمر و شلفه نیک شتاب میر و دترک سبک عنان من	نیک صبح شمع را
ای دل امانها که رفت گرتوانی کمن	یا دجوانی بلاست پیش تو دانی کمن	

قسم خود ای جان ز تن جسد گرفته کنون ای لب و چشمت بلا غمزه پنهان من چند خرامان وی و ده که تیرس از حسدا هر چه بخواهی ز جو بر سر افتادگان اهل دل پریش ازین کشته خوبان شدند	خانه خدا و گیریت خیس و گران می کن تیغ بزن آشکار دماغ نهان می کن غارت پیران راه بین و جوانی کن می بتوانی ولیک گر بتوانی کن باقی از آن تواند دل نگرانی کن
--	---

غزل ۲۷ ، ای دیوان	حسن تو عالم گرفت خورده بخشم بگیر ملک سلیمان بس است مرغ زبانی کن	شعر ۹
-------------------	--	-------

عیش من تلخ است از آن شکر لب شیرین سخن مردم نزدیک شد هنگام شربت دانست بو که بریم ای صبا تر بهر من بهر حسدا کاش بیدردی بیدیدی زنج زیبای یار ای که گوئی عشق چه بود باش تا از خون عاشقی و آنکه مسلمانی ندانی ای سلیم بهترین و زرافتی می بینم از تو در جهان	چون سنجند دور چه باشد مهربان پرورین سخن کیست کار و یک سخن بر زبان شیرین سخن که گهی جاسوسی میکن از روی چین سخن تا نگفتندی بطعن بیدلان چندین سخن بعد از انت مرد خوانم گر بگوئی این سخن دوستی چون باتیان افتد رود درین سخن گفت من بشنو کن جانا بدین آئین سخن
--	---

غزل ۲۸ ، ای دیوان	در هوای رومی تو خون می چکاند از غزل خسرو زنگین سخن کز رنگ نازی زین سخن	شعر ۹
-------------------	---	-------

شبی خرام و مده کار بشکن ز سر جوش دلم بر گیر جلن بخور با محرابان عشق باده	رخ بنمای و گل را بار بشکن خمار زگرس بیار بشکن سفالش بر سر آغیا بشکن
--	---

حبوبی کرده از مجلس برون آید سر نطعست پائی کو با نمیست جهانی یکیشی هر روز بنشین خدا مشکین باریدل نه هلاست بر آن دامن نخواهم خون خود بیز	بتان را چاشتگه باز در بشکن دماغ عقل و عودیدار بشکن یک امروز از پی من کار بشکن ورق کا بخاری زرنهار بشکن قبار اعطف خوبی وار بشکن
--	--

غزل ۳۳ ،	از دیوان	دل خسرو شکستی ده که گفت که مهر حق اسرار بشکن	شعر ۹
----------	----------	---	-------

روای صبا و سلامم بدلتوا ز رسان بمردم و نکشادم غمش چو جان بد هم سجان کاسته افسانه فراق بگوی کجائی ای که دولت بر پلک مان خوش بود من آنچه سیکشم اندر درازی شبها دلیم پردی و ترسم که در دآن سست حریت من طلبد ز کس مقام تو چو نیمخورد خود با ده بر زمین سنگی	نیاز بنده بآن شوخ عشوه ساز سان بهر حکایت و بر محرمان را ز رسان بشمع سوخته پروانه را که از رسان بیا و مرده بآن نفس دلتوا ز رسان بروزگار سز زلف سرفراز رسان دلیم زلف نکهدار و در و باز رسان خیز حلقه مردان پاکباز رسان بگو بروج شمع کشکان ناز رسان
--	---

غزل ۳۴ ،	از دیوان	همه بکتم نتوانم ز درخت بر خیزم شکسته را قدری مرهم نیاز رسان	شعر ۱۰
----------	----------	--	--------

ماهی گذشت شب سخت این ماه بیدارن فریاد شبهایم چنین که زرد می آرد خور	یادی نکرد از دوستان یاز فراموشکارن بسیار دلهام خون کند این ماهانی ازمن
--	---

زین بخت بفرمان خود و دست مرگم دلی یار ارچه از چشم نکودین نمی آرد مرا مان ای قیاب میکشی هم بر کفش نیتخ را بر جان من آخر هنوز از جیست برآمد گره	بیرون نیاید چون کمر این جان بد کردار من ای دیده بد کور شوگر لب گری دریا من مانا که شرمی آیدش زین دید و خونبار من بس نیست این کان لعل و چندین گره در کار من
--	---

غزل ۷۷۷ ای دلوان	گفتی که خسرو از درون سوزنی از اینچنان تو هست مگویی دلی پدیدست از گفتار من
------------------	--

سودای خوبان کم نشد زین جان غم فرو با هر که نبودم وفا دیدم جفا فی عاقبت من خود ز دست جبر تو در لکنی جان کندم بنشین ببالینم دمی من خود بخوابم بزمین زین آه دود آلود من بگرست چشم خلق خون از ناله و زاری زبان یکدم نمی آسایم از شب نانی روی ابرستانت سوده ام	هستی همه کردم یان این بود از شیان سود شکری نگفت از هیچ کس این بخت ناخشنود ابر و ترش کرده مروای ترک ختم آلود من باری ببینم روی تو نیست بس مقصود من یار چه بودی چشم تو گر پشتری از دود من بین تاجه خواهد کرد باز این آه زود از زود من ای دیده ام روزی شوی اینی گرو آلود من
---	--

غزل ۷۷۸ ای دلوان	خوابه چشم و چنین دیده نمیکنی برون گردل ندادی هر موش اشک جگر آلود من
------------------	--

آن کلاه کج بران سرو بلند او بپین دل از آن گفت نشنو عذرش ای باد صبا زین یار ای چشم بد کند ز کین آن خنی دل سیر زلف شد اقبال و بخت او بگو	وان شراب آلوده لبهای چو قند او بپین موبموی او بخونی بند بند او بپین جان من بر آتش رویش سپند او بپین سرفدای دار شد بخت لب او بپین
---	---

او غمهای خنجر بیداد مست را و به بین اینک لیک انگ بران سمنده او به بین ناگهان آهی ز جان ستمند او به بین	ای قیامت کیستی اول نل من پاره کن دی سواره میگند شت آینه ماه و آه من محبت جان من مخرام عاقل پیش هر دم مانده
--	--

پند خسر و شاهد و ساقیتان ناشنوی خان و مان او خراب لیک پند او به بین	غزل ۴۰ ایزدیوان
--	--------------------

رحمت ننگی هرگز جبر چشم بر آب من بی دروسری نبودستی شراب من کشته نشد این آتش از آب کباب من شبهای دراز آمد کو آن همه خواب من تا بر سر مهر روان ریزند گلاب من بر بوی کباب یکد آن ست خراب من هستی تو بهشتی روا نیست عذاب من	صد ره گذری هر دم بر جان خراب من بر زور و مانم دو دازد سرت عشق آری هر چند دلم خون شد سوزاک من افزون شد جانم بگدازد آمد کو آن همه عیش من چون گریه کند چشم ماتم کده باید نیسوزد دل تنگم ای محب بگرزین سو درد و زنج اگر سوزم زین نیست درد
--	---

یک تار قیام ده خلعت پی خسر و دران نبود باری تشریف جواب من	غزل ۴۱ ایزدیوان
--	--------------------

انصاف حسنت میدهم با آنکه ندی دامن تو نازکی و نازنین تنگ آئی از فرامین زین زار مانده بخت بد نیست پیشل قدا من پیوسته کز غم این بود مسکین دل ناشاد من دیدم چه زرد ناگهان این مصرع بی مایه	یکدم فراموشم نه گرچه پیاری یاد من گفتی که نزد من نشین بگذار رازم بچنین هر ساعت از ترکان خود خون دلم پیش رفت شب نیمه پروین بود روزم ز خون پالین بود من می نگفتم کان جوان کیر و ز خواهد بر بخت
--	--

جان میشود از تن جدا هیچ ار گذر افتد ترا ایدل در از زلف تو مایه بکش تسلیم بلا	بونی بایری ای صبا زان سوسن آون کاسان نخواهد شد رز از دام آن صیاد من
غزل ۱۰۰۰ ایوان	فریاد خسر و هیچک اندر دوش نگرفت و و اگر چه کند در سنگه این بار و فرایمن شعر
سواره اینک کن سرور و انم میر و دیرن وعانی خوانش ای زاهد که چندین جا خسته که کبشای ای کافر که دینم میشود غارت بدی گر گویت جانا بگیر از من که بدو شتم بجانان گفتم ناکه نخواهد رفت جان یارب چه دلمهار که خست این بهامنی از من یارب ولیری میکنم پیشش که خواهم ک جان لغتن	بگیر پیش غمان که کف غمانم میر و دیرن بهرای آن جان جهانم میر و دیرن غمان کردار ای خونین که جانم میر و دیرن نمیدانم که تاجه از زبانم میر و دیرن چه نام است این که هر بار از زبانم میر و دیرن جگر و دزست تیری که کمانم میر و دیرن دل من اندوهم من که جانم میر و دیرن
غزل ۱۰۰۱ ایوان	عجب حالی که خالی می نکرد دین خسر بدیگونه که این اشک و انم میر و دیرن شعر
چشمست یارب پنجهان یا خود بلا جان من شوخ و مقام پیشه قتال بی اندیشه هر روز آیم سوی تو دل جویم از گیسوی تو از غارت خوابان مرا جان رها شد مبتلا ای کنج دلماسیت در قتل خاکدست بهرم کبشت شوق هم دزی نغنی از کرم	جعدت از انسان لسان یا غارت ایمان خونین چو شیرین تیش خیدت دل قربان من کاندل که دارد بوی تو بود شست آن من تو شوخ و دیگر از کجا پیدا شدی بر جان من در دمن آمد سیت دیوانگی درمان من چونست در شبهای غم آن عاشق حیران من

با عاشقان تنگدل نینان من در جنگل | آخر تبر ساری سنگدل آه دل بریان من

غزل ۸۲ ایزدوان | خیزای صبا می شکو بر گلرخ من راه جو
حال من سگین بگو در خدایت جانان من

چشم را در ملک خوبی شعله بیداد کن
ز لعل بر دست صبا ده تا پریشان کن
تینغ عیاری بکش سرهای مشتاقان بزن
ایکه در سن جوانی مست خواب آلود من
نال راه خنید میخوام هم که پنهان بر کشم
دل بزلفت بستم از بندگی در خور نیست
حسرت رویت هلاکم کرد از بهر حسدا
من نیم زمانها که خواهم از وفایت سر کشم
ملک خوبی را شنیدم سکه نوزدای صبا

غمزه تو خنواره را بر جادوان استاد کن
خان و مانی را بهر موی ازان بر باد کن
بس طریق عشق بازی را ز من بپا کن
گاه گاه از حال بیداران شها یاد کن
دل بگوید که من تنگ آدم فریاد کن
ای سرت گروم بگردان گرد سر آزاد کن
روی بنا و دل در ماندن را شاد کن
خواه فرمان ستم فرمای خواهی داد کن
اولش جان خدمتی بر پس مبارکباد کن

غزل ۸۳ ایزدوان | سینه من کوه در دست بناخن میکنم
گرچه نامم بود خسر و بعد ازین ها کن

خونی ز چشم میزد از انتظار گیت این
دل کز تیان بوالوس آورده بودم باز پس
هر شب بخاک میفرستم هر دم غبار می حاکم
گویند اگر آن خوش سپهر آید چه آری در نظر
گلگون نازا یکخته کیس کند آوخت

تیری بجانم می خلد از خار گیت این
بار و گردن دید کن سنگر که کار گیت این
ای خاک برفوق دلم آخر غبار گیت این
دچشم من چندین گهر بهر شار گیت این
دل برده خون ریخته چابک سو گیت این

بسته میانی در کمر حوین رسیانی و گهر	باری مرا ناید پیر تا در کنار کسیت این
غزل ۸۴۰ - دیوان برخسرو بیدل ز کین سپ جفا را گردین گور پیشش خون بر زمین انتظار کسیت این	غزل ۸۴۱ - دیوان چشمه شعر ۹
نام گل گویم پیشیت بر زبان آید گران در تر از وی دل رسنجم ترا با جان خوش ابروت در سینه نام شست و میل ز رفیم گر خیالت برد جانی بر زبان نارم از انکه گر میرم بر سر کویت ندارم غم از انکه آن گرانی دارم از غمها که باین لاغری گرچه موئی گشتم از حسرت اگر اغم بر همه تنگ ناید عاشق از صد جورش از جانان سر	دم ز غم بی یار و ریت برد جان آید گران از لطافت تو سبک باشی جان آید گران کاینچنین توفی بران نیایمان آید گران منت کم همتان بر میمان آید گران بر چنان خاک غزین استخوان آید گران سایه او بر زمین و آسمان آید گران بوالعجب مونی که بر جله جهان آید گران گر بریزد دل کی برناودان آید گران
غزل ۸۴۲ - دیوان کوی طیبیان کن کمن بر ناتوان آید گران	سودمند است ارچه پند دوست برخسرو گران مختص شعر ۹
منخند از در من جانانه بر باز نیست آه من نه جامه گرچه جان پاره کنم کی باورم رای گناه می جز وفاداری من اندر خود نمی بینم اگر از ما ز خویش زنی ایت گردم ای بدو بر از من همه سبب هستی جز وفای تو مرا دباغ میخوانی مگر آنکه نه از خود	در و گن آشی نبود خنجر دود و از زبون ترا کاسید غبارنی هیچ که نگرفت در من ندانم تا که فرمودت که دل از دوستان کن و گرازد دوست جان خواهی ضایع جویم نمی کن که آن در خاک خواهد رفت و از روی بهمن بر افکن پرده تا بنیم چه جای لاله و سون

الا ای ساقی مستان طغییل جرعہ زندان رقیباً گردنش بارگردان را بر ستمی تابد	شترابی گریخی از زم سفالی بر سرم بشکن تو از خون سلیمان گردنباری مکن گردن
---	--

غزل ۸۸ ایزدیوان برفت از یاجنم و زاد و بوم کمنه در کولیش چو مرغی در قفس مانده فراموشش شود گلشن	غزل ۸۸ برفت از یاجنم و زاد و بوم کمنه در کولیش چو مرغی در قفس مانده فراموشش شود گلشن
--	--

رومی توبیش کرده بیاران مبین خال فرن زیر لب چون شکر روی زمین را توئی آب حیات زلافت که شد طوق گلوی تو کرد پی کنی چشم ز ما بر یکسر نیک از آن چشم کمی میکنی پای برین دیده پر خون من گر ز جمال تو جهان روشن است	سر که فروشی مکن ای انگبین رخنه مکن در شکم یاسمین تشنه توبهر که بروی زمین سلسله در گردن پای معین بی سببی مهر ز ما بر چسبین دیده بد نیز به بین در کین بیهده در خون دل مانشین آه من سوخته را کم مبین
---	--

غزل ۸۹ ایزدیوان خسروم آخر چو سگ از خود مران چند چو روبه اکسیر پوستین	غزل ۸۹ خسروم آخر چو سگ از خود مران چند چو روبه اکسیر پوستین
---	---

عالم از جام لب خراب مکن هر زمان تافته مشو بر ما با چنان روم و بغارت دین گرچه از غمزه آفت شهره خیمه حسن را بصحران	تو مکت اندر سرشت آب مکن تو می کار آفتاب مکن کار دزدی با مهاب مکن امشب آرزوی خواب مکن اگردن عاشقان عتاب مکن
--	--

گر ترا از روی کشتن هست زلف خود را بر بیک گوش مننه از زبان تو ام سوالی هست چشمم از گریه یک زمان باز آ	عمر خود میرود شتاب کن وام ماهی بزیر آب سبب کن گر نذاری دهن جواب کن خانه مردمان حسد اسب کن
---	--

غزل ۳۳ از دیوان	بی چراغنت خانه خسرو هر زمان روی در نقاب کن	متنقصه شعر
-----------------	---	------------

باش تا شکست ز بیک آید برون تیر زهر آلود چشمت جافم میکند ماند در زیر زمین خورشید آفرینش چون به پشت زین نشینی گزیدستی بین گر لب چون بکینت را بدندان بر کشم ز هر همن بسکه از دست جفا لایت نشد	ببینی از تن چند جان نازنین آید برون تا چو ز نبوی که ناگه از کین آید برون تا که خورشید از زیر زمین آید برون کز میان بید سر راستین آید برون خون از ویران نماید انگبین آید برون خون همی از شیشه چشم انگبین آید برون
---	---

غزل ۳۴ از دیوان	نقش تو در دیده حسرت و شست از انتظار گر نیایی چشم خود با شین آید برون	متنقصه شعر
-----------------	---	------------

زلف تو کمر فتنه بر میان بستن دلی پر آتش من زان زلف بر بستن ز عشق طره توانم بیکت آه بو نخا ر بستن تو جافولیت اندر دست زنا توانی چشمت جهان چو گشت خراب	از من بیک سر موی همه جهان بستن که بس عجب بود آتش بر میان بستن و گر نه چند گره بر شکم توانی بستن کز آن بخار توان دست جادوان بستن طلیب را نبود چاره از دکان بستن
--	--

غزل ۵۵، از دیوان	خیال روی تو شد شهر بند سیئه بن های را توان جز با ستخان لب تن	غزل ۵۵، از دیوان
آه ازین تنگ قبا آمده تنگ آن دامان لب کشایند و بناتی ندهند بم آس گر برم در برشان دست بزدید اندام رخ چو آتش نمایند و جگر بخت کنند	که ز سر ماند مرا در غم شان فی سامان کام خود را نتوان یا قمن از خود کامان سیم دزدی عجبی نیست ز سیم اندامان این دل بختی من سوخته شد زین خلمان	
غزل ۵۶، از دیوان	خسرو از بهر تو بزم شد از و کبریا نیکامی نبود در روشش بمانان	غزل ۵۶، از دیوان
باز آمد آنکه سوخته است جان من هر چند نمیشد که بوسن بیشتر شود آنجای طلب مرا که بود گرد تو کش و باغ غلامی تو دلیزم بود از آنکه گفتی حدیث توبه تو دانی ز من پیر بیگانه گئی مکن چو در آسینخت بجان	خون گشته از جفاش دل ناتوان من روزی درین بوس رود البته جان من روزی که زیر خاک نیایی نشان من نه چست و باز هیچ نیایی کران من زیر آغچه این سخن اندر دهان من جان خود از آن دست خلاص آن من	
غزل ۵۷، از دیوان	بی بهره دار روی ز خسرو نیافتی شرست نیامد از من و شک و ان	غزل ۵۷، از دیوان
ای جهانی گشته و جان کس خواهی شد من ز دورت هم نه بینم تو علی غم مرا جان دهم کس که بیند ناگفت ز شیوه کوه	تقت الود زبان چند کس خواهی شد مونس چشم و روان چند کس خواهی شد تا بای ناگهان چند کس خواهی شد	

غزل ۸۷۸ از دیوان	از خواست بکه می میرو بسی نظار گے جان حشمر و جانستان چند کس خشنامی	نعت سحاب شمر
بشین نفسی که همه لطف تو بس است این دوستی من چند زنی شعله هجران پسندم چه دمی زاهد گویان تن رسوا گفتم که گزیدم لب چون قند تو در خواب ای باد برو این نفس از ما برسانش خوش میکنم اندر سوس روی تو جانے گفتم که بفر یا درس از غنچه خوشت من بنده آن شکل که از گوشه چشمه	بستان که ز جام نفسی باز پس است این آخزل و جانست نه خاشاک خوش است این نما همه را بنده همه خلق بس است این خندید و شکر رخت که خواب بگس است این کامی عیسی جانها که یک نفس است این هست از چرخش آینده و ما خوش بهوش است این تیری ما بن انداخت که فریاد رس است این شب دیدی و گفتمی که برین در چه است این	
غزل ۸۷۹ از دیوان	حشمر و چون ناله عشاق میانگ کاخریم از آن قافله بانگ جرس است این	نعت سحاب شمر
برداشتن نظر ز نگار من میتوان از چون تو گل ملوک که کسی استین کشد گر در کشند گردن خورشید را و اول در باشد از هوا لب تو کس تا رسد با آنکه در شکب غم بسته مانده ام	در نیز میتوان ز تو یاری منی میتوان دامن کشیدن از سر خار منی میتوان خرد در کاب چون تو سواری نمیتوان آخر کم از لبی چونک رانی نمیتوان هم باز ماندن از چو تو باری نمیتوان	
غزل ۸۸۰ از دیوان	حشمر و ز دور دور تو دوی هستی دد چون بردت رو نده نثار منی نمیتوان	نعت سحاب شمر

لاله دم از خون شمشیر ان علم او از جور و جنابو ستم و هر چه پیر مینور ستم غایه نقاش سپه کار در یاجم امر و فرخمن صاف دلی نیت	تا حشر در ایند بخون علم او در عشق مساویت وجود و عدم او بشکت ز رشک خط سبزه قلم او خزرد که پیوسته بود در دست دم او
--	---

غزل ۸۱ از دیوان	حشر و چو غور می ز سفال سگ کوش جمشید حد میر از جام حشم او	مختصه حضرت
-----------------	---	------------

ای رهن عشاق چه عیار کسے تو خوشت می نوش گوارت ز دل حنا هر چند که گویند کن جور کنے پیش خنجر زنی از غنچه و رحمت کنی هیچ گر جان دهم و سر نه از روی کنی دل خوارم کنی و غمیدم این پس که گوی	وی کیسه و عشق چطو دار کسے تو ای ظالم بهر چه خو بخوار کسے تو زین غمی مخالفت چه بجا کار کسے تو زین پیشه غنا الله ستم کار کسے تو هم جان و سر تو که دلا زار کسے تو کای بر درم افتاده قوی خوار کسے تو
--	---

غزل ۸۲ از دیوان	چندین که جبار در تو حشر و سکن روزش نگفتی که دغا دار کسے تو	مختصه حضرت
-----------------	---	------------

ما شدم چشم آستان بر روی تو سبکه مویت در خیال من شست عاشق روی تو ام که بس صفا گفتم بیار کن در گل بسین من کجا حشم که از فریاد من	چشمها از من روان شد بوی تو در خیالم کین منم یا موسے تو روی تو آن دیدن اندر روی تو چون کسب می آید هم روی تو شب نمی حشم کسی در کوی تو
--	---

نقش در گردنم دستی که نیت سر زانو مانده ام از دامنست	این کمان را طاقی باز دوی تو تا چرا بوسه سر زانو تو
غزل ۸۳، از دیوان	بنده خسرو از سر جان سبقت تا نشیند ساعتی پهلوی تو
آیین تو دل بردنست ای چشم خلقی سوسه تو که جان بیوئی میدهم که دل نبوی می نهم از بسکه گویت پیچیده خالی نباشد راه کس تزدیک مردن میشوم از نبوی زلفت نیزم گر من نامم ظن سیر کز گوی او دهن کشم آیم بگویت هر شبی چون خوابا بد چونم گفتی که سوی باغ روتا بکه دل بکشایدت امشب که معان سخی فردا که خواهد ایستن	خوی تو مردم کشتن ست ای من غلام ز تو کاریت افتاده مرا با هر خم گیسوی تو هر خطه بنیم تازه تر داغ سگان کوی تو تا حال چون خواهد شدن زور که به دیو تو بابا و همراهی کند خاک من اندر کوی تو مشغول دارم تا سحر خود را گفت و گوی تو اوستخ مارا کی دو و چندین گره در موی تو بگذارتا یک ساعتی می نیم اندر روی تو
غزل ۸۴، از دیوان	دست رقیبت بس بود گر تیغ بر من میری پیکار خسرو چون نهم بر ساعد و بازوی تو
مست میگروی ز خانه پیش بفران شو گر ترا جولان همین باشد به از من چه کرد طیق شایانست فراق تو بر ساهل گیر غمزه می آری و میگویی مردان خود عجب دل ز من بستانی و گویی منید احم که بزد	چشم بنیکو نباشد جابجا میمان شو یا مرا اول بکش یا پیش در جولان شو شرم دارد برگه ایان صاحب فرمان شو تیغ میرانی و میگویی مرا قربان شو انجین یکبارگی هم جان من نادان شو

غزل ۸۵، از دیوان	خسرو ایدپی که حیران ماندی اندر کار خود من ترا صد پی گفتیم کای چنین حیران مشو	منتهی صفت شعر
از دور نمی توان مال دل من بشنو زان سوی بنا گوشت هر کس گله دارد ناخه همه بوی خوش از زلف تو می ورزد باین همه نیکوئی اندر حق مسکینان از باد هوایت دل صد جا برید این خود تو جان منی و من دور از تو می میرم	از دهنه ساق گل از مرغ چمن بشنو آن طره یک سونه از گوش سخن بشنو غمازی آن دزدی از شک ختن بشنو مشغو سخن بد گو گفت بد من بشنو بشگفت گل دیگر ای غنچه دهن بشنو ای جان جدا مانده آخر غم تن بشنو	
غزل ۸۶، از دیوان	بشکست می لغت چون تو به خسرو را اکنون صفت مستی زان تو به شکست بشنو	منتهی صفت شعر
سوسه شکار می پسره نازنین مرو شیران نیند مرو تو که غمزه می سنه بگذار تا بخوشیتن آیم ز نیش یک تیر از کمان تو ام میکت سوس دی گشت رفتی و دل خلقه ز جای رفت یک پارسا نماند بشهر از خدا ترس چشم تو آفت است بروی کسی بسین از نازکان باغ بختا حتی طاعت کن گل گیسو تا بپات رسد یا مگر کش	مهری بکن برین دل اندو گین مرو بر آهوان خسته تا هنگ کین مرو روزی دو مرد می کن در پشت زین مرو امروز هم مرا کش و جانی بکین مرو رفت آنچه رفت بار و گز آنچنین مرو مست و خواب سوسه بروی اینچنین مرو پای تو نازکست بر روی زمین مرو زمینان بنا و در چمن کجا زمین مرو یا پارسا برهنه بر گل و بریا سین مرو	

غزل ۸۸، از دیوان	ای آنکه در نظاره بدان شوخ میرود دیوانگی حشر و سکین به بین مرد	وسطا احتیجیه شعر
دل و جان مرا نازد از بگذشت آرزوی تو دلم بستی چو در زلفت درازش آنقدر نشسته تو خود هم زین دل پر خون برون حال جانان براهت خاک گشته عاشقانست تو در جولان منی یا بد خبر خلق از دل گم گشته جز اندم نه بر تو بلکه هم دیده خودم نه منت	باید خون من تا جان کنم قربان شو تو که گرد و هر زبان گرد و سر هر تار موی تو که من گفتن نمی آرم بر آن رو و نگو به تو سباد و کایا پنچین کنی نشیند گرد تو که بوی خون دلم با دمی آرد و رسو تو اگر دزد دیده پا گردم ز بهر حبت و جوی تو	
غزل ۸۹، از دیوان	من و شبها و بیداری و حیرانی و خاموشی که محرم نیست حشر و راز بان گفت و گوی تو	نخستین شعر
دلم را اگر چه صد باره بسینه خار خار تو تو سلطان چون گدایان از گاه حسن و شراب سر خود منیر غم بر استانت تا بر آید جان همه کس منیت خبر من و ابا شد کردن نعمت بخشتم گفته کا نذر دل و جانت زخم آتش اگر بنگاهم سینه من از جانت کنم یار تو	مرا این گل شگفت و بس همه عمر بهار تو مرا این بس که زیر پا شوم هنگام بهار تو که این سر و در و خواهر و بر و با خود یاد گلزار تو بجز و فی میر و پیش در مسیله و آه تو زنی دولت اگر خاشاک من آید بهار تو و اگر سر و کشتی چشم منم از دیده یار تو	
غزل ۹۰، از دیوان	عفاک الله در چشم حشر و آن خوننا که نشاند معاف الله که گویم پیش چشم چمن ر تو	نخستین شعر
زولما شکری دارد سخن با تاجداران گو	قرار لشکر خود ده ترک سینه اران گو	

ترا دو چشم جادو کش من از دوری کونش مگو با من که در گویم لمبا و فتنه میناز چه گوئی اینکه پامال غلامانت کنم بر در چه داغ میکنی هر دم که سوز عشق بدبا حفاگر میکند بر و او چون گویم ای محرم غم من بشنو ای باد و چو هست این گله تو تو امی که ز باده عشق تباهم تو به میگوئی	خود از خنجر نمیرانی بدان خنجر گزاران گو ز بارانم چه ترسانی حدیث تیز باران گو براه خویشم ای سلطان لکه گو سب اران گو مراد رسیده دوزخاست این با خامسکاران ولی زانگونه کاندز گوش او افتد بیاران گو مگو آنجا و گر گوئی لبان شهرساران گو مرامریت ستم این سخن با بهوشیاران
---	---

غزل ۹۰ از دیوان	چهل چندی کسی که ز غارت زده خسر و اسیر به تیغ همچو سوسن بس حدیث گلغذاران گو	مستحق
-----------------	---	-------

خون گرمم از چه از ستم بیکران تو بسیار آنگیخته و لهما شکسته جان ریخت در فراق تو از عیش بی نصیب ابر دل که شب خیال تو میگشت تا بروز ابر و بش کن که شود کشته عالمی ببتگی دیار تو ام دست که دهد	هم خاک رویم از شره برستان تو زین جرم سنگ شد دل نامهربان تو نی من از آن خویش شدم فی ازان تو گفتم نگر تو در دل من گفت جان تو زین چاشنی که می نگرم در کمان تو روشن کن که تنگ ترست از دیوان تو
---	---

غزل ۹۱ از دیوان	گفتی که خنجر و آن نیست این چه دوت یعنی منم که میگذرم بر زبان تو	مستحق
-----------------	--	-------

ای گلستان با بالای سر شکل سروار چه بهشتا بهناخوش	وز تو زین قامت زیبا می سر با چنان قدی که را پروای سر
---	---

بهر که ابا گلغذاری من خوشست راستی گویم مرا بابت کار سیدرم بر یاد بلایت چو گل نیچنگه باشد که زیر پای تو	کی سدر بخت یا سودا سرو راست ناید کارم از بالای سرو جامه پیش قامت یکتای سرو سر خم چون سنبه زیر پای سرو
غزل ۴۹۲ از دیوان	حسرت بر چشمها جا کرد از آنکه بر گذار سر و باشد حامی سرو خجسته چشمه شمر
عاشق دیوانه سلسله یار کو گرچین دست غنی گلستان خو ناله هر عاشقه بادل افکار خویش نفس من بت پرست کشتن نرا آه که دعوی عشق بر غم جان من و ده که جمال چنان ز رخسار من	سینه زخمیان بسوخت خشت یار کو این همه دیدیم یک آن گل خنار کو از من سگین پیرس کان لاله گار کو تیغ سیات کجاست باز داین کار کو دوستی جان گرفت دوستی یار کو دیدم بیدار هست دولت بیدار کو
غزل ۴۹۳ از دیوان	بر سخن درد ما گوش نذر چه یار حسرت و بیماریه را طاقت گفتار کو خجسته چشمه شمر
من اینجا دل گره دران کو لگو ای سپید گوی او بزی خوش مرا گوی که رو با صابری ساز بدل گویم کز مینا خواهرش گفت بپرس این ناتوان را پیشتر آنکه	از آن گم گشته گم نشان کو خوشم گرد زده مانم یک جان کو تو خود میگوئی اما گو که آن کو چهار و پیش نظر باشد زبان کو بپرسی خلق را کان ناتوان کو

بندست اینکه تو گوئی فلان کو	نپس از مردن دعای تربت کن
سجده ششم	غزل ۹۲ از دیوان بگستاخی حدیث تو بگفتم سجده گفت کای خسرو دمان کو
هر کس بر بی و من تنها بدر سو دستم بدر سو رود و پا بدر سو کو باز بجان شد و خود ما بدر سو دامم بدر سو و تقاضا بدر سو مشتوق دگر سو و تمنا بدر سو کورفت بسوی دگر و ما بدر سو آشوب دگر سو شد و غوغا بدر سو	خلقی همه در شهر و دل ما بدر سو بنیم چو پرباش روم و پاشن کیم اورفت و من از بهیشتی خویش ندیم جان برد و من از دل طلبم ده که چو در عشق عفا الله طلب وصل چو نیست و ده کان چه زبان بود که کریم و دلا آیا بود آن روز که با بنم بشینم
غزل ششم	غزل ۹۵ از دیوان گر کام رسد و ز سر دست بست خسرو و زرد از رخ زیبا بدر سو
در ویش جالش ما سلطان دل ما او من گویم و او خند و تنه اسن و تنه او لب بلب و رو بر رو او با من من با او بارب چه خیالت این اینجامن و آنجا او دیوانه چو انوم ماه من شیدا او	آن گیت که می آید صد لشکر دل با او بی صبح شبی خواهم کورا غم دل گویم ممتنا بچه خوش بودی کو بودی و من تنه هستم بخيال خود من با او و او با من گویند چرا آخر دیوانگیست جوشد
تبعیه ششم	غزل ۹۶ از دیوان من خسرو و او زیبا یارب که چه کلست این و میبایه دلما من آئینه جانها او

گر باد به خورم سبب من خمار تو خون شد ز ناشم جگر و لیک همچو پستان از دیدن تو ست و حسد را بجم تمام روز بیرون جهان سمند که مشیت بعد از موس عمرم بیاری سگ کوئی تو شد سبب دل را پت عشم تو چو بی من نمی خورد داغ تو دارم از کنسم خدست و دگر بهر کدام روز بود عقل و جان و دل	ور در چمن روم بدلم خار حار تو با سنگ خوشتن دل نااستوار تو جان می کنم تمام شب اندر حسرت تو مردن پای خوشتن آید شکار تو روزی گفتیش که چگونه ست یار تو شرمنده دلم من و دل شد رسا تو کم زمان که بر زمین برم این یادگار تو گر این ستاغ چسبم خگر و دیکار تو	
غزل ۹۹ از دیوان	صد پاره شد چو غنچه دل حسرت و انوشم باری گلے شکفت مراد و سبب ار تو	نیمه شعر
کس چون رهد ز گیسو همچون کند تو آموخت چشمهای مرا اگر بیاست تلخ شویم می زگر به زمین را که هست حیف ای پسند گو که گوئیم از عشق او بخیز پسندت آخراین نه پسند آنچه نین مسوز تا که هنوز در دولت از حسنه اعتبار	جایی که آن کند شو پای سبب تو وز دین خنده با سبب لب نوشند تو کافت خجاک سائیه سر و بلند تو دل چون بجای نیست چه خیز و زبند تو یک پسند من بگوش کن ای من پسند تو کز خون دل نشاند اعتبار سبب تو	
غزل ۹۸ از دیوان	کرد آرزو زلف را که ز عالم برون گر بخت حسرت و هنوزم ز عهد از کند تو	نیمه شعر
همه شب گرد من شب چو به میشت و من با او	ای و صد نشون در و خطی و صد فتن با او	

فبار بر زده دامن بخونیزی دامن مرگان ز بیم خلق از دور میکشیدم بامی خود لیکن فلک هرگز گذارد ماه را در گردن گشتن گر بیانم بعید چاکست این حسرت که کی روز مرا بینی تو هم روزی که در سودا تو گویند	کشیده تیغ چون قصاص زلف چون برین مرا بدو سیر و آب چشم من با او اگر زان طره شبنم باشد یک شکن با او ببندد پیش گیرم که نبود پیرهن با او که آن دیوانه می آید جهانی مرد و زن با او
--	--

غزل از دیوان	نکته از دیوان برین کن جان اصلی را که راضی نیست تن با او
--------------	--

مردم چشم مرا بداد آب اگر آبی درو ماورا با چون توئی یارب پیوست میکند در رهت گم گشت عقل گفت یار تو بمان گفتم اگر دگر بوی خاک می بزم بدانان دو چشم عشق استوار است شکر گوش ببار کوی دوست	مزد میا شد که نبشین چون به بینائی درو نیست چون عیاری و شوخی در عنائی درو وصف زیبائی که میراست زیبائی درو زانکه گم کردم دل بدر و ز سر جانی درو کتاب بر بنجی و تسلیم رسوائی درو
--	---

غزل از دیوان	خلق گوید حسرت از عشق بکے دیوانه شد چون کند سچاره چون نبود شکیبائی درو
--------------	--

عشق دوست و یار دوست و بهار نو چون در نیامد از در من فو بسار نو در فو بهار چون تو نه در حسرت من مرا بس قهقهه ای کند که شکست از آنکه هست داوم دل نهم و ندانستم این قدر	زان روی خوب از روزگار نو زانم چه خوششالی که در آید به سار نو از سر و نوچه خیزد و از نو به سار نو در چشم نیم هست تو هر دم حسرت نو هر روز فو شود به از غمگین نو
--	---

در خاک یادگار بریم در دو که تا بردی دلم منج زگستاخیش از آن که خواهی بریز خواه نریزی من ابد و چشم	هم بار هسته کن شود این یادگار نو نورده است پیش صند او زگار نو ریزم برگذار تو هر دم نشا ر نو
--	---

غزل ۸۰ از دیوان	خسرو عشق لانی و جوی قند اردل بخشد بگر خند ای دولت رسته اردل
-----------------	--

همی گویم که وقتی زان شستاقان مجنون شو چه حاجت نامه های درد مارا مهر از اکون من مشیتان شیرین در سر کار و فاکر دم بده سر جسته و در کش ز جام شوق ای که زایم بدیوار خرابات او سنگ زدم خرقه بستم	تو تا فرمان بدخوار منب گویم که اکنون شو به بین عنوان خون آلوده پر خون مضمون شو تو در دولت جان جاوید هر روز رافزون شو پس آنکه پای کوبان پیش آن لبهای می گویند حالات کردم ای دزد از درون بتان برین شو
---	---

غزل ۸۱ از دیوان	نیاید عاقلان را چشم و اسود که تو بادور گلین را محرمی خواهی بگورستان مجنون شو
-----------------	---

بدینسان که غمت ساقم بخاک سبز زبان پہلو تو شب بلبش تازی و من تار و زده کایت خیالی ماندم از غمت بر بند چون گیم خود را کنا هم گیترا برهم تشیز دشت و سپهر بوم تو خوش جنب و خواب جوی بسکه سر اگر بالا کنی یک گوشه بر فوسه در آید و فاداری براموز از خیالی خوشین پند	ز آن بن باید می ای سنگدل فی ز استخوان پہلو سیان خاک و خون سلطان ازین پہلو زبان پہلو که بماند ام من یک یک شمر زدن میتوان پہلو که دل پروان شدت و لذت جانی در میان پہلو بهر پہلو که جی چندی نیاید دی از آن پہلو مرد نو کو بلبت بی میزند بر آسمان پہلو که نگذارم از روزنا شب بکمان پہلو
--	---

غزل ۸۰ از دیوان	من و شبها و خاک در کجا آن بخت خسرو که بهر خواب پهلوت هندای وستان پهلو	منتها غنچه شمع
بیای باغ جان تا بنگرم سر و روان تو ز فریادم بنالده و ره ندی بسوی خود بخواهی دید که ظلم تو ناگه بهترین روزی مرا گشتی که باشی تو که بوسی آستان من و گر زین تنک سیدار که خود را زان تو گفتم تو آگهی من با تو ازینسان عشق میام	مرادربان رها کن تا میسر و باغبان تو تعالی الله چه گشت این دل نامهربان تو من مظلوم خواهم هر دو دست اندر عنان تو که آن گستاخیم بخشی غلام رایگان تو من تنها از آن خود دل و جانم از آن تو که خود را گهی دشنام گویم از زبان تو	
غزل ۸۱ از دیوان	بجای زبستی خسرو که وی پیش آمد و دیگر کنون باز آمدم در کش اینک بهر جان تو	منتها غنچه شمع
تا زبانه ست خبر از من با کمال تو از خط ابر چه گشته شد خلق نبرد خدا قرعه دروغ نیز خرم بهر صوری از تو دور ز بندگی تو گر چه چنبل گشته ام گیر که دزه بر شود که رسد آفتاب را نخل قیو در دلم کاب همی خور دوزخون	شبیفته گشت عالمی ز ابر و چون هلال تو نامه من سیاه باد از زرقم و بال تو دولت آنکه بنگرم روی حبه خال تو از دل و دیده میکنم بندگی خیال تو همت مدبری چون بس هوشصال تو بین که چه میوه میدهند زین خورشید خیال تو	
غزل ۸۲ از دیوان	عمر بکنج فقرم رفت و بگفتم که اینقدری که خسرو اجیت بگو خیال تو	منتها غنچه شمع
امشب ای باد و یکی جانب آن بستان شو	سر آن زلف پریشان کن و مشک افشان شو	

من که زان بوی شوم کشته دغواهی بردم چون شدی ایدل بدخو که نمودت این راه تشنه خون دل ماست و چشم مست صنما رفت چو جاعم بغمت لطف کن همه در مجلس شاهان نتوان خورد کباب آرزو دارم کامی ز لب ت یکر ورے سر مه ات هست که در دیده کشتد خون رکن دین آصف ثانی حسن آنگس بدعا	از پی بوی دگر جانب آن بستان شو که بر آن سرکش خود کامه و بی فرمان شو هر دم ای دیده من ساقی آن بستان شو تا شوم زنده ز سرجم تو درین تن جان شو یک شبی بر جگر سوخته هم همان شو تا مگس گوس که غارتگر خورستان شو گفت خشم و کن و خاک در خسرو خان شو آسمان گفت که فرمان ده چارار کان شو
--	---

رخت پیچیده شمر

رولیف های هوز

غزل ۸۰۶ از دیوان

من در میان پیری عمری ببا در داده ز گس بخواب رفته سر دروان ستاده هر چه که خورده سر بر زمین نهاده بفروش خشت گورم بستان سفال باده آن سبزه کت بر اند گرد لبان ساده چشم ت بخوابستی فی لبته فی کشاده	مایم و مجلس و می خوبی سه چار ساده مجلس میان بستان گل با صبا نیازی خوبان بیاده خوردن من ز رخسار ایشان ساقی چو من زیاده مست و خواب شتم سیراب خونت دامنم زان میزند سرجی موی ت زلف در هم فی خاسته نه خفته
---	--

شعر ۹۰

چون رست آید آخربا تو طریق حشر
اونام را و سکین تو شوخ خود مراده

غزل ۸۰۷ از دیوان

ساقی نهاسمان در ده می مغانه در یای غم نذار و چون هیچ جاکرانه	شمع فلک بر آید با آتشین زبانه کشتی ماروان کن تا ماکساره یا بم
---	--

بفر و شش خانه من یا خانه تخم خانه یکدم خلاصن یا بم از محنت زمانه تو بنجو و همسبجوی من بنجو و شمعانه فی روی خواب شسته فی روی کوه شانه وین زبده شک مارا تر کن بیک ترانه دل برب تو دارم می خواستن بهانه	گر تو به اقم گستی گزینت وجه باده فی فی که از رخ خود کن بهیشم که باری رد تار و یم بیرون گستی گردن تو ای من غلام شکست چون در خرابه مطرب برو و خود بردستی جوار باران من نیم خورده خوردم و زباده زرنجه
---	---

خسروست مطرب و آنست ناز سر خوش هان در چنین شاطی یک رقص عاشقانه	نخل و به از دیوان
--	-------------------

لبها فگار محرم و یار که بوده شب تار و زباده گسار که بوده ماه تمام و شب تار که بوده ای آهوی سیده شکار که بوده زبان سحر و نیم بسته بهار که بوده خوابه شوی گریه زار که بوده اشب بیره محرم کار که بوده	سرچشمه شب بکنار که بوده سنبلی ز تاب رفته و ز گس خوار شمع مراد من فتنه ی یک شبی تمام با چشم آهوانه که شیران کند شکار سروست هنوز هست در آغاز خاتره مارا جلور شکست بید پاره در کنار کارت چنین که پرده دلها بر نیست
--	---

بر لبش خسروست مکی هم دریغ بود مهرم رسان جان فگار که بوده	نخل و به از دیوان
---	-------------------

ز آه من مباد ابرشش آه زارت که می شناسد آن سلطان گان خویش را	من ایچ بهر شب از تنهایی بچرخش کنه مرا از ناله خود صد خراشت و کی حجت
--	--

گذشت آتش بزاری و شمع ترسم که ناگاه گرم چون خاک زیر پای سیرابی سپر ساز چو بنیم درخت گریه بود بر آتش و بی غم چه خوش جان دادنی باشد که من تلخی مرز	درین ششهای ناگهان شوم یک وز صد که هست تنگ ارم و گردی شوم آیم بد بناله روم را نشان که گوئی میروم بر بون لاله چو بخشی از لب خود آتش شربت دران جاله
غزل از دیوان	فراق کشت حشر و را که ترسیدی ز روز بد ملخ رو گشت و مهقان را که بمیش بود از زلاله
تو دور افتاده از نا و نگب رشوق دنامه ترا خال بلبا برو و چو نقطه بر سر ناخن هزاران نامه ترک کردم بخون آخر چه کم گشتی ز آه خوشتن یک سینه بی آتش نمی بیغم من از جان خواستم تو خوی بد گنار برهن همه شب خون خورم با دل ندارم عقل محرم	بیا که دست تو پاره کنم هم پیش تو جامه مرا دعوت به پیشانی چو عنوان بر سر نامه اگر تو میوفار از رشقی روز سر خامه به بین دیوانه خود را که چون گریست نه گامه که مردن خوش بود از بهر چو توشیح خود کلامه که هست این شربت خاصه نکند در دل عامه
غزل از دیوان	نخندی پیش هر شبی چشم خست شرمی بسنده نیست آخر بکی خاتم دو بادا
جاناروان کن راحتی اسی راحت جان همه تو مست و غلطان تو توبوز لغت پریشان بود غم دارم و دلش از ان بخیالی تب پیش از ان زان که چون متاب خوش کیش نکند غم خوش ای درد تو در مان من متاب و دوت جان من	با ما همه تلخی کن ای شکرستان همه چون بگردان سوسو گردست جان همه سیگفت حاکم پیش از ان خواب پریشان همه از تو نخوردم آب خوش ای آب حیوان همه در دو تنه از ان من درمان تو درمان همه

غزل ۸۱۲ از دیوان	خسرو جهان سوخته گشت صبر آموخته وقت می شد آخرد و خسته چاک گریبان به	وسطا حقیقت شعر ۶
اسی حسن تو آفت زمانه هر دم سو قبله دو ابروت صد دل بدر دوسه زلفت عن سرقه و تو در آب چشم تیرم زدی و خوشم که باره	روی تو بلبیدی منانه خورشید یگانه در دو گانه گر شیر و دوزبان شانه بینی رخ خولیش بر کرانه بشناختیم بدین بهانه	
غزل ۸۱۳ از دیوان	گم گشتی خسرو و اکبوش یا مانده مگر ز خانه	غزل شعر ۶
همه شب رو روی را بره صبا نشسته غرضی و رای امکان چه خیال فاسد است این همه شب صبا و بویت من سوخته چه گویم تو زنانه من از من نبرد از جدانشینی دل مبتلای عاشق کجا گر نبرد از تو تو در آغوش زن که نندیش بت سر اگر این ست رسم خوابان که نبر شوند را	همه کس خواب راحت من مبتلا نشسته هوس جمال سلطان بدل گداشته که چاست در دل من ز دم صبا نشسته که ز دست خویش من هم ز خود جداشته جواله دو چشمت چشم بلا نشسته بستانه که باشد صفا پارسا نشسته منم اینکه اندرین ره ز سر رضا نشسته	
غزل ۸۱۴ از دیوان	سر کوی هست خسرو و شب روز چون نیم من که تو ام نیک گذاری نفسی بجا نشسته	غزل شعر ۶
قلا شرم ای منکر مراد ربانی میخانه ده	این عقل رسه غرق کن می تالاب پیانده	

من تو به تنه اش کنم دل بسبونه بر سرم من عاشق و بهر خیر از خاندان یادم ده مشغول شمس به بیغی چه اگر از سوز و دم بیگانه شد یارای صبا با جان چه کار اکنون ای خواجه دیوان دل آخر با قضا خی خطش	وانگه ندای زهر من پیش در سنجانه ده ای آه سوزان شعله بردست این دیوانه ده یار بگس را چاشنی از لذت پروانه ده این آشنای کهنه رستبان بدان بیگانه ده اگر نیست وجه زندگی بر مردم پروانه ده
غزل ۱۱۱ از دیوان چون بر پر ویان همه ملک سلیمان یافته	بستان تو خسر و جان دل مرغ بلارادانه ده شعر
منم امروز روی چو تو یارے مانده چشم و سینہ بگذرهای تو در ره سود عشق خون خوردن و جان سوختنم فرمود رفته از پیش نظر نقش و نگارے زیبا بوستانی که در و جگر گل چینا رنبود وہ درین شنه که فریاد رس جان مرا دوستان باز نیاید دل من بگذارید	باده عیش زمر زنته خمارے مانده دیدہ پر خاک و وئی پر ز غبارے مانده من نیز دیک خود اندر سر و کاری مانده برخ از خون جگر نقش و نگاری مانده چه توان دید گلے رفته و خارے مانده ترک قتال و فرس تند شکارے مانده کشته صیدیت بقراک سوارے مانده
غزل ۱۱۲ از دیوان خلق گویند که بے رویش چونی خسر و	چون بود بلبل مسکین ز بهارے مانده شعر
کش نباز مراے نیار پرورده مرا بشت لب جانستان تو هر چند بخش قندی ازان لب که پیش از این سپید	مرز خون مسلمان جبرم ناکرده منفر صیت تاب حیات پرورده همه خیال لببت وام کرده ام خورده

تبرس از آنکہ تو شب پانچواب کرده دراز بر آری نفس صبح تیرہ روز امید درید پرده دل را فراق و جان رہ یافت مبا آنکہ من بشیخون سحر جان نبرم	ہزار کس بدعا دستہا بر آوردہ مگر سپید شود این شب سید چودہ ہنوز چند کلمہ پیش مردمان پرودہ چنین کہ صبر من آوردہ گشت دل پرودہ
---	--

غزل از دیوان	چہ جامی نپو نصیحت چون زدست شدم چہ سود نفل زرا کنون کہ لنگ شد جودہ	غزل چہ جامی شوم
--------------	--	-----------------

ای غمخیز خوزیز تو خونم با منون سختہ نی سہوای شاح طلب کان قامت زلیبا تا سہر کہ باشد بار تو بخود شوم در کار تو آبی کہ گردون چند کہ میدشت در رویم گم ہر جا کہ اشکم تاختہ آہم علم افراختہ خواہم بہر ہم رہیسا کہ جو را و گردم رہا	افسون چشم کافرت زینگونہ صد خون سختہ از فقرہ خام ای عجب تنگست موزون سختہ ای زریب گفتار تو در بادہ افیون سختہ دین ہر دو شہم روسیدانیکہ شد اکون سختہ با مون زوری ساخته دریا بہا مون رختہ صدگونہ باران با گرد و زردون سختہ
---	---

غزل از دیوان	ای کردہ چشم و راز بون ہرگز نرسیدہ کہ چو خون کردہ دل را در درون دیدہ بیرون سختہ	غزل نصیب شوم
--------------	---	--------------

چو بوسے زلفت تو ہمراہی صبا کردہ بیا کہ سوزش بیجا رگان شدہ زلفت بیک خدنگ کہ بکشا و زگرستت کلاہ تو کہ شہ کج ز باد عنانی خیالت آمدہ ہر دم پیرش دل من	رہو د جان من و کالبد رہا کردہ کہ بکشا رہ خورشید تکیہ جا کردہ دلہم ز سینہ و جان از تنم رہا کردہ ہزار پیر ہن بسید لان قبا کردہ دویدہ اشک منش پیش مر جا کردہ
---	---

سپیده دم تو خواب و مرا بکشته ز رشک چو شکر دیدن رویت نکرده ام هجران چو بیگانه ندیده چشم نیک مرا عقوبتی که شبهای سحر دیده دلم	مرا غما که بگر و رخت صبا کرده بنا نمودن رویت مرا سدا کرده سنت بجان ز پی چشم بد دعا کرده ستاره بای فلک را بران گوا کرده
--	---

غزل ۹۱۹ از دیوان	خیال تو که از غرق خون شود هرب میان خون دل حشر و آتشنا کرده	شعر
------------------	---	-----

ای در پیدار دلم تا راج پنهان کرده در حیرتم تا هر شبی چون خواب می آید ترا فتنه تبار و عهد تو بیکار نشیند و رے احی چشم را فرموده که که فطر در کشته گان گفتی نذاختم بی سبب عکین چه میدارد ترا از نیکوان کس را نبود این محرمت بر عاشقان دامم که توانی وفا ملک اندک اندک نوی کن دل در گلی بندم ولی چو تو کجا باشد گل	با جان بهم بیرون روی کارم در جان کرد ز نسیان که در سر گرفته صد دل پشان کرده از نقد جانها لاجرم فروش فراوان کرده سمن آشکارا گویت خونی که پنهان کرده آباد بر تو که ستم صد خانه ویران کرده گر در نپزیرد ایتقد کس مسلمان کرده کا نچه از جفا کارے بود چند آنکه توان کرده آخر تو هم وقتی گذر سوے گلستان کرده
--	---

غزل ۹۲۰ از دیوان	دی پیش زلف و خال تو خون حکمیر چشم دل گفت کاین هم حشر و آسبها هجران کرده	شعر
------------------	--	-----

مه من خراب بستم ز رخت بیک نظاره بچه سانت سیر بنم که هم از رخت دیدن هوسم بود که دیده ز کمره ستانم و سن	نظری متوجعا الله چه می ست مست کار شوم از خود و نیارم که به بنیت دوباره بهنار دیده تنهار رخت کس نم نظاره
---	---

چو روی گشت جولان دل عاشقان آن بد تو به روان و خلقی بهلاک مانده هر سو سر آن دو چشم کردم که چو هندوان رهن مشم حکیم طالع چو ز روز بد بگریم	که ز فعل با و پایت جدا آتش شده باره چه کنم آب تن در روز خالی گشته باره همه را بنوک ثمرگان زده جگر کناره که من آب خوش بخورم شمار این ستاره
--	--

غزل ۱۲۱ از دیوان
چون دست رفت خسرو گران کنش ز بندش
که پرشته دوست توان جگری گشت پاره
نخستین شعر

گر چه بهر سخن دلم از تن ر بوده چشمیت نغمه بردن دلمایم نیست رویت درون پرده و صد پرده چاک از بالین کردناک مرا طعن میزنه گفتی که خون بدست خود یزدای قییم کی دانی انده شب تنها شستگان	با این همه بگو که جانم فروده تا تو بدین بهانه چه دلت د بوده شادی بروز گار که کشش نموده حبا نایک گاه غریبان نموده شکرانه بدست که از وی شده ای آنکه دست در جربانان نموده
--	---

غزل ۱۲۲ از دیوان
بدگفت عاشقانت چنین کرد خسرو
رخ به مشو که شسته خود را دروده
نخستین شعر

جان بهسانه طلب و شکل تو ناز آلوده سکه در سایه دیوار تو در زنیام با تو در خواب مرا پس بگو آزاد نموده برسانی ز تن ای گریه گر آن سو گزری سالم باشد دل من رفت ندانم کجاست	من نیم زیستی جان کچه کنم پیوده زاه من سایه دیوار تو هم ناسوده گر چه بر خاک درت پس بگو من شده خدمت چند بخوانه چشم آلوده از که پرسم خبر آن دل گمره بوده
---	---

غزل ۱۲۳ از دیوان	یارب از سوز دل ما تو نگاهش داری گرچه بر خسرو دل سوخته کم بخشوده	نقطه صدف شعر
فانید نام که در دوزان ناسلمان نامه چون کا فخرم کشت غم چون دانه سوختل بیمست جانان در غمت که پرده بیرون افتم بر دل نهم آن نامه را چون کاغذی بریش تیر آورد نامه پس تیر سی که بر جام زنی دارم بی سود ابدل بچسپیده برهم بگو تو	جهان خاک راه قاصدی کار در جهان نامه یارب چه بودی کامدی زان ناسلمان نامه تا راز من پیدایشد نفرت پنهان نامه بریش دل مرهم بود ناچار از ایشان نامه تا مونس گورم بود بفرست با آن نامه مهر دل از تیغ شره بشکاف و بر خوان نامه	
غزل ۱۲۴ از دیوان	خسرو درین سوزنهان پیوده سوداگری درویش را آن بخت کو کا میز سلطان نامه	دست حقیقه شعر
ای عشقت آتش همه شهر در زده هر روز چشمست تو در کاروان صبر مترگان تو به زدن چشم بهتر تسل هر ترگز اشارت تو راست کرده چشم لب تر کن پیاسخ تلخ و مرا بکشش تو تیغ جو بر سر من میزنی و من	آن آتش در و نه تا شعله بر زده بیرون کشیده تیغ دره خواب غور زده آراسته دوشگر و بیکدگر زده آن تیر است کرده مرا بر جبگر زده زان زهر آب کرده و اندر شکر زده ایم به کبوتر تو هر روز سر زده	
غزل ۱۲۵ از دیوان	هر شب زده ز سحر تو خسرو هزار آه من هر چه پیش گفته زن بیشتر زده	نقطه صدف شعر
نسیم زلف بردست صبا ده	مرا خون غنیمت را مشک خطا ده	

چو روی گشت جولان دل عاشقان آن بد تو به روان و خلقی بهلاک مانده هر سو سر آن دو چشم کردم که چو هندوان رهن شمر حکیم طالع چو ز روز بد بگرسیم	که ز فعل با دپایت جدا آتش شده باره چه کنم آب تن در روز خالی گشته باره همه را بنوک ثمرگان زده جبگ کناره که من آب خوش بخورم شمار این ستاره
---	---

غزل ۱۲۱ از دیوان
چون دست رفت خسرو گران کفش ز بندش
که برشته دخت توان جگری گشت پاره
شعر

گر چه بهر سخن دلم از تن ر بوده چشمیت نغمه بردن دلمای نموده است رویت درون پرده و صد پرده چاک زد بالین کردناک مرا طعن میزدی گفتی که خون بدست خود یزدای قییم کی دانی انده شب تنها شستگان	با این همه بگو که جانم فروده تا تو بدین بهانه چه دلت د بوده شادی بروز گار که کس نشود حبابا تکیه گاه غریبان نبوده شکرانه بدست که از وی شنوده ای آنکه دست در جربانان نموده
--	---

غزل ۱۲۲ از دیوان
بدگفت عاشقانت چنین کرد خسروا
رخ به مشو که شسته خود را دروده
شعر

جان بهسانه طلب تو کل توانا ز آلوده سکه در سایه دیوار تو در زبیر نام با تو در خواب مرا به سلو آزاد نمود برسانی ز تن ای گریه گر آن سو گدزی سالم باشد دل من رفت ندانم کجاست	من نیم زبستی جان چه کنم پیوده زاه من سایه دیوار تو هم ناسوده گر چه بر خاک درت سپاس من شد نه خدمت چند بخوانه چشم آلوده از که پرسم خبر آن دل گمره بوده
--	--

غزل ۱۲۳ از دیوان	یارب از سوز دل ماتو نگاهش داری گرچه بر خسرو دل سوخته کم بخشوده	مختصر شعر
فاصد نیامد کار و روزان نامسلمان نامه چون کافرا غم کشت غم چون دوانم سوخت بیمست جانان در غمت که پرده بیرون افتم بر دل غم آن نامه را چون کاغذی بریش تیر آورد نامه پس تیر سی که بر جام زنی دارم بی سود ابدل بچسپیده برهم بگو تو	جهان خاک راه قاصدی کار و زبانی نام یارب چه بودی کامی زان نامسلمان نامه تا راز من پیدایشد نفرت پنهان نامه بریش دل مرهم بود ناچار از ایشان نامه تا مونس گورم بود بفرست با آن نامه مهر دل از تیغ شره بشکاف و بر خوان نامه	
غزل ۱۲۴ از دیوان	خسرو درین سوزنهان پیوده سوداگری درویش را آن بخت کوکاو یزد سلطان نامه	مختصر شعر
ای عشقت آتش بهمه شهر در زده هر روز چشمست تو در کار و ان صبر مترگان تو هر زدن چشم بهتر تسل هر ترگز اشارت تو راست کرده چشم لب تر کن پیان تلخ و مرا بکشش تو تیغ جو بر سر من میر نه و من	آن آتش در و نه تا شعله بر زده بیرون کشیده تیغ و ره خواب غور زده آراسته دوش کرد بر یکدیگر زده آن تیر است کرده مرا بر جبگر زده زان زهر آب کرده و اندر شکر زده ایم به کبوتر تو هر روز سر زده	
غزل ۱۲۵ از دیوان	هر شب زده ز سحر تو خسرو هزار آه من هر چه پیش گفته زن بیشتر زده	مختصر شعر
نسیم زلف بردست صبا ده	مرا خون غنیمت را مشک خطا ده	

بے کس چشم میدارد و لطافت ازان می کت چون ماحلات کباش از یک نظر چون کشته گردم بحکم خط خویش ای آفت حسن دلیری میکند در دینت حلق مرا صد پاره کن بر چشم بیمار چو خاکتر شوم از سوز عشقت	مرا خاک و کسان را تو تپاده بیایه خود غور و جبره باده نگه دیگر بفرسنگ خونباده همه ستوی بخون نار و داده بدست غمزه شیر باده غلیو ازان و مرغان را صلا داده بدست خویش بباد صبا داده	
غزل ۴۲۶ از دیوان	بعد تو نید چون در دم شد به بیک دشنام حسرت و راداده	شعر نصیب
دلی دارم بحسبان پاره پاره بیالکت بینم و همچون سپندی چو خوش حاله که گردم گرد کویت کبوت کرده ام شب گریه خون زیو ندت نخواهد شد جد اول بعد خوانه ایمان بادل آمیخت	جگر هم گشته پنهان پاره پاره بر آتش انگسمن جان پاره پاره رخ پر خون گریبان پاره پاره جگر انیک بدامان پاره پاره کنیش از خود به پیکان پاره پاره مکن ای ناسلمان پاره پاره	
غزل ۴۲۷ از دیوان	لبت کو خور و خوغم گرد دست کست چشم و بدن از پاره پاره	شعر نصیب
حسرت اگر عاقله جام بلا پیش نه تابه تیره ست عقل صیقل او کن ز عشق	واع عقیوبت بیار جگر کش نه تابه چو آینه گشت دم مزن و پیش نه	

مل در آتش فلن از پی معشوق و گر بان که نماند مقیم در صفت عشاق باز نون که می عارفست بر لب جان برفشان گر رسد از دوستان زخم ملامت مرخ چشم ستیزنده را چاکتادیب زن	عاشق جان خودی بر جگر خویش نه س که نداری براه در ره درویش نه غم چو خور عاشقانت از پی خودیش نه چون به تننت فاسدست رگ به پیش نه طنشمتا بنده را لشکر فرویش نه
--	---

غزل ۳۴۸ از دیوان	طعمه که با خوش ترست در دهن خویش کن لقمه که با یسته تر پیش بداندیشش نه	شعر
---------------------	--	-----

ای آرزو هزار سینه مستم ز برت که هست پیدا هر قطره خون ز چشم من هست طاقت چه برم نماند طاقت مجنون حنا ب سینه داند ای عقل که پند نامه خوانی	واند ردل تو هزار سینه در جامه چومی در آبگینه بر خاتم عاشق نگیسینه انزل لعل لبنا سینه اندوه من خراب سینه در آب روان کن این سفینه
--	--

غزل ۳۴۹ از دیوان	نگب همه عاشقانت خمر و پسند رفال در حنینه	شعر
---------------------	---	-----

ای در دل من مقیم گشته خال تو چو نقطه دو ابروست ایشیت صدق از لبش شکسته خطت بسواد دیده من	دل بی تو اسیریم گشته یک دایره دنیسم گشته در شکش یتیم گشته بنشسته و خوش یتیم گشته
--	---

من بی زره استین تنگت	از دست تو پر ز سیم گشته	
نفل ۸۳۵	از دیوان خسرو بگدالی چنان سیم پیش در تو مقیم گشته	شعر ۹
ای غالی که گرو ماه سوده برداشتی نسخه ز خورشید جان تازه شود ز گرد خلیت مردم ز رخ که دیدن او برنگانه شد آنکس که بودست هر شب دل من حدیث دردت کس در غم تو نداده پندم	آراسته شمع را ز دوده آئین که روی تو نموده کان خاک مفرصیت سوده جان داده و عمر تو فروده و تفتی بدل خراب بوده خود گفته و هم ز خود شنوده جسز آنکه غمی نیارم و ده	
نفل ۸۳۶	از دیوان از لطف تو یافت نسبت لعل خسرو که میان خون غنوده	شعر ۶
دل از جور خوبان گشت پاره چو بکشدم بگریه چشم ز بار من دزین بس و نه بدنام چشمم چاره فرمایند یاران بکارا بگسل این سر رشته عذر	دست آتشوخ رایانگ خاره کشاد ابرو پدید آمد ستاره سگان رسوا و طفلان ز طاره ولی بایار بی فرمان چه چاره که نتوان دو خلق لهامی پاره	
نفل ۸۳۷	از دیوان اگر خون خورد خواهی شیوه مگذار که خسرو نیست طفل شیر خواره	شعر ۹

ای فراق تو یار دیرین در دو تو میمان هم روز و غرق خونم که میخالد هر روز هر کسی را می و یاری و من همیچکه در حضور خواهم گفت ای صبا زینهار یاد همش ای دریغا که خاک خواهم شد چندگاه بی خلاص یافت بود	عشقم تو نگار دیرین داغ تو یادگار دیرین در دلم حسا رخا دیرین بجنب از خمار دیرین محنت آفتاب دیرین که که از دوستدار دیرین با دل پر غبار دیرین خبا نام از کار و بار دیرین	
غزل ۸۳۸	ای دیوان بروی از دل قرار دیرین و ده که باز آمدی و خسر و را	شعر ۶
ای بقیات بر من سکین قصه جانم میکنی چون شمعان محنت من بین رو بنما از آنکه در بنا گوش تو سر در گریه زلف تا کی آخر شربت زهر صحرای	چند ازین خشم و عتاب کین دست میدارم تر با این بهر رویت میکشتم چندین کشتن با میکند تلقین تایخ گوئی زان لب شیرین	
غزل ۸۳۹	ای دیوان هر چه میدانی بکن چون مر ترا منیر و در خشم و سکین	شعر ۷
ای از گل تو بار آوریده خار مانده تا نقش تو زمانه دیرین کشیده	وز جان غمزه تو بجامم نگار مانده در کارگاه گردون منم کای مانده	

تا بگو که چون تو باهی بینم بطالع خود بس دل که هست هر دم از بار و ابلات جان بی تو در دوزخ زارست چون کنم رحمی که انتظارت دو چشم چار کردم و ستم بگیر یا راکاری بکن که ستم تن موی گشت و گم که زبان می کنم غزیش	هر شب بگریه چشمم انجم شمار مانده در پرده قطره قطره همچون انار مانده بیرون چو می نیاید این جان ارمانده وز گریه هست صد خون هر چهار مانده باری زد دست رفته دستی ز کار مانده کز زلف تست یار این یاد کار مانده
---	--

غزل ۱۵۰ از دیوان	عمرم که رفت بی تو آن در حساب نبود وین ست زبان خشم و بر دوزگار مانده	شعر ۱۵۰
------------------	--	---------

تو شوخ هر کجا لب خندان کشوده آب حیات می رودت در سخن که لب ما چون زیمیم بیش که از بهر جان ما هست از برای کینه ما خط کشیدنت	از دل بے گره که بدندان کشوده گوئی ره آب چشمه حیوان کشوده مستی خواجگان و گریه جان کشوده مضمون نهان مدار که عنوان کشوده
--	--

غزل ۱۵۱ از دیوان	فریاد رس مرا در فریاد و آهش خشم و که هر شبی ز روی افغان کشوده	شعر ۱۵۱
------------------	--	---------

من بهر تو بدیده و دل خانه خست شانه چرا بهر سدت ده که آره باد ما یچم رخنه کرده دل از بهر نیکوان من چون زیمیم که سنگ در خانه و برون آتشخیزیت مرغ دلم خوش تر بنده است	وز من تو خویش ا همه بیکانه خست بر فرق آنکه بهر تو این شانه ساخت مسجد خراب کرده و بتخانه ساخت سنگ ملا تمام سنگ یوانه ساخت کایزه بفضل تو تشش ازین آینه ساخت
--	---

بایران که در فسانه راحت کنند خواب چون ناله شبانه عاشق کشنده است مردم چو میوفاست خوش آن آهوان دشت	بیخوابی مرا همه افسانه ساخت مطرب که صد ترانه مستانه ساخت کارا مگاه خویش بوبرانه ساخت
غزل ۸۵۱ ایزدان	خسرو ز عشقه تو زبون گشت عاقبت هر چند خویش عاقل و فرزانه ساخت
زهی درآمده و در درونه حب کرده چه چشمها که برده مانده بهر آمنت تو خیره دیدگی من نگار که هر بار پیرساز تو کسی گرچه از کشته حسن سجان خریدیده دلم از تو بوسها و انزا	برفست جان و تو بجای خود رها کرده چه دیدها که سمند است بزیر پا کرده غلب از خنک تو در و پیره از صبا کرده قصاص می کنم و برگناه ناکرده ز خیره بهر زمین بوس پادشاه کرده
غزل ۸۵۲ ایزدان	دعای خسرو جزویدن جلال تو نیست پیش دیده او بهر چیت از دعا کرده
ای گل که چنین در بغلت تنگ گرفته آن سوخته جگر لاله از آنست تا دست تو ظلم نرزد کس بغضانش از سوزن زنگار گرفته بشناسد	اگر خون دلش پیر همت رنگ گرفته کز آه من آتش بدل سنگ گرفته تن داده بستی و عنان تنگ گرفته بس کز غم گریه قره ام زنگ گرفته
غزل ۸۵۳ ایک چشم من ز روی خویش روشن کرده صد دل آویزانست بهر تار پیراهن ترا	اندر اخوش خوش کز انزو خانه گلشن کرده تو چنین نازک چنانست این که بر من کرده

توجه تن بایه شادی و جانم بر غم
عرض کردی بر من کنخ تار و آن بدخون چشم
تیغ زن برگردن من من در گردنت
هر شبی تار و میوزم گدازان پیچوشمع

جان من که کاینچنین جانی میسکن کرده
یارب آید پیش شمشیر اسنچه بر من کرده
غم مخور چون اینچنین صید خون بگردن کرد
دم ده چون سوزش من حبله روشن کرده

غزل ۱۵۵

ایزدان

دوست میدارم ترا با آنکه بهر خوشی
عالمی بر خشم و بیچاره دشمن کرده

دوست
شده

ای رستی و ترک من بدنام گرفت
باز آمده تا بنجائی و بسوزد
خونم مخوراید و دست که این باده غم آرد
دزدان دل ارشاه بگوید که بگیرند
دشنام کرم کرده تو دیر و زهره شب
از پیش مران بنده دیرینه خود را
من دوزخم از عشق و بسا دوزخی از عشق

و دوست وفای و گران جام گرفته
در شور و سیاه و دل آرام گرفت
چون دید توان آن رخ کلفت گرفته
من گیرم هر نوی ترا نام گرفت
من لذت آن گفتن شناسم گرفت
گر دل شدت ای کافر خود کام گرفته
کو صد چون سوخته را نام گرفت

غزل ۱۵۶

ایزدان

ای کل فلان این خنده زنا میدن چشم
کازوه بود لب لب در دام گرفت

دوست
شده

مهر تو در دل من مانند جان نشسته
من باد و چشم گریان پیوسته و زلفت
گر خون چکد ز دیده زین غصه جانی است
یک شب بکلبه ماگر بگذری به سینه

همچون منت بهر سو صد ناتوان نشسته
تو شادمان و حسنه ما بد گیران نشسته
تا کی توانت دیدن باین دان نشسته
گر د فراق و محنت بر خانمان نشسته

بخرام سوی گلشن تا بطرف بنیست آیا بود که بنیم روزی بجام خویش	بلبل ز شوق رویت ناله کنان شسته از دامنان بریده بادوستان شسته
غزل ۸۵۴ ایزدان	از گرد و کارا عمر میتا که خسته از بهر پای بوست بر آستان شسته
غمنده را غارت ایمان من آموخت طوأت را بشکسته و بلند می دادم جا چشمم کنی و غرقه شوم بر شکسته جان بازی بیری از من باز مدهی	خنده را سوختن جان من آموخت این شکست از پی ایمان من آموخت آشنا کردن طبعان من آموخت این چه بازیت که بر جان من آموخت
غزل ۸۵۵ ایزدان	چه کنی از مژه سحر از پی خسرو هر دم این غلاما تو ز دیوان من آموخته
مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمان بطره آشنا بندی بخنده یار ساجین بابر و فتنه انگیزی بنر گس عالم آشوب دعای بد بخوارم کرد و لیکن انیقدر گویم طبیعی با بهر جان ناتوانم عم مخور چند	ازین دیوانه بدستی و بدخونی و نادانی بنمزه ناخدا ترسی بکشتن نامسلمان ببالا آفت آبادی بجا کل کافرستان که یارب مبتلا گردی چو من ز بی بهر رها کن جانم هم زیرا منی از زم بدرمان
غزل ۸۵۶ ایزدان	کنون یاد شراب و شاید مستی و قلاشی گذشت ستانچه خسرو را سری بود و سامانی
کج کاهما ستمگر آتشک قبا می کیت زیر کلاه جوی تر تا کمر کشیده سر	لا به کرا و دلبر را عشوه نمای کیت بسته بچاکلی کمر حپت قبا می کیت

مرکب باز کرده زین اوده بغزو تیغ کین
سینه بسته جای تو دیده بر پیر پای تو
تارخ خود نموده جان و تنم ر بوده
خانه جان همی بری دانه دل بهمی خوری

ساخته آمد چنین باز برای سیکست
با همه در هوای تو تو به هوای سیکست
آتش من فرو زده مهر فزای سیکست
نیک باند می بری مرغ هوای سیکست

غزل ۱۶۰ ایزدان

خسرو خسته را سخن بسته شد از تو در دهن
طلو می شکرین من نغمه سرای سیکست

شعر ۹

نامردمست هر که درو نیست مرد می
مردم نه چو نقش بدانند نه دست
و ده کین چه کوریت که در شاه راه شرع
عمرت روان چو آب تو معمار قصر خاک
شرمی که به مال شوی بنده خزان
چون بد کنی بدی که بگویند از ان مرغ
از برگ زیر باد کن و دل من به باغ
امر و باز گونه من غل خیش خویش

خود می که بوش نیست بسوزش ز بهیز
دیوی که جای کرده در اندام آدمی
با صد هزار ر بهر بیننده ره گمی
تا آب چشمه هست چو در آری
چون بنده خدائی و فرزند آدمی
چون هم توئی که در حق خود در سیکست
ای بلیله که بر سبک دل در تر تنی
فردا چو زیر خاک لکد کوب هر سستی

غزل ۱۶۱ ایزدان

از دست بی نمازی خسرو دلا که تو
مرداری او قمار و بچه بلکه در نمی

شعر ۱۰

ببت نهامی مراره اگر بدین موافق
گهم نوازی و گاهی بران که تیغ برانی
بناز گوئی بوسی دهم اگر بدی جان

بمهر کش سگ خود را اگر بکین نتوانی
مرا دست چنان کن اگر چنین نتوانی
من آن تو انم کردن می توانی نتوانی

بر از آنکه شنیدست و تاب روز شغفت که تو شنیدین این ناله خزین نتوانست	مکوی تلخ که جان میری بلفتن شیرین مرا بر هر گه کش که نگین نتوانست
خوشت بباغ و ایکن لم نایستد آنجا که تو چو او شدن ای برگ یا همین نتوانست	ولا بکش بلند استانش آن دعو که خاک رفتن آنجا باستین نتوانست

نخل ۶۶	نخست از سر جان خیز خسرو واپس آنگه باشکار بر وزن گراز گمین نتوانی
--------	---

تو خود بستم سر اسر کرشمه و نازی چه حاجت ست که با ما کرشمه سازی	به تیغ نازی مرگان مرز خون مرا که نیست رخین خون عاشقان نازی
شب آمدی و گفتیم یکس لی چه کسند که بوی زلف بهمایه کرد غمت نازی	حدیث حسن کسی را بعد تو نرسد ترا رسد که نگار احسن جمنازی
از آن شد دست لکد کوب بلبلان هر سر که پیش قامت تو میکند سرافرازی	چو جان بپای تو انداختم خیال تو گفت که من ازان تو ام تا تو دل نیندازی

نخل ۶۷	رضای بختن خود داد خسرو ت که ز لب بزنده کردن او چون مسیح پردازی
--------	---

شتر با دمی محل میساری ر با کن تا بوسه نام قدرا پای	منه اند آشنایان بار بزل دل و رفتت بارش مانده بجای
روان شد محل و جانم بد نبال جبرس مینالده من می کنم واک	غبار بخت میان با و پیاپی بوادای تشنه می بر مینشای

محل نشین این پرده بکشی که جان هم میرسد تعجیل منهای	بیا جانان که چشم گشت تاریک دلم چون بهره او شد بکوشش
رسید آن کاروان خسرو بمنزل توره می بیند و روبرو خاک میسای	غزل ۸۶۴ ایزدوان
وی موزن تو بفرایدرسی میمانی که ز فریاد بستانان جرسی میمانی زانکه ای سروبالای کس میمانی مردن اینست که در سینه بسی میمانی طاقت نیست اگر یک نفس میمانی عاقبت بسته بدام موس میمانی	گشتی ای شب گمبوی کسی میمانی چه خبر داری از آن قافله ای مرغ سحر گر چه بخواست همی آیدم از دیدن تو غمم آنست که در دیده همی آبی لیک صد شمع چشم بره مانده و روزی که ری آخر ایدل چه کنم با تو که هر جا که رو
آه سوزنده چسرا و دوز تو بر نارد خسرو او چون تو نزاری بنسخه میمانی	غزل ۸۶۵ ایزدوان
بلو که آگهی از عاشقان و شاد بدانی که زیر دست فتادش چنان بلند کمانی به بین زدای دل کیست آنکه بود نشانی مگر که مهند و مارا ندیده اند زمانه که هست هر خمی از موی او بکنج زبانی چه کم شود که اگر ترکند بدلف زمانه	توسیر روی و نظاره تو چشم جهان بکشت خال ز بالای ابرو تو جبهانی و رابرو تو نه یکدل هزار پیش فروشد بر همنان چه پرستند آفتاب فلک را غلام منسل مرغوب مهند و اند اویم بر سخت آب رخ میدلان بخاک در او
بخار هجران خسرو و صبور باش که هرگز	

غزل ۱۶۶	از دیوان رطب نیابی بی خشکی پسته و بهار	شعر
ز نظر اگر چه دوری شب روز در حضور	ز وصال شربت به که بسو ختم زد دوری	
نغمه و شبنم و کشتی بجز آبهای حیران	که غنیم دور ما دم ز ولایت صبری	
بوی اختیار خاطر غنم عشق برگزیدم	ز جفا هر آنچه آید بکشم کنون ضروری	
من اگر ملاک گردم توجه التفات داری	که ز غفلت جوانی بگرشم غنم دوری	
خیال برو چشم نه یکی هزار منت	که تو هم ز دولت او شب روز در حضور	
چمن اینچنین خند تو مگر بهشت باغ	بشر اینچنین چه باشد تو مگر بری دوری	

غزل ۱۶۷	از دیوان شب فراق خسرو چو چراغ سوخت آخر	شعر
شبش از چه تیره شد چون بچراغ او تو نوری		

امی فتنه ز چشم تو نشانه	با لای تو آفت جهانه	
موییت بزلف تو که خدا با	بر باد دنا و خان و مانه	
من با تو بجز فتنه ندارم	حاشا که بنید بری گمانه	
بوسه بوسه کند و لیکن	خشنود من شود و بجان	
گر لب نبود کم از حدیث	در دل ندی کم از زمانه	
گر میکشدم رقیب بزوی	بگذار سگ و استخوان	
امی زلف درو پیچ ز بهار	کار زده شود دخیان میانه	

غزل ۱۶۸	از دیوان دل کم کرد دست خمر آن کیت	شعر
کز گرم شدگان به نشانه		

پسر اوزان زینا بگرشم گاه گاه	اگر اتفاقت افتد بقادگان گاه	
------------------------------	-----------------------------	--

ز محنت کجا گزیم که جهان گرفت حسنت
شرفِ هلاک مارا بدو بوسه جان تو ده
چه فغان کنم بگویت ز علی اللهم چه رنجی
نکنی تو راه کوته بر ما و هر زمانه
بامید با تو مارا چو زلفت هیچ کاره
چه دراز بود امشب که خیال بر سر آمد
بیلی بهم نشینان سخن تو دوشش گفتم

ز تو سهم نیست مارا که اگر بود پاسب
که اگر امید باشد بر نیمه چند گاسب
در شت تویی نباشد ز نفیر و ادخا هست
بفنا هرسم نماید اجل و دایره است
پس زین چو نامیدان من گوشه و است
بدمید صبح لیکن چو بصر رسید ما هست
که تو دیده فلان را بر سرست کج کلاه

سجواب گفت خسرو تو کجاری بصلش

شعر ۹

غزل ۴۶۹

نظری ز دور میکن بحال یا دشا هست

بسیار باشد ای جان همچون من غمین
تا دست و پا نهادی محسن را ندیدم
گرد جهان بگردی از جور خود نیسانی
از شهر و ان کویت هر گوشه و است
شمشیری از خیالت و ز ماسری و جان
پوشیده ایم بر دل مشکین ز زلفت
ز غم و وار بر بستی در خون دل میازا
در شمع بند عشقت دانی که کس نداند

ما ز کس که میکشم من از چو تو نارینه
پائی بدامن اندر دستی در آستین
بی آبدیده خاکی بی خون دل زین
در همدوان چشمت هر غمزه و سین
ز ناری از دور زلفت و زمانه و دین
کز گوشه های چشمت ترکیت میکنی
زان لعل و لعل از من نا داده انگبین
قدحی من غزلی خرابچو من غمین

شبهاست بنده خسرو کز پانی نشیند

شعر ۱۰

غزل ۴۷۰

روزی نشیند آخر با چو تو نشیند

گر شمه کیون تو بوقت ناز و بد خوئی چه آبروست که حسن رخ تو سیم بار جز از تو روی دیگر کس نکو منی بینم بشوه عیش مرا تنخ سیکنه هر روز نقاد ام بدرت خانمان را بار کرده اگر به پیش تو از بنده کس بدی گوید	سزد که نو کند اکنون لباس و لجوئی بوقت صبح که روی چو ماه می شوی که دیگر می نبود خود بدین نیکو روی مکن که خود شودت همچنین بد خوئی رها کن از من بی خانمان چه میجوی بدو گو که تو بارش نکو منی گوی
---	--

غزل ۱۰۱	ایزدان	بیا تو در بر خیم ویر غم از دل و بشادی دل آنکس که در بر اوئی	شعر
---------	--------	--	-----

ایکه بچشم تو بیا بمی گفته از مات مرا پیش گشت عالم غم بی تو مرا در دست بی غم از عمر توئی شاد و سیت این دل پیش که خالی کنم بست دین در دمن خسته را	یک نظر آخر بچو من در سه کاش فراموش شوی یکدم لیک دولت را چه غم از عالم شادی آنکس که ندارد غمی وہ که ندارم بچیان محرم مرگ سزاوارترین می
--	--

غزل ۱۰۲	ایزدان	بر من اگر گریه نغز آید مرا مکن از دیده خسته و غمی	شعر
---------	--------	--	-----

چه بد کردم که از من بر شکست روان شد گریه تا گریه و عنایت مرا در طعنه خضوع نکندی	ز غم در جان مانده بر شکست گذشتی و عنان را بر شکست بناگهان ناگهان گوهر شکست
--	---

تخم خستی و غوغا نوشش کردی ولم را خرد شکستی ز جگر داند نگویم زلف کان و زو سیم را چه بشکست این که دیرین غارتیدی چه بانگ پای اسپست اینکه در وجه نوا در حلق خنیاگر شکسته	چرا می خوردی و ساغر شکسته قوی جغت از راه در شکسته نگو کردی که یاور سر شکسته چه نازست این مگر کافر شکسته نوا در حلق خنیاگر شکسته
---	---

غزل ۳۴۰ ایزدان	گره محکم زدی بر جان خسرو که زلف عنبرین را بر شکسته	شعر ۹
-------------------	---	-------

شکستی طره تا در سر چه داری کلج کوفه زهره آن راست مسلمان گشتن از دهن هبت ر بودی یک نظر جان کسان ورق چون داغ شد ابر نگرود مگر من گفته ام از تو صبری گرم دیوانه خواری دشت و ست فتاده سوختم بر خاک راهت	نگوئی کیسه با چاکر چه داری که خون ریزی دگر در سر چه داری بکش بسم الله ای کافر چه داری چو بردی جان گرد لبر چه داری چو دغتم کرده ابر چه داری دروغی گفته ام باور چه داری میان بر بسته ام بر هر چه داری چه بنیم خاک و خاکستر چه داری
--	---

غزل ۳۴۱ ایزدان	بر آب دیده خسرو بنجشای شدش رخ ز شک چشمش چه داری	شعر ۱۰
-------------------	--	--------

ای گل دهن نکت صد تنگ شکر چیره بار با شانی همان رخ خود کن	گل با تو یعنی ماند در حسن مگر چیره چون سبز بر او روی گرد گل تر چیره
---	--

دودی

دودی که ز آه من بر ماه زودی هر شب تا باغ رخت دیدم گل باد چشتم من گفتی که کمر بدم در رختین خونت گویم غم و دردم بین گویی که بر خاتم	در روی چو ماه تو هم کرد اثر چیری گر از گل و بستانی آرم بنظر چیر باری ز پی بستن داری بگر چیر بسم الله اگر خواهی زین هر دو بر چیر
غزل ۴۴۰ ایزدان	زان غم که فرستادی کرد دل خشم خوش جان منتظر است اینک گریه هست در چیری
لعلت چنان لب یا هست جان چیر بنشین که منی خیزد یک سر و با لایت من پیش درم از تو تو غم نخوری زین خند زنی از خواهم قندی ز دمان تو بوسته طلسم گویی لب می نهد و اعم و جسم تو نمیخواهی زانم زبان داری	رویت ترایا مه یا خود به ازان چیر خود پیش تو کی خیزد از سر و روان چیر آری بنودمه را از منصف گران چیر یعنی که ازین گفتن ناید بدان چیر گر بوسه سخاوی داد باری بستان چیر از عشوه بکش مارا اگر هست چنان چیر
غزل ۴۴۱ ایزدان	خواهم بستان بستی در جادویت باید اینک غزل خشم و بر گیر و بخوان چیر
سمی اری بر زیر سوز یا خود یا سمی اری ز غمره میکشی ناوک ندانم بر که خواهی زد ازان لعل دمان خوش سلیمانی بکن عوی بزلف کافرت دارم دل کا فر مزاج خود مرا رخساره زین شد چو سمی دید مستینه	رخنی داری به از هر دو جهان داری همین داری جنیبت تند میرانی ندانم با که کین داری که هم دیوت بفرمانست هم انگشتر داری بزناری بدل کردم همی اسباب نیداری مراجان آمینین باید چو تود آل آمین داری

ترا چون آب حیوان دوی عاشق پیش تو مرده بران غمغم که گیرم ساعدی بین تو یکدم خط سبز از پر طاووس میازد گیسو رایت	چہ سوہم از چنان روی کہ مار از آئینہ یاری بمن وہ اندکی زان گل کہ اندکستین داری رہا کن تا مگر رازیکہ در لب انگبین داری
--	--

غزل ۴۰۰ از دیوان	لب شیرین بچشم فرو دو مباد و خط فرو گیرد شکر در کام طوطی نہ کہ زانغ اندک یون داری شعر ۹
---------------------	--

دیوانہ شد مزار بید خوئے دل بردن عاشقانست خویش باجد ترشش بن جو مویم پرسند نشان جبر و گویم خواهم بدرش روم بعد آہ او گرچہ کہ سوز من نہ بیند ساقی بزکات می پرستان اسی دیدہ بسوز من بخشای	بیکانہ تربست آشتاروئے من جان نہرم از انچنان خوئے در یافتہ گشت موی دیوئے گامی دوسہ از عدم دیوان سوئے سوزم سر و پای خود دران کوئے باری رسدش نواغ من بوئے از من بد و جرحہ غم فرو شوئے کام روز تر است آب در جوئے
---	---

غزل ۴۰۱ از دیوان	خضر و جو بہ نیک گوئی تست ما ز آرا ورا بگفت بد گوئے شعر ۶
---------------------	--

سلام خدمت ما ای صبا بیار بگویی برفت قوت عقل و نماند طاقت صبر ز خون پودہ ہمہ دست من بکار گرفت ہزار جور کشیدم ز غم کہ نتوان گشت	نغان وزاری بابل بنو بہار بگوئے بگوی حال من اورا و زینہار بگوئے مگر کہ دست بگیرم را نگار بگوئے یکے اگر بتوانی از ان ہزار بگوئے
--	--

اگر زنده فراموش کرد یادش ده | وزین دوسه سخن از وچه یادگار بگوئے

غزل ۱۰۹ | ایزدوان | حدیث چشم چو دریا گوی وزین بگذر
چوزین گذشت حدیث لب کنار بگوی

تا داشت دلم طاقت بودم بشکلیبانی | چون کار بجان آمد زین پس مرد سوئی
سرخه صبرم را پیچید و برون شد دل | امی صبر بهمین بودت باز نوی توانائی
در زایه محنت دور از تو چو مجبوران | تنها نم و آهی آه از غم تنهائی
صده رخ همی بینم ای احت جان از تو | از دیده توان دیدن چیزی که تو فرمائی
شبهانم و اشکی وز خون همه بالین تر | عشق این هنرم فرمود از عیب لغوائی
گر از برون دادم دانی که بزنجویش | دیوانه بود عاشق خاصه من سودائی

غزل ۱۱۰ | ایزدوان | پس در که می ریزد از چشم تر خسرو
که دوست برون نقش سرشته و انائی

هر کس را زوای سیم و زر | من سکین و دماغ سیمبر
هست در خون گریه مردم چشم | چون گریه بدست بدگر
شهم از قیامتت چه باک | که ز روی تو ام بود سحر
تو بیک غمزه بشکنی گریه من | کشته از عقل و جان و دل خسر
هر که جانش هست و جانانیت | او ندارد ز زندگی اثر
بهمن گریه جان شود پر نسیم | که زیارت یار بیشتر
چند گویا ترا چه درد کند | زخم پیکان سینه و گریه
خورش صوفیان شکر باشد | نقل میخوارگان بود و گریه

غزل ۸۸۱	ایزدیوان	همه کس ذوق خوردی گیرد ذوق غم گیر خوشتر است	غزل ۸۸۰
ای صد شکست لعل ترا زیر هر خنجر که گدازد شانه کن آن زلف را مگر موتی شدم ز سحر تو گر گویی اینفت در از رشک آنکه در غم تو گرددم شریک که جان برد تو پریش بشماریم میا افسوس مرد غم مخور ای پادشاه حسن چون درد کنه در دل من یادگار است گر بی تو در بهشت بر ندم ز غم زاده		درد همیشه ماند بهر گوشه در سینه دلما می دیر مانده برون آید از خنجر کاین از پی منت ننگم لب لعل می میرم و غم تو نگوییم بجز سر ترسم که در دل آیدت از دیدن غم زیرا که ای مرده نبرد و شکست روزی مباد در درم افشاید مرسته آتش در آن بهشت که گرد و جسته	
غزل ۸۸۲	ایزدیوان	نبود سبب که مهر گیارا بد از زمین هر جا که از دو دیده خشم چکیده	من و کج غم و هر کس بیاعنی و تماشای که خواهم خاک گشتن زیر پای سرو بالای چنین ابری معاذ الله اگر بارد بجز خرا بیان نظاره کن باری جمال حال رسوائی اگر از خجل مالابیت نمی از زخم بخراشای که از سوز جگر وقتی چو من بختت سودای که یاد آید گوی خورشید را از بی سرو پای

غزل ۱۱۳۲ ایذوان
تو ای عاقل که از خسرو و سر سامان میجویی
راکن وجہ فیجوبی ز محبوبی و شیدائی

مراد دل با کی ماندست جلای
همه کس ز آتش بگیا نه سوزند
بیا ای زانغ کای آن استخوان نیست
مزن طینه پریشان نیم بگذار
سه و خورشید گوهر جای خود باش
که ما هم شادینی داریم جلای
ز عشقت کار من جانی نیست
که روزی نماید از کوشش صبا
من مسکین بدایع آشنا
که بروی سایه اندازد هوائ
که عمری رفت بر باد می هوا
که ما هم شادینی داریم جلای
که جز مردن منی بمینم دوائ

غزل ۱۱۳۳ ایذوان
ز تینت بیم خسرو پیش از آنیت
که گیرد امنت چون من گدائی

و چشم مست ترانیت از جهان جبر
تو داری آنچه پری دارد از لطافت لیک
دل هم بر روی تادیکرے درو زود
متاع جان که بهر دو جهان نش نفر و شتم
چنان بروی تو مستغرقم که بادی نیست
دران زمین که توئی پای را بغرت نه
کجا ست صحبت و در او قفا دوگان فریاد
مرا که آبله شد پای دل ترا چرخه
لشت خوش دل عاشق با همین بهشت
که نشتریت ازان غمزا بهر جگرے
چه فائده که نداری ز مردمی قدرے
دینغ باشد بر جای چو متوے دگرے
اگر تو می طلبی زانیم بیک نظرے
که بر فراز فلک هروایت یا قرے
که زیر هرکت پائی فرو شدت سرے
که عمر رفت و نیاید ز زنگان خبرے
که در ولایت خوابان نکرده سفرے
چه دل بود که توانا بود بگلشکرے

غزل ۸۸	ایزدوان بیوسی از قبل خسرو آستانش ایستاده اگر دران سرگوریزی افتدیت گذری	شعره
بیکار و لے باشد کور نبود در و لے رونی که ز عشق آید جانم بقدای او شبهانم و شمع می هم سوخته من جسم او شد وقت گل و روزی فریاد که نشسته	کابل فرسی باشد کز روی بجهل گذری خود جان بود شیرین بازوق خیال در و لے که مرده و گدازنده آبی و دم سر و لے پیشتم چو گل سرخی پهلوی گل از مر و لے	شعره
غزل ۸۹	ایزدوان گفتم که غمت آخر تا چند خورد خسرو خندید که عاشق را به زین نبود در و لے	شعره
امید نبود ارچه مرا یک نظر از تو دل میکشدم جانب آن غنجره هنوزم دوش از دل من یاد همیکه و خیالش پیر مرده مباد از چه جز در جگر آب در کشتن من عیب کنندش همه لیکن من داشته جانرا بصدافسانه همه شب از موی تو بر پایی ملایک نهاد اشکال دور از تو مرادور کنند از تو و گویم	هم دید که بسیار بود اینقدر از تو هست ارچه که صد تیر بلا در جگر از تو کمان رفته کجا شد که نیاید خبر از تو آن شاخ جوانی که نخوردیم بر از تو گر عیب گیری چه خوش است این مهر از تو وانکه همه جنبیدن باد سحر از تو حسنت که گسست ست خیال بشهر از تو دور از تو همه کس بود تو انم مگر از تو	شعره
غزل ۹۰	ایزدوان مپسند که میرم چو سگان بر سر گویت خسرو سگ غایب است بندند از روزی	شعره
گر تو سیمین سرور اشک سراز از بی می	بنده را باناله بلبس بهم آوازی دمی	

بهر مردن گشتم اینک ساخته تا کی بسوز آب چشم من که شد غماز حال من بخون داد این سرجم بد که زیر پایت دور ماند بت پرستی دلم بسیار شد و قست اگر	نرگس بدخوس را تعلیم بدسازی ہی کسوت لعش همی تشریف نمازی ہی چون بصف عاشقان داور فرازی ہی تیغ کافر کش بدست غمزہ غازی ہی
--	---

غزل ۸۸	ایزدان	یاد در دل خسر او جان هم آفرشایدانکه یادش را با گداخان با بسبازی ہی	شعر
--------	--------	---	-----

فسون چشمش را خوابم نه بستی اگر بود نمی چشمش می هیچ در از خوابان آسان دل شد می سوز خوش آن وقتی که گاهی از مهر ما موزن چمن خوانی در نمازم تا اگر گویت جسم میم ده ز تو یک غمزہ و ز عشاق شهری	چرا چشم چنین در خون نشسته بدینسان در بروی مانده است ز آه عاشقان آتش نه جسته بدیده سوی ما و بر شکسته چه سخاوی ز چون من بت پرسته مگر این بیده گوی ز مرسته ز تو یک تیر و ز عشاق شسته
---	---

غزل ۸۹	ایزدان	رخت را کاش خسر و سیر دید که مردی وز ناویدن برسته	شعر
--------	--------	---	-----

گر ماه تو از مشک تر آلوده نبود در زلف ترا شانۀ فراهم نشاید ز انگونۀ مخزوی غم تو خون دل ما و ز نرگس مست تو خبر و استیخته از ما	زمینان دل من خسته و پالوده نبود یکدل بسر کوی تو آسوده نبود گر غمزہ تو سخاوت تو فرموده نبود خون خوردن ما بھر تو پیوده نبود
--	--

تا چند شمع زین دل خود کامیاب با
ای کاش که این جان نم اندوده نبود

غزل ۸۹ ای دلوان
خسرو که بدمان تره رفت درت
افسوس که گردنش آلوده نبود

من اینک بیدلان افنده می بند شتم روز
هم اول در کان لعل سیاهم پیش چشم آمد
تو ای ناخوده جام عشق بهیاری من بجوی
نیم چشمم بر خشنه که بکوش ورنه هم ببارد
کنون بر مید به تخی که من میکاشتم روز
دل من و که از وی شام گرد و شام بود
که من هم خویش را بهیاری می بند شتم روز
هم از خاک درش این رنجه می بند شتم روز

غزل ۹۰ ای دلوان
ملاست سوخت خسرو را به پادشاه
که بر اهل سلامت بدی ای کاش شمع روبه

صبا آمد ولی بوی ازان گلزار بایسته
رخش در جلوه نازت من از گریه نابینا
شبها نکاهم که چون بی حستان گیشیت هجرش
چه سودم زانکه در کشتن رسد خلایق بنظاره
شراب عشق خوردم نیت کس کار و بهما نم
در آن ساعت که سر تو من اندر بوستان دیدم
ز خوبی هر چه باید از زمینان راهم داری
چه سود از بوی گل مارانیم یار بایسته
در نیفا دیده های بخت من بیدار بایسته
شفاعت خواه من آن لعل شکر یار بایسته
نگاهی سوی من زان نرگس جای بایسته
دلم گزست شد باری خرد بهیاری بایسته
اگر در چشم من گل نیت باری خار بایسته
ولیکن از وفا خالی بران خار بایسته

غزل ۹۱ ای دلوان
سگان در کوی او شبگرد و خور و روزه
طغیل آن سگان باری ملهم بایسته

تو با این رو بگو به راجه باش
تو با آن رخ بگو به راجه باش

به بین آئینه و خود را صفت کن دل از مینان که می نالی بران در	حدیث زهره و مهر را چه باشد گدایان شبانکه را چه باشد
غزل ۹۳ ایزدان	چو سویت خسرو انند فلان گوش بگویش ناله و دوده را چه باشد
من باد بخوابم که وز در بچو تو باشی ای دولت مرغی که خور و برز تو مایم گر خلق بی بازار شود خواه بهستان گر جلوه طائوس چو روی تو به بینم تو داغ جگر را چه شناسی که نبودست پروانه که جان را بسر شمع فدا کرد آن که من سوخته پیش تو ننالم	تا از تو نیسم ز ساند به باشی کز دور نباشم پیوی چو تو باشی مار از رخت نیست در گسوی فراشی در کوی تو از زیم بهانی زانسی جز از می گل رنگ بدمان تو داسی در مشهد خویش از تن خود سوخت چرانی ز بیابان پیش گلی با ناک کلاسی
غزل ۹۴ ایزدان	ماند ز دل خسته خبر گرچه که خسرو از گریه دو اندیش و روزا لاسی
ای رفته در غریب باز که عمر و جانی وز راه تو بمیرم و رچه ترانه بینم ز اسب که رفت تو نفرستی از سلاخی رفتی و از آرزویت برب سید جانم از ما چو آشنایان برداشته دل را ای صاحب سلامت خفته بخوابستی	یا خود چو عمر رفت باز آمدن ندانی باری خلاص یایم از ننگ زندگانی بر دست باد باری از خاک در نشانی مانا که زنده یابی باز آس اگر توانی ای جان و درمانده تو هم به گران تو در شب سلامت حال ملذذانی

غزل ۹۹ از دیوان	زین بخت ماسمان کامی نیافت خسرو بر پاد آرزو شد بر پای جوانی
بهر کشاد عالمی یکشاز زلف خود سنجی ولهاست ز زلف بی کشاید لیک هسته تر چند از خیالت هر شبی صبح دروغم بر بوی در هم شده نام ترا میگویم و جانم بلبل باغوش گویم راز تو بس زرم در کسرم عنایت آید بی بر بی در گسلد آن سلک غم	دپیچ پیچ زلف تو پیچیده چون شد عالمی زیرا بناید نگهان خونی چکد از هر حن ای آفتاب استین از صدق آخر دم بوی یک خنده تو بس بود شربت برای در رشک آیدم کاندز غمت انباز گرد و مجر پیوندم از خون جگر هر دم غمی را با سنجی
غزل ۱۰۰ از دیوان	خسرو گرفتار تو شد چون هست چشمت نا توان گرد دست آزاد کن چپاره مرغی پر کن
گر ای باد نوروزی گذر بیا من داری اگر چه یاد نار و روزی از ما چون وی آبخا هر از زندگانی تو به شد ای مرگ بیروش مدان ای سرو که حسن تو حیران نده ام در تو دل آزرده من باری از غمخواری خون شد کلاه صوفیان را جامی می سازد آن ساق من و شبها و بجز و پاسانی از سرم گذر مگر این سوز نشیند توانی مردمی کردن	که گوئی آن نسیم تازه زان گلزار من داری سری از من بپای آن فرشته کار من داری بیا بسم الله از فرمانی از ولد از من داری ولیکن دوست میدارم که شکل یار من داری تو چونی ای که جان بدول غمخوار من داری در آرمی محنت گر طاقت بازار من داری تو خواب آلوده نتوانی که پاس کار من داری که یکدم بپای نازک بر دل انگار من داری
	زبانی خسرو اشکر غمت گزشتنوی دور

غزل ۹۷	از دیوان	تو مست و ولعی کی گوش بر گفتار منی اری	شعر ۹
	من ندیدم چون تو هرگز دلبرے از تو یک بار روز خوابان عاے وز زمین پنهان بماند آفتاب من سرے دارم که در پایت شرم از کجا بر روزگار من فتاد دست نبر سینہ ام بانگری از دو چشم روز و شب چارو من که از خود بر تو غیرت می برم	سرکش عاشق کشته غارتگرے از تو تیرے بزدلما لنگرے گر بر آبی بباد او از منظرے گر تو در خوبی نداری هرے چون تو سنگین دل بلایے کافرے آتش پوشیده در خاکشے نماگر ناکه درانی از درے چون تو انم دیدنت با دیگرے	
غزل ۹۸	از دیوان	هر که دید از چشم خسر و خون دان گشت هر مو بر تن من نشترے	شعر ۱۰
	صبا زلف ترا گردم نداده و راز در دودل ما بودے آگاه و گرد عقل گنجیدے جالت حکیم ار عشق دانسته خردا و گر جاوید بودی ملک مقصود صبا هم و دوزخی دانت مارا ستد گر جان من نعم دادا بارے	گره در کار با محکم نداده مشاط کیسویت را نم نداده ورق در دست نا محرم نداده نشان سوی بنی آدم نداده سلیمان دیو را خاتم نداده و گر نه سوز مارا دم نداده چپ می کردم اگر آنم نداده	
		خلاصه دید از چشم و زلفش	

غزل ۸۹۹	ایزدوان	گره هزار و گریه نم نداده	شعر ۹
	فی کار گیت عشق باز عشقه که نه جان و نه دوی می آئی و می چکد ز تو ناز تن غم ز تو نیست سجده پذیر محمود و شان عشق را کشت زلافت که حدیث او در ازست از عسره تو کعبه را بدول بر باد تو می زیم و نه جان	گو دل نباشد بجای نگدازی بازی باشد نه عشق بازی کز تپای حب بازی کاین جامه نمی شود بازی چشمش بکشت بازی آموخت شب مراد بازی این کافرو آن کشته غازی تا کی ماند بچاره سازی	

غزل ۹۰۰	ایزدوان	خسرو چو نهاده سیرت سلیم	شعر ۹
	ایزدوان	باری کبش ارمنی نوازی	
	می حجامم رچه بخون من سکین داری و حیاست ز یک خنده تو عاشق را زان لباده گرم بوسه بخشی کم از آنکه پیش صوفی گذر گریه خونین من بای نگری دین و چون من نگریم بر شکنی خار در بستر تنها کیم انگنده فراق	نوش بادت که شکر خنده شیرین داری زانکه در لب زبکی خنده دو پروین اری نظر من جابلین گریه رنگین داری تا بخون دست بشوید دلش از دینداری این چه فتنه است که بهر من سکین داری زان چه سودم که تو در بر گل و نسیم داری	

غزل ۹۰۱	ایزدوان	همه را زنده کنی در بکشته خسرو را	شعر ۹
		جان من این چه طریق است چو این اری	

سکاشکی زیشان هم از اول جدائی کرده آنکه اول وصف خوابان خطائی کرده وقتی آخر شام غمسم ازوشائی کرده بر جراحتهای جانی مومیائی کرده ز آنچه من وقتی حدیث پرسی کرده در سر کوس تو بر درگاهائی کرده تمامیان عاشقانت خود نمائی کرده با چنان بگانه من آشنائی کرده	ز این من با جوانان آشنائی کرده دل خون گشته کنون گوش نتوانم نهاد بذل چون دوزخ ارشتم مراد افروخته نفس شیرینم یاد از دوری کران به داد این چشم شاهد بازوان شاهد مرا ی خوش آن شبها که از بهر گذشتن بر دست ملعت تیغ ز خون بستی اندر گردنم ز پی تو دوست میدارم غمت اورین
--	--

ز غوغای پالانت خسر و بر رخت در باغ هجر چیده شعر	۹۰۲ دیوان گر گلی بروی ز تو بلبل نوائی کرده
--	---

مین گفتم در و من گره خود را مبتلا بینی فروزان همچو آتشهای لشکر جاجا بینی ز من برگرد سرگردی زخیلش هر گاه بینی بهر یک پاره جان جان من در جدائی بینی که در هر یک بخون من نوشته با جراب بینی و که جویند خون از شرم سوی پشت پایی	لا آن ترک را دیدی کنون بمان کجایی خیل آن سوار لشکر دلهامی شتاقان یارم گفت کش پا پس از من ای صبا ندارد در جدائی جان من صد پاره بگدا لی باز آورد و دیوارهای حانه خودین ندای پات صد جان من خرامی کشی صدا
--	--

مرا گفستی که خسر و حال خود نمائی که گاهی معاذ الله که تو این درد کجایی و دوا بینی	۹۰۳ دیوان غزل
--	--------------------------

شادی بود بر دیت بر غم کنان نائی	ی بیغمم از دل من بسیار شد جانی
--	---------------------------------------

داند چگونہ باش شبهای درو مندرن شبهای عاشقان را شمع مراد نبود خورشید آسمان را چون کم توان سید از حسرت جمالت جانم زیبا در آمد گفتی زبات کردم از خنجر سیاست	آنکس که خفته باشد بر بستر صدائی از سوز خویش بید پروانه را روشنائی بر خاک رقص میکند ای ذره بوائی ای دستگیر جانها آتش بگو بجائی دل سوختی و جان هم آتش برین بانی
--	---

غزل ۹۰۴	ایزدان	من آن نه ام که باشد در ملک وصل امیدم بگذارتا بکویت خویش می کنم گدائی	شعر ۹
---------	--------	---	-------

رخ فوبت بچه ماند بگاستان بهاری میروی در ره و دیگر و جان گرد دست تینغ بگذار که باری حق عشقت بگذارم بیدست این که سرکوی تو باران دوشم شادمانم بعبت گرچه دل سوخته خون شد جید آن چشم شدم که کشدم نیست ملا ای خیال رخ آن یار جدا مانده درین ایک بی فایده پندم دبی آنروی ندیدی	چشم مست تو بدان ز کس غنای خماری هم بدان گونه که گرد سر گل با به باری گر برانی که حق صحبت مارا بگذاری کز وفا خوشت نیام که تو این تخم بکاری شاد باد اول تو گرچه ز من یاد نیاری که بخونند ز ترکان دیت خون شکاری او چه همان نشود خانه بصورت چه گاری گر تو بنیشت تو هم گوش بدین پند نداری
--	---

غزل ۹۰۵	ایزدان	آبکینه ست دل نازک بر طاق خورشید بشکند و ده که چنین گر تو در آگوشن آری	شعر ۹
---------	--------	--	-------

بخرام ای سرور دیوان کز باغ رنجان خوشتری در موشیاری موشی سرشت غلطان دلکشی	دل دادگان خویش همیش که از جان خوشتری چون نوکنی شانه کشی طره پریشان خوشتری
---	--

چو گمانت دلجوی از همه سر برده بهتری از همه با آنکه خوش باشد چمن از سر و دهن سرین سمن هر چند بنیم دلبرانش نه ترست این دل مرا گر چه جوانی خوش بود بی تو ندانی خوش بود با وی چه باشد دل بهین کا بنجا کنی فنل کزین نقش تو ای شمع چکل شیرین همین آب گل	خوش میری گوی از همه دلعب چو گمان خوشتری بسیار دیدم ادو تو من بسیار از ایشان خوشتری خواهم بیاست مگر ترا که آب حیوان خوشتری ورزندگان خوش بود حاک که تو زان خوشتری در چار سوی جان نشین کرد مست بستان خوشتری لیکن توئی چون گنج دل در گنج ویران خوشتری
--	--

غزل ۹۰۶ از دیوان	دارم ز تو دوری قوی میخوامش از سر نو زانکه که در دهنم روی لیکن در مان خوشتری	شعر ۹
------------------	--	-------

غزلی میخو جان رچو چاکم خار بگذاری جفا پاره حسن است آن کن جان من بزن بنیم گزنی صد شاخ و از نیم بنمیندازی ز غم ز کشتیم اکنون بوسیدن لبی تر کن چو کم کردم بزیر خاک در کوی فراموشان و ای خواب اجل آخر خوابی آمدن وقت بشیاری نذارم تاب غم ساقی بباران مزان اید و دست چندین طعنه برگشتا آن	بحق غزنی کا ندر دل من دارد آن اری که خواب از نریب زیور مهر و وفاداری ترا سر بنمیند خوامم نذارم برگ بیزاری که مکن آخرین شربت که ز جانی فویده کام فراموش کشندگان خاک را که گاهی یاد آری هم امروز من خوابان خوش که من دهم بیا که آتش رنگ شد آتش زخم در در و پیشاری مباد اینج و دشمن ایدست دل بگفت آری
---	---

غزل ۹۰۷ از دیوان	بصد جان فکرم میگوید جفا های ترا خور شکایت غم ز دار و دهم از تو بد به بیکاری	شعر ۹
------------------	--	-------

مرا دوشش گویی خواب آیدی	بگفت کرده جام شراب آیدی
-------------------------	-------------------------

کفون است جان کندم زان خار ز حیرت بجواب جل سبب روم بدل بودم آمدی غیب نیست شبه داشتم تیره از روز بد چو جستند در گریه من سبب بهر آنچه کاهل شدی من خوشم کجا بودی ای اختر نیک فال	که در خواب است خراب آمدی که بذارم این بجواب آمدی تو مستی مجوی کباب آمدی شبه خوش که چون با تبار آمدی تو بودی که بروی آب آمدی که در تیغ حاضر جواب آمدی که مهر رفتی و آفتاب آمدی
--	---

غزل ۹۰۸	ایزدوان	دل خسرو از تو نشد هیچ موهم بره گر چه جانا شتاب آمدی	منتخبه شعر ۹
---------	---------	--	-----------------

مرازان مهر خربان نیست زوری بسنک چون گمان خرمندم از دور زمین اکل کن ای جان ز رحمت خویش رومی اسکندر از مهر ای خسرو بخیله چند بتوان ز ریت آخر هوس نختم بر دیت گفت بنجم دل و جان و خرد بروم تی اباد ز دردت بادر روزی مند جانم	که دایان راز سلطان نیست زوری گرم چو بی ز دربان نیست زوری چو دریاست ز جبان نیست زوری ترا چون آب حیوان نیست زوری شنی دارم کش از جان نیست زوری چغل را از گلستان نیست زوری مرا باری از ایشان نیست زوری بر روی کش ز دربان نیست زوری
--	---

غزل ۹۰۹	ایزدوان	چه سود از گریه خسرو را دین غم چو گشتش راز باران نیست زوری	منتخبه شعر ۹
---------	---------	--	-----------------

نہیں دیر گزشتہ رت از من گریے بر سر کوی تو دامنم کہ گمان بسیارند وہ کہ آنروز بجز من و گری را منماے شیر مسارم ز گرا سنجانی خود را نکند محنت عشق و غم دوری و بد خوئی دوست کاروان رفت و مرا بار بلائی بردل ساقیابر گذر از من کہ بخواب اجسمل	نبود از تیر غم ای کار تر از من گریے لیک بنامی وفا و از تر از من و گریے تا نہ بینی ز عنت زار تر از من گریے بر سر کوی تو بسیار تر از من گریے نکست اینہمہ دشوار تر از من گریے چون روم نیست گر انبار تر از من گریے باز جوی اکنون مشیارت تر از من گریے
---	---

غزل ۹۱	ایندھان	خسروم بہر تان کوی بکوسہ گردا در جہان نبود بیکار تر از من و گریے	شعر
--------	---------	--	-----

آن چشم شوخ را بین ہر غمزدہ بلائے ہر طاق ابرو او محراب بت پرستی روئی کہ چہیت عالم اندم کہ پیشم آید سودای زلف آن بت مشب بکشت مارا اخی غم کہ بہت اعنی ہر دم ز تو برین دل من خود ز محنت خود بودم سجان و گرتو	و این لعل خوب بگرہ ہر خندہ جفائے ہر تار موز زلفش نہ نار پار سائے چون باشد آنکہ ناگہ پیش آیدش بلائے ہاں ای شب سیدہ و پیاہیت بہت جائے سیکش کہ طنائی را خوش میکنی سزائے وہ کہ ز کجافت دی بر جان مبتلائے
---	---

غزل ۹۱	ایندھان	سلطان من توانی نہان خسرو آئی بیداریت مشب در خانہ گدا سائے	شعر
--------	---------	--	-----

کسی بنامی کہ پوشیدہ دار آن وی کلنا خراجم ہم بیک دیدن من یوانہ در تو	چہ غم داد تر از بگذارتا میرم بہ شوری کسے را پر وہ این می کو کند دعوی شای
--	---

لبست در خواب می بودید مشیت اعجابی خوشم با تو دین سودا که باشم با تو در کعبه ندارم چشم من بر تانت سیری از سودن ز جورت ذوق میگیرم که کار میاید از غولان اگر چشم غمزه خوشخوار صد خون میکند مردم	که می در خواب خوردم این نان ستم به بیداری تو سوی خویش ندی راه و نیت کنم زاری مگر که خاک گیرد سیر و این دیده ناری بجز شون و بد خوئی و تند و جفاکاری مسار کباد بر سلطان من ستم نگاری
--	--

غزل ۹۱۲	ایزدان	بعد سختی بخوابد شتم غم بعد ازین خیرا نماند آن دل که خسر و را بنم میگرد غمخواری	نخستین شعر
---------	--------	---	------------

ای پریش گر چه رسم مردمی کم میکنی زلف تو از پر دلی صد قلب غم باز بست بردت جان میکنم مزدی ز رویت یک نظر بستر خویش از خون غریزان استانت کشتگان را بخون دیده میشویند خلق شعلهای خود را روشن کن هر جا از آنکه	میکنی دیوانه و دیوانه تر هم میکنی بس که تو بر تو دلش در زیر هر خم میکنی شاه خوبانی چرا مژدگدا کم میکنی و ده چگونگی خسید این خوبان که هر دم میکنی ای عفاک الله تو باری دیده را نم میکنی تازه داغی بر دل یاران محرم میکنی
---	--

غزل ۹۱۳	ایزدان	در دوشم و از یادت میکنی ای بندگوی تو حساب خویش میدانی و مرهم میکنی	نخستین شعر ۹
---------	--------	---	--------------

زمن که عاشق و ستم صلاح کار مجوس و لم بختستان و شاهان خود کرد چون ز خون دل سوخته سیه رویم ز وید از گل من جگر گیاه بدنامی	خزانت در چمن عاشقان بهار مجوس نشان قهوی ازین زند در دوار مجوس سیاه رویی من بن سیاه کار مجوس گل سلامت ازین خاک خاکسار مجوس
--	--

بجز فنا و ز فاسق دیگر عمل مطلب	بجز و عاز مقام دیگر شمار مجوس
ز اهل میکده جزا کسی جمال نخواه	بکج فریبه خبر ما یکسان کمار مجوس
ولا چو هدیه جان پیشکش نخواهی کرد	بر استتانه سلطان عشق بار مجوس
سوار چاکبک من آدم به بندگیت	قرار بند گیم ده ولی قرار مجوس

غزل ۹۱۴	ایزدان	چو خسرو از تبار زینهار نتوان یافت مخور بانی از ان بند و زینهار مجوی	شعر ۹
---------	--------	--	-------

ای باد وحدتی ز لب کاش بگوئی	در گوشه در گوش به تنه اش بگوئی
از هر منطی انگنی آنجا سخن خوش	ز انگونه که دانی سخن مانش بگوئی
از غمزه او هست همه شهر بسزاید	آهسته بدان ز گرس غناش بگوئی
باد امن پر خون چو باز رفت اوم	حال من تر دامن شیداش بگوئی
گستاخی بوسه کنی لیک پیاسه	از هر لب من با کف هر پاش بگوئی
گفتی که کشد در دلت نام تو گویم	ای کاش بگوئی در پاش بگوئی
ولداده اویم اگر ام روز دهم جان	فر و خبری از پی فرداش بگوئی
چون مردن من رحمت آن باش نیز زد	اینجا شش نخواهی و هم اینجا شش بگوئی

غزل ۹۱۵	ایزدان	هر چند دل خسرو از سوخت نخواهم کش هیچ ملاست کنی اماش بگوئی	شعر ۹
---------	--------	--	-------

ای باد صبحگاهی چه از کدام شوی	وی بوی مهربانی ده از کدام شوی
گر چه غمت بخونم تعوید می نویسد	تعوید جانست سازم ای آیت نکویی
پنهان مشوزد لهما آتش زن آشکارا	هر روز گرم تر کن بازار خوبروی

غول ۹۱۶	از دیوان	مخبر از دیده سویت رفت و پشی بگفت تو مشمت بمخو غنچه دل و خیال است با آنکه گشته گشتم از خنجر جنایت ای باد من نیارم گفتن که پیش بوی چندم ز گریه گوئی ای پسد گو که باز آ	گو آب آشنائی تو از که ام جوئی گلبرگ من بگوئی تو در که ام جوئی بوی و خات آید گر خاک من بگوئی لیکن سلام چشمم با خاک در بگوئی پریکان درون سینه خون از برون شوی
---------	----------	--	---

غزل ۹۱۷	از دیوان	شب قصه های خسرو پیش که گویم اینجا باتو نگویم ایدل زیرا که زان او فی	شعر ۹
---------	----------	--	-------

غزل ۹۱۸	از دیوان	سخن چون آن دلگشائی چگونگی بگین باری چون غم را چاشنی تلخت بتوان از بوی خوش رون هنوز آن زلف چون ناز تا کی در دم کرد ترا با دار خوبی گرم و من در سنگسار اینجا بر آنی کاستین بر بالی و غنی زنی بر من اگر دامان رحمت سایه بر مانیت رازی لبت غیری گزید و گردوغیت از من آن حاتم چه باشد جان شیرین کز پی شیرین لبست هم	سجائی کان و رخ باشد چه بایستین بار و گر خورت هوس باشد غم آن نازین بار بکارت پرستی شد مرا ایمان من بار که گریه شود عاشق باز از چنین بار چه حاجت تیغ ساعد پس بر بال استین بار چنین هم از من بجا چه دامن بر چنین بار هم ام و زم کی بنای آن نقش گلین بار چو می باید بگس آمدن اندر نگین بار
---------	----------	---	---

غزل ۹۱۹	از دیوان	حساب زندگانی نیست وزی کز در شرم و گر خود مرگ باید هم بجا آن زمین بار	شعر ۹
---------	----------	---	-------

غزل ۹۲۰	از دیوان	گل آید و مهره در باغ بامی و جانی هوای دیدن گل شد رواندار ایدوت	من حسن را به هجر و غم گل اندام که بی رخت گذرانم چنین خوش رایان
---------	----------	---	---

ز جام نوش فرویز جرعه لبم یکی خبر بگل پیو فارسان ای باد چنین که صبح سعادت همیبر درخت خوشم من ارچه که در دهفته درون دست چه پوست باز کنم با تو داغ پنهان را ولی که پیش رخت لاف صبر ز در دست	که سر فروی شوم گرمیدهی جاسے که مرد بیل و تو در شکبند داسے چه باشد از شب مارا سحر کنی تاسے که بی کرشمه دین دل بمنزلی گاسے که هست سوخته جانی کشیده در جامے که هیچ زند دنگیر در آتش آراسے
---	---

غزل ۹۱۸	ایزدان	بود فصول حسد باری تو از خسرو بجان غم که این نسیم است آن دامن	شعر
---------	--------	---	-----

نه از رهت که گویم کبک خوش گامی ز شرم سر بگردیان فرو برد غنچه چو زه زبر و زبر میشوند شتاقان اگر تویی بسر انجام بدر من خورشید بینه میگذرد هر دمی و میسوزد نگشت سیر ز طوفان آتش شوق کسی که لاف زرد از سوز عشق شمع و شانا چرا کشد ز گردیان عشق سر آنکو	که کبک قهقهه بر خود زند چو بخت رامی اگر بباغ روی باخچان گل اندامی در ان زمان که چو خورشید بر سر بامی که دام حال مرا به زبده سرانجامی که آتشی تو بجانشاک در نیارامی دل که بود گوار آتش دوزخ آشامی اگر کم است ز پروانه زهری حسامی نکرده پاره یکے پیرهن ببنامی
---	--

غزل ۹۱۹	ایزدان	باز جان بهوس بهر کام دل خسرو که هست هر همه را مردنی بنا کامی	شعر
---------	--------	---	-----

ای باد باز بر سر کوفی که میروی	بیوفی که رهبرت شد و سونی که میروی
--------------------------------	-----------------------------------

با آن نسیم خوش که تو داری بوستان چندان گل شکوفه که هستت زیر پایی زین گونه که تو طوطی سبیل محطرت خوش میشود و دم که گذریک کنی باغ آبخاری بگو که جانی دلی اسیر	جای دگر بگو که بوی که میر روی در جست و جوی روی نکوی که میر روی تو بهر بوی کردن موی که میر روی دانی بگر و گلشن روی که میر روی در کوی تو دو ان تو بگوئی که میر روی
---	--

غزل ۹۲۰	ایزدان	خسرو ز تشنگی بایان بجز سوخت ای آب زندگی تو بجوی که میر می شعر ۹
---------	--------	---

دلم که لاف زدی از کمال دانائی ومی اگر چه که جان من از تو تنه نیست در انتظار نسیمی ز تو براه صبا اگر چه عرصه عالم پرست از خوبان چو وصل نیست مراقب تو بهینم بس چو گل فشانی بردوستان خود کم از آنکه دلم که رفت نیامور دیا و هم چیرست درید جامه عسمر و نماد آن مقدار	بگو که چون شد از اندیشه تو سودائی سجان تو که بجان آدم ز تنهائی که هست غم گرامی بباد دچایائی بیا که از همه عالم مرا تو می نائی که آستان خود از خون من بایلائی مرا طفیل همه سنگسار فرمائی از ان مسافر آواره گرد هر جائی که زیر پاکبشم دامن شکیبائی
---	---

غزل ۹۲۱	ایزدان	ببند باز نیاید چو خسرو از خوبان رهایش کن که میر و کنون بر سوائی شعر ۹
---------	--------	---

هر بار که تو در دل شب در دلم آئی ای جان جدا مانده که یادم نمکنی هیچ	خون دلم آید زد و دیده بردائی فرماید که جانم بلب آذر جبرائی
--	---

آئی چو حرمان وز فی راه همه خلق جانم بس رفتن مشکال تو کشیده منی دیدن روی تو چه گویم بچه روزم ای شاهد سرستیر موی کشانم چون بایل آموخته باشکد و روت خوش و دلت من اندم که کشم باده بیادیت	با آن روشن ناز چپ گویم چه پلانی بیچاره من آن دم که تو دپیش من آئی یارب که تو این روز کسی را نمانی تا در سر و کارت کنم این پدایانی در بند بمیرم که نه ام خوش بر بانی چون جان بدهم بر سر کویت بگدائی	
غزل ۹۲۲ ایزدان	هر شب منم و خاک سر کوی تو تار و ز ای روز و شب اندر دل خسته تو کجائی	شعر
تو ای سپر که ازین سوسوار میگذری ز دوست مان که بجو لاکه تو خاک شزندی هزار دل بد و ال عنانت آویزان جراحی بجز این نیست آشنایان چه مری که فروست در دمار چه دے تو مست خواب چه دانی که تا چه میگذرد تو در و درون تل تنگ من غلی همه شب قرار وصل خوشست ارچه دیر می بینم	مرا کش از برای شکامی گدزی بشوخی که تو ای شمسار میگذری تو بشکسته از ایشان سوار میگذری که آشنائی و بیگانه وار میگذری هزار بار بجان و کار میگذری در آن ولی که بشبهای تا میگذری گلی ولی بدل من چو خار میگذری ولی چه سود که زود از قرار میگذری	
غزل ۹۲۳ ایزدان	بلاست ناله حسرت و برون میا زین پیش که مست میرسی و در خم از میگذری	شعر
ای سرو بلندت را صدف نه بهر گانه	هست از رخ گل رنگت اندر رخ گل دانه	

یک مژه اگر عیسی کردی بار عازنه خورشید رخا از تو یک ذره چه کم کردو گویند بدر جامه من می نذر من لیکن عقل و دل جان تن شایسته عشق ار بیدوست دلم با گل آرام نگیب و ای مرغ که می نالی از بهر گلی چندان در چشم و لب خوابان گیر جور جفا بیند	صد مژه کنی زنده ای شوخ بد شناس در کلبه تار کیم گر چاشت کنی شام مانده است گریه بزم در پنجه خود کاس خاشاک بسی سوزد تا پخته شود خام کو در چمن ناکس و کو بود آراس مارا که ندیدستی رخسار گل اندام طفلیست که خوش کرد و از شکر و بادام
--	---

غزل ۹۲۳	دیوان	در قید بود آه و خشم و جسم گمید هر صید بود لابد در کشمش دام	چند بیت شعر
---------	-------	---	----------------

تا تو روئی چو ماه نمانی نیم بالایی تو نباشد سرو بتماشات دم چه رخ بکنی گوئی از حسرت نهات لب بسته زلف را بگو بار س میتو چون زلف تو شب آید ام	نموان دید روی مینانی که تو سرو دستام بالایی که تو سرو تا قدم تماشایی شیشه گر گشت چرخ مینایی کامی و نماند کد ام سودایی چه بود گر برفت پیش آئی
---	---

غزل ۹۲۵	دیوان	پس چند بند چشم و را بر لب خود بر آب فرمائی	چند بیت شعر ۶
---------	-------	---	------------------

یک ره کین معنزه جاد و اشار چندان بشهر دزدی دلها کجا شود	کافند ز فتنه در همه آفاق نمار دزد دیده گر ز چشم تو نمودن شایسته
--	--

آنرا که نیکبختی به ازین نیست خونهایش	کز سر کنیش زنده گرامی زیارسته
گر بی رخت عمارت عمرم کند سپهر	باد خراب یارب از مینان عمارته
گویند دوست و عده شمشیر میداد	آن بخت کو که یایم ازین به بشارته

غزل ۹۲۶	سوز فراق خسرو اگر سوزت منج	دانی که آتش نبود بی حراسته
نظایر	شعر	شعر

مار در آرزویت بگذشت زندگانی	باقیت تا دوسه دم در یاب گرتوانی
چشم که گشت مارا باشد بهین قصاص	کز دور مردن من بنامیش نهسانی
گر این تن چو میوم بودست بر تو گوئی	تو دیرزی که اینک بر دیم از گرامی
ر شک آیدم ز تعینت بر عاشقان دیگر	این لطف هم مرا کن از بهر آن جوانی
چون بر سرم رسیدی بر من مبارک آمد	مردن بر استمات ای جان زندگانی
شکر غم تو گویم کز دوستش همه شب	با دیده در شرابم بادل بدوست گمانی
با غر خود خوشم من بر من محنت دگر که	تا بیهوش نگردد این داعنهای جانی

غزل ۹۲۷	بی اود از خسرو کم جو قرار و سامان	کورسم صبر داند لیس خیا که دانی
نظایر	شعر	شعر

هوس بختت پروانه ز بهر فوشتن سوزی	بیا و خانه روشن کن ز بجز محاسن افزوی
چه آتش میزنی ز مینا غم ای دور از تو خیم	دل و جانست که خرفی سپیدست نیکه میسوی
گر از بهیری چشمیت گاه کردم نیا میزد	که آموزد کجایان ابرویت اریم کین تو روی
چو دیدی مرد غم گفتمی که روزی دوی بنایم	چنین روزی هم در زندگی یعنی شود روزی
سگت هم میرود از من توانی مروی کردی	که چون مارو کنم طوقش تیری بازیش روی

غزل ۹۱۸ ایزدان	چه اغوا میکنی در خون خشم و چشم بدخورا بر حمت ره نماقصاب اکشتن چه آفتابی	من و دلی نوشی و بهوای سیمت چه طاق آرد ز لاله نبرد سیمت فرشته راجه غم از پارسانی چو من ز تنگانی گفتار در چنان دهن که نیست خبر سخنی فونهای کوی کنه ز خاندان بدر افتاد بهر شکنه بفت سوز که کم نیستم ز برهنه که بس گران نبود در سفر به پیرنه	کشتان دل همه سوی گلی و دسترنه گر سیمت عقل ز غوغای عشق بر حق بود بیار ساقی و در نامه سیاه سپین هزار جان مقدس در انتظار سبوت بگوی یک سخن و خوش بکبش چو فرودم من ازد و کون بر افتادم ار کمن تر است چو بت پرست شدم و دور خم بنیه بگوی تو چاک سینه نه بینی ز چاک جامه منج
غزل ۹۱۹ ایزدان	منال خسر و اگر عاشقی زد و ازانکه نیافت گل و فاقش هم غم نوزنه	یریشانی زلفش آمد و ز راه فرسود که که گه میکنی بر گریه تلخ شکر خند نه بخشیدن آن کامم که از و صلت غورم دل و صبری که تو داری مرا هم بود کیند مب و هیچ مادر را چنین بد روز فرزند	گذشت آن کین دل ز ارم کیبا بود کیند جز این شیرینی اندر عیش تلخ خود نمی بینم گواران باد بر جان و دلم ز هر وقت چو چمی خدی بری سامان جان من توانی غم پدر دارم همه در بند و من بنال کار خود
غزل ۹۲۰ ایزدان	بلوای پند گونا مش که باشد مرهم جامه که خمر و از بهر ترک او تیرست هر پند	بلوای پند گونا مش که باشد مرهم جامه که خمر و از بهر ترک او تیرست هر پند	بلوای پند گونا مش که باشد مرهم جامه که خمر و از بهر ترک او تیرست هر پند

بوش آن شهما که آن جان جهان مهان من بود جراتها که او کردی لبش در مان من بود که آن گنج روان در خانه ویران من بود که جایش گنگی بر دیده گریان من بود اگر زان کونی شستی خاک در امان من بود که کاشش آن انج اسپش دل بیان من بود که بشت آن کاین دل دیوانه در فرمان من بود	بوی می کنم آن وقت نموش از درد لعلها نمیکرد و فراموش از دم پای نگارش من محسوسم را چندین غم از چشمی نوبی هم هزاران داغ غم جان افروز چهره دل مرا گویند بر جادواریل کایا نمیش ستان
--	---

غزل ۹۳۱ اندوهان	دل رفته نباید باز ره تابی توان رفتن ره کن خسر و ابا ز آدمی که زبان من بود	چند قصید شعر ۱۰
-------------------------------------	---	-------------------------------------

ساقی بیا که تو سیم پیش ست و میم و یه رخ بر فروز و زلف سلسل من گره مه را از روی خوب تو نسبت کجا نسیم شکر شد از خجالت لعل تو آب دار خط سلسل تو چو دور مستم گرفت روح مجسمی تو و عفتل مصور یه بت گر چه دید زلف رخ و عارض طی کن حدیث عقل بیا جام می بیا لب بر لب نگاریدار دست میدهد	میخورد که لاله گون شود از باد بهشت تابش کند جلال تو باز از میم و یه ای رویت آفتاب لبش شین کاف و یه برگردیم و می خوشیدی تو سحر و ط گردند عاشقان بگذاری و و او یه ای عقل و روح شل تو نادیده بی و یه از شرم گردناله صد ساله طی و یه تا داغ مهر را و بهم آبه و میم و یه خالی مدارا رفت درج و باد کاف و یه
---	--

غزل ۹۳۲ اندوهان	می خورم خور غم دل و دین خور اگر بکشت با بحد خسرو آفاق لام و یه	چند قصید شعر ۶
-------------------------------------	--	------------------------------------

ای باد سلام دلم آنجا برسانی یکبار رسانیش سلام همه عشاق این پیرین چاک نخون عنبره که دارم دیرینه پیامی که برون داده ام از دل کردیم نخون دل خود چسب منقش	بوسی ز لبسم برکت آن پابرسانی صد بار شش از آن من تنها برسانی پنهان ببری از من و پیر را برسانی پرورده بخونهای دل آنجا برسانی این قصه بران یوسف دلها برسانی	
غزل ۹۳۳ ایزدان	بر خشم و غمگین گذرای دوست همانکه عمریت که اموز بقدر ابرسانی	شعر نصیب
بنابر نفس از سوی من گذر چه کنی اگر چنین که تویی نیم شب روی برابم یکی کرشمه ابروت بهر فتنه بس است خدای از پی دل بردن من بدترا چو هر چه کردم امانم نبود از دوست نمود با بند امید وفا و پس از تو اگر عجبی طلبی تا بکشتنم بسندی	همین که این دل من خون کنی و گر چه کنی تبارک الله تا بر سر قمر چه کنی بگرد روزی مو این همه حشر چه کنی تو موی بجه چه بانی بسر چه کنی کنون ز دیده نخواهم کشید بر چه کنی من استوار ندارم ترا اگر چه کنی ترا که نیست میانی بگو که چه کنی	
غزل ۹۳۴ ایزدان	ز رنج خشم و گفتمی همیشه چه دزم کنون که روی دل از دست شد حذر چنی	شعر نصیب
ایجان بتن رفته بتن باز که آئی جانی تو که ازدوری روی تو بمر دم شد جان جناحی بجان گیری تو تنگ	وی سرو خرامان چمن باز کی آئی تا زنده شوم باز من باز که آئی زان باد تو ای برسم باز کی آئی	

مارا و طے تنگ و تو خورده به صحرا | در ظلمت زندان وطن باز کے آئی

غزل ۹۳۵ ایڈولوان
سرایہ خسرو بجهان جز سخن نیست
عسری تو کہ رفتی بسخن بازی آئی شعر

بفراغ دل روی و نظری بخور و سئے
نه بدست با جوانان بچمن شدن و لیکن
نفسم باخر آمد نظری ندیده رویش
سخت را که رشکم آید ز رخت بچشم خود هم
دل من که شد ندانم چه شد آن سیاه
بیریدنا توان را بطیب آدمی کش
مکن آغوش شوش سر زلفان جوانرا
ز خار ه مکن راست بجائی که تو باشی
گفتی که چو مینی رخ مار غنم جان خور
شاید که نیار و بنظر ملک جهان را
خلقه بهم سر و میر و بدرت زانکه
به ازان خبر بشاهی همه عمر های و هو
هوس جمال جانان زود بزرگ بو
بجز این منسا ند مارا موسی و از رو
که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رو
که برفت و عمر و نامد خبرش ز پیچ سو
که چو مونی ست باری بنظاره چو او
که هزار جان خسرو بھدای تار مو
گرست کنی طر ف بلا سئ که تو باشی
از جان که کند یاد بجائی که تو باشی
در کلبه احسان گدائی تو که باشی
خورشید تابا بد بسرائی که تو باشی

غزل ۹۳۶ ایڈولوان
خسرو اگر از ملک تو آید سخن عشق
احسنت زہی شعر سرائی کہ تو باشی شعر

مست آمدہ باز بہمان کہ بودی
اسی با جبردا منده و لتنگ کہ جستی
دیوانہ من بر سر کوی کہ گذشتہ
وانم شکری در شکرستان کہ بودی
اسی یوسف گمشدہ بزندان کہ بودی
تشویش دہ حال پریشان کہ بودی

می دوشش کجا خوردی و ساغر که دادی آراسته دست دانا عوشش که خفتی بعدت که کشید دست دلبرت اگر گزیدیت حلوای همه تاراج شد ای دل تو چه کردی	در ظلمت شب چشمه حیوان که بودی این بخت کرا بود لبه زبان که بودی پیش که نشستی شب مهان که بودی شهدت که چشیده مگس خوان که بودی
--	---

غزل ۹۳۸ دیوان	نی بوی گل داری و نی رنگ بهار خسرو تو بنظره بستان که بودی
---------------	---

ای چهره زیبای تو رشک تبار آذری هرگز نیاید در نظر نقشی ز رویت خجسته آفاق را گردیده ام مهر تبار زبیده ام عالم همه نیامی تو خلقی همه شیدای تو ای رحمت آرام جان با قد چون سرور غرم تماشا کرده آهنگ صحرای کرد	هر چند وصف می کنم در حسن از آن یابری شمسی ندانم یا قمر حوری ندانم یاپری بسیار خوبان دیده ام اما تو خیری دیگری آن گرسنه های تو آواره رسد کافری زمینان مرود منکشان کارام جانم میری جان و دل ما برده امینت سم دلبری
---	---

المقطعات	خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شما باش که از بهر خدا سوی غمیان بگری
----------	---

حسن اخلاق از خردمندان توان کردن بحسن و راعیب نتوان کرد در ترک آداب مطرب می گفت خسرو را که ای گنج سخن زانکه این علم است کرد قوت نیاید بر علم پاسخش گفت که من در هر دو معنی کامل	خر بود آنکوار بجهنم بسوی حسد بود عیب نبود مبر بر تخت سلیمان گر بود علم موسیقی ز جنس نهم نیکوتر بود وان نه دشوار است کاندرا کاغذ و دفتر بود هر دو را سنجیده بر وزنیکه آن بهتر بود
--	--

فرق من گویم میان جرد و عقول و دست نظم را علی تصور کن نفس خود تم گر کسی بی زیر و بنم نظم فرو خواند و دست در کند مطرب بسی همان بان چون در سر نمای زن را بین که صوتی دارد و گفتارنی بس درین صورت ضرورت صاحب بیت و نظم را حاصل عروسی دان نموده پیش	آمار همد انصاف آن که هر دو را شود بود کو نه محتاج سماع و صوت ضیاع کرد نی بمعنی هیچ نقصان نی با حفظ اندر بود چون سخن نبود هم معنی او ابر بود لا حشر دم در قول محتاج کسی دیگر بود از برای شعر محتاج سخن پرور بود مینست عیبی گر عروس خوب بی زیور بود
--	---

من کسی را آدمی دانم که داند این قدر
یافز» و رندان بر سر از من ورنه سر خبر بود

سفله گر قصد دوستان دارد خس که صد پی حیران برود	هم به بند سزای خود ناچار عاقبت سوخته شود یکبار
---	---

وله

جو انزوی بدست آموز خود را بدست داد باید شد جو انزود	که نزد همگان مهتداریابی جو انزود زبان بسیار یابی
--	---

وله

نه رسم عقل بودنی طریق دانائی درون پرده سخت گوی چون بر شمع چنگ	که زور خود گشت راندر گزاف مهر زده و تلخ برون پرده نوائی فرن چو پرده و دن
--	---

چو لاف پیش رود گفت کم رود بصواب
یافز» چو باد تیز رود تیر کی رسد به دهن

مشو خسر و بشو خویش غم به	اگر گوینده بس هست از پیش ویش
چو گفت خویش ابی عیب خواهی	بچشم دشمنان بین گفته خویش
نه کس گفت خود را خوب داند	و گریه است هم تحسین کن خویش

وله

ز افشردگان مجو اثر زندگی دل	نی از مزاج ظالم سوزنده خوی خوش
نی شعله بر آتش لاله توان فروخت	نی از گل چراغ توان یافت بوی خوش

وله

اگر چه بد خوی در کرم کوش	عود هر دم همیشه سید کند
با همه لطف امیب و ارازا	یا دآن خوی نا امید کند
خوی خوش را در ابرویت خواهد	بوی خوش بوی اسفید کند

وله

از گفتن مع دل بمیرد	شعر اچه تر و فصیح باشد
اگر دوز نفس پیرایه مرده	اگر خود نفس مسیح باشد

وله

از جود و کرم تبول حق جوی	خود نام بود گرانست میلست
مقصود ز سر بر نور چشمست	زیبائی چشم خود طفیلست

وله

کس درین روزگار نتوان یافت	اگر سخن با من روغ میگوید
هر که گوید که راست میگویم	راست گویم دروغ میگوید

ولہ	
مرد بخشنده کسی را گویند ہر کہ بخشد بتوانگر در سے ابر اگر بر سر دریا بارد	کہ بدرویش دہد پی در پی خندہ کن گر چہ بود حاتم طے شاید از برق بخندد و بروے

ولہ	
حاصل خود بخور و اندہ بہبودہ مخور و گر آنرا بخوری حاصل دیگر نشود اہلبی باشد با ہستی زر غم خوردن	باشد آنرا چہ خوری حاصل دیگر باشد عنم امر و زہان و زرت بخور باشد ہم کہ او عنم خورد و زرت بخور باشد

ولہ	
روشن دلان صاف درون داخل بود پوشیدہ نیست نزد ہمہ کس طاس را	در کار خلق چشم کشادن بخیر و شر سورخ عیب باشد و عنہ بال اہنر

ولہ	
تا کی ای بی ہمت از بھر و فلس کردہ گیر گر قبای میسکنی باری منہ سر بزمین	قبلہ سازی وہ کہ مستے جاہل افسردہ را زانکہ دروین سجدہ نبود نماز مردہ را

ولہ	
کی سر فروزہ بخصیض اہل کے لیکن چو احتیاج عنان خرد گرفت	کو را فراز فروہ ہمت گذر بود ناچار مرد وہ بدہ و در بدر بود

از نال و دہن طبع کہ در ماندگی رویت مذتوق را دوا ی پسین شیر خر بود	
--	--

عنوان را ای ملک شغلی مصفای کسے کز بهر تو با حلق بد کرد	که بدنامست کند از رشوه خواری کند با تو بهین نام ساز کاری
والله	کسی کش پروری از خون مردم و فاداری از چون چشم داری
بجا هفت تو انگر نمای همت باش بدانکه با همه هستی شوی خیس مزاج	که گرچه هیچ نداری بزرگ دارند که گرچه قارون باشی گدا شازند
وله	
گریه مردم ز بهر مرگ خویشان داده اند لیک گریه خاص بهر ترس از دیافته	خنده فی بهر سر دلاغ و بازی بوس باز بهر اشتیاق دیدن دیدار بوس
والله	خنده بهر ریش آن بی همتی کر میکند و عوی عشق خرا و ماسوا لاش بوس
گرچه من ز ندزاده ملکست در گدائی و همت و لمتند گرچه مادر زاده و لمتند	بخت اگر نیت خاک میخاید ملک کار از وزیر بر باید سعه بیو و ده دل بفرساید
وله	
کسی که عشق و لمتند گرد نبینی که عشق بابل مست	بفرایند هزاران عمت باش یکی مرغست بیخوانی هزارش
وله	
صانع احدی که ساخت چرخ کهن	نی عقل رسد بکنه و عفش نه سخن

او خود ز کای کن جهان پیدا کرد	آن گیت که در قفاش گمید که کن
وله	
یارب که امان نه آب و گل ده مارا	توبه زنگار زان چگل ده مارا
در عالم بیدلی نماره و انگاه	چون دل برود ز دست دل مارا
وله	
هر جا که سخن در بت و بت رفوتد	و هکین دل بت پست آن سوت
یارب تو مرا درو نه ده که بصدق	بهو گویم و اندر دل من میوتد
وله	
از عنده محمد ارنداری خبری	کن از ره عقل در شهادت لیلی
اندو محمد ست پیوسته بهم	یعنی که میان شان نگنجد گرمی
وله	
وصف شرف تو بیش از ادراک آمد	سبق ادب نبضه وایاک آمد
تو صبیح تو که صبیغه پاک آمد	لولا که لما خلفت الافلاک آمد
وله	
هر چند تو ای دل که بقرآن بینی	در حق محمد احسان بینی
در ساقه خاتم النبیین بنگر	تا در دل او اصبح رحمان بینی
وله	
ای آنکه شده طفلیت آدم پیدا	گشت از سبب تو چرخ عظیم پیدا
نور تو بگنجید چه در یک عالم	بهر تو خند اگر دو عالم پیدا

وله			
احمد نامی که کان عالم زو بود	بسیار یکید قطره با از دم	یکتوی قبایش فلک نه تو بود	آن قطره که بحر کشت آخر او بود
وله			
شعنی بحق نظام دین شد مارا	صاحب قدیمت هر مردیش کند	گنج خرد است عالم بالارا	بر کشتی کفش عبسده نه دیارا
وله			
از شیخ نظام چون سلامت مرا	امید یس مرا و کامت مرا	با حسن عمل عیش مرا مت مرا	زیرا همه کار با نظامت مرا
وله			
ای دوست برضا بکلم نیر داسنه ده	چشمست چو ز ناکند گر آتش خواهی یا	وز طاعت حق داور سلمانی ده	غسلش تو زگره پیشیانی ده
وله			
بستان چو بکشد پیرایه ابر	گل بسکه لطیف و نازک آمد در باغ	آورده بروشید خرد وایه ابر	ترسم که گران شود بر و سایه ابر
وله			
ماییم خراب جبر علم میخواران	ای همه که لکده میخورد از جنساران	بارا چه غم از طعنه نیکو کاران	
ایضا	ای همه که لکده میخورد از جنساران	کی غم خورد از سر زلفش بهشیاران	وله

در ملک قلم در که جهان بینی است	دیدن یه ریویشان سلیمانی است
سند جو بر استان خمار نسیم	هر قطره می نگین سلطانی است
وله	وله
گیسوی تو بے بیست هم نجسیم	لیکن نه چون که زار و بی تدبیرم
هم تو بکن خسر ق که از دیدن تو	ایشان همه میزید و من می میرم
وله	وله
چشم از رخ تو جاس در گرتوان برد	سودای تو از سینه بدرتوان برد
بی روی تو میرود بدم عمر عزیز	ضائع ترا زین عمر لبیرتوان برد
وله	وله
رخت از درد و دست بکران خواهم برد	جان خواهم داد بلکه جان خواهم برد
ای دل پس ازین تودانی و آن بدو	من زحمت خویش از میان خواهم برد
وله	وله
ندلفت کشم امشب همه شب جانم داد	چشم تر و اشک گوهر شام داد
بوسی که بگفتی ار تراد شوارست	کن برب خود حواله من و انم داد
وله	وله
ما گیم که از قبله بربت خو کر دیم	دیبچه نام و تنگ کیو کر دیم
دل را که همی خندینه معرفت	باز بچه کو دکان بت رو کر دیم
وله	وله
ای باد که از کوسه وفامی آئی	آلوده بوی آشنایم آئی

زین گونه که لغز و جانفرامی آئی	من سید ماحم که از کجایم آئی
وله	وله
زانکه که مرا غم تو چون جان بین است	خون ریخته ز مردم دید و من است
زین گونه بسین اشک مرا خار است	خون من و خار زاده چشم من است
وله	وله
دل در شکن زلفت دو تاسی تو بماند	جان نیز چو ذره در هوا سب تو بماند
هر کس سر خود گرفت و رفت از کوی	الاس من که زیر پای تو بماند
وله	وله
گویند نصیحت ارجه افزون آرد	عشق از دل عشاقی برون چون آرد
سوزن که بعد حیا کشد خار ز پای	پیکان ز حکم چگونگی برون آرد
وله	وله
شب ساقی دوست ز دروازه دشمن بود	من است و بدل آن بت سیمین تن بود
هر باده که بود خون جان من بود	گوئی که بر آتش دلم روغن بود
وله	وله
عاشق که شد افروخته جان و جگرش	هست از دل خود غمش نه از سیمینش
پروانه نه شمع سوخت تا پای بسترش	بلکه آتش دل گرفت در بال و پرش
وله	وله
چشمی که جهاز حد افزون آرد	تا چند ستم بر من مخزون آرد
این گریه من که شربوی پیشه گرفت	ترسم که شب بر تو شبین چون آرد

	وله	
بل جبره کش در کشتان سپید آتش زده بجان و مان سپید		مارا جسد نیت درو جان سپید آن شیفته سوخته جان سپید
	وله	
با او سر سوزنی دلم دوخته نیست آتش بدلی ز نیم کان سوخته نیست		از شعله عشق هر که اندوخته نیست گر سوخته دل نه زما دور که ما
	وله	
در غمتل ز راه میشود گوسه شو گر نامه سیاه میشود گوسه شو		گر دل بگناه میشود گوسه شو از دل زرد و خیال خطایان
	وله	
عشقه و دل و درد و دیاری کم زانکه درین بوس بپریم بار		زین پیش من دیگویی چو تو مردم خواری گر از تو نیابم بوس دیدار
	وله	
آتش رسد ز آتش انگیزی آه شب گردی گریه و حسد خیزی آه		جانا منشین برگذری تیسندی آه تا دگر کوی تو نه پنداری سهل
	وله	
وقت چه شود گر بدل یار آئی		ای غم همی که بر من سخوار آئی
	دیشب که سیاه یکنی روز مرا یارب که بروز من گرفت رانی	

تا چشم تو نبود زابر و محراب	زان قبله بنای دین گشت خواب
بر خاک در تو مردم چشم مرا	فرض ست تیمم ارجه غرقت در آب
وله	
دوشش آمد و وعده شد باجم میداد	خونابه بجبای سے نامم میداد
می پسیدم حال دل او خاش بود	وان زلف بجبای او جو اجم میداد
وله	
گر جهان برود بهرقت دیدن تو	چه فرق زنا دیدن تا دیدن تو
دیدم که ترا دیدم را که داسید	هجرانش منرا که دین دیدن تو
وله	
کوی تو که خبر خاک نه بینم آنجا	تشینم تا زجان نخیسزم آنجا
جایی که چکد خوی ز رخسارم	که خون دل از دیده ز زخم شب
وله	
نامی شنیده که در دلم ره دارد	در پاید همه که دل آگه دارد
با آنکه سر و فاندارد چیه خوشست	آن شوخ سه طره که بر سر دارد
وله	
که بهم برزده بنی خط من عیب کن	که مرا محنت ایام جسمم برزده بود
ت	



